PERSIAN-ARABIC B. A. TEXT

(PROSE and VERSE)

AND

RAPID READING

FOR

1912

BY

SHAMS-UL-ULAMA

MAULVI SYED AMJAD ALI, M.A.,

Fellow of the University of Allahabad

PRINTED BY MUNSHI MUHAMMAD ISMAIL, AT THE ANWAR AHMADI PRESS, ALLAHABAD.

Reprinted, 500 *Copies*] **1910** [*Price per Copy Rs.* 3-4.

PERSIAN-ARABIC B. A. TEXT.

(PROSE & VERSE)

انتخاب سه نثر ملا ظهوری

نثر اول

سرود سرایان عشرتکدهٔ قال که بهوس سرابستان حال کار کام و زبان ساخته بشهد ثنائے صانعے عذب البیان اند که چاشنی نغمهاے شکرین در رگ و پے نے دوانیده * و خوش نفسان چمن نشاط که به بسط بساط انبساط پرداخته بزلال حمد خالقے رطب اللسان اند که گل ترانهاے تر از شاخسار صوت و صدا دمانیده * تحمل شوق حجازیانش بصداے تال هندیان زنگله بند - و زخم جگر عراقیانش بنمک تار طنبور ترکان در شکرخنده * جلاجل اوراق درختان بهواے او ترانه ریز - و بلبان منقار بلبلان بنواے او نغمه خیز *

مثنوی

درین بستان سر آگنده غلغل　۱　سخن گردیده گلبن نغمه بلبل

زبان را مطرب بزم ثنا کرد　۲　نفس را دلکش ساز سخن کرد

بضبط نغمهٔ اسرار پرداخت　۳　ز صندوق تن خلق ارغنون ساخت

رباب از غمزه را آمد بگفتن　۴　شدش خشک از غم او پوست بر تن

سخن را گرده

گل داغش کسے را رسته از شاخ ۵ که چون نے استخوانش گشته سوراخ

چو نے انگشت نفس در نغمه افگند ۶ که از کاهش سراپاے خود آگند

چو از [illegible] شود پشت دوتا چنگ ۷ زند دل تارهاے ناله در چنگ

چو دف خالی پرند از نغمه دوست ۸ ببین دف را که چون بر می درد پوست

درود با ساز و برگ پر نوازنده امتان که قانون دین بمضراب هدایتش پرصدا است * و صلواة پرشعبه و آوازه بر آل و اصحابش که بیکتی ضراعت شان ساز شفاعتش نغمه زا است - رباعی

سلطان رسل که جمله را تاج سر است ۔ قانون بقا طفیل او نغمه ور است
در چار حد از شعبگی او زده دم ۔ هرکس ز دوازده مقامش خبر است

اما بعد مژده شنیدن را انگشت سخن شهنشاه سخنور - نکته پرور - نغمه پرداز [illegible] - عرش [illegible] - فلک [illegible] - کیوان حشم - مریخ خشم - خورشید علم - برجیس حشم - ناهید نغم - عطارد رقم - قمر خدم - خلیل نوال - یوسف جمال داود الحان - سلیمان مکان - عدل افزا - ظلم کاه - ابراهیم عادل شاه خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه - مثنوی

جهاندار و جهانگیر و جهان بخش ۱ فلک قدر و فلک تخت و فلک رخش

[illegible] همت دم شمشیر جرأت ۲ دماغ هوشمندی مغز فطرت

[illegible] دل زو مباهی ۳ برو صادق ثناے قبله گاهی

چنین تارک سپے افسر که دارد ۴ شهنشاهے جز او دیگر که دارد

اگر بزم ست عیشستان ز جامش ۵ وگر رزم ست رنگین از حسامش

ز عدلش گوئی عدل دیگران چیست ۶ باو نازد لقب نوشیروان کیست

تفاوت کفر و دین آمد بمعنے ۷ میان عدل او با عدل کسرے

ز بیداریش خواب ایمن ز نالش ۸ بچشم پاسبانش کرد بالش

ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر ۹ ز گرزش فرق قهارا سینه مغفر

سمندش را سپند از خال محبوب ۱۰ کمندش را نخ از رگهاے مجذوب

مه نو حلقه دیده گوشش رکابش ۱۱ یکے از نیزه داران آفتابش

سنانش چون علم سازد سر انگشت ۱۲ شود تسبیح ساز از مهرهٔ پشت

برانگیزد بهر جانب که لشکر ۱۳ بگیرد گرد در روے راه صرصر

یکین چرخ گر رخ برفروزد ۱۴ نگه در چشم مهر و مه بسوزد

ز جودش قطرهٔ در لجه گنجید ۱۵ ز خلقش نفحه در غنچه پیچید

سخنهاے که نشنیده شنیده است ۱۶ فراست را تو گوئی آفریده است

خبر از راز پنهانیش داند ۱۷ سواد خط پیشانیش داند

دعایش گر نگردد با اثر رام ۱۸ اثر از دم رمد چون وحشی از دام

بجانها تخم مهری کشت از آن هست ۱۹ که در هر سینه صد انبار دلش هست

بمهر از مهر ور زان برسر آمد ۲۰ عرض عشق و دل او جوهر آمد

نه تنها عشق را پشت و پناه است	۲۱	برای حسن هم امید گاه است
دماغ اختیار موی او تار است	۲۲	نگه را باغ روی او بهار است
نهد نور هر طرف دامی ز تارش	۲۳	گریزان رو پر توی گرد و شکارش
ادب در پیشگاهش پیشکاری	۲۴	جنبش را حیا آئینه داری
بزیر قصر قدرش در تماشا	۲۵	سر پشت عقل دست بالا
خلائق جمله مفتون هوایش	۲۶	(وکیلم من همه جانها فدایش
بخلقش حق نداده احتیاجی	۲۷	دهد ما را برای ما رواجی
ده صد سجده گان را حاصل از دست	۲۸	نیارد داد ما یکدل از دست
کسی را زیبد انداز نثارش	۲۹	که باشد عالم جان در کنارش — نسخه: گوهر

زهی اسکندر را افلاطون فطنت که دانائی و دارائی از و در پناه هم
سپاس الله خدیو پرویز باربد ترانه ریز که بسر انگشت نغمهای مسرت افزایش
گوش محنت زغم بسته مالند. و نسیم خلقش سمن را ختن ختن نافه
در جیب و دامان. و نسیم لطفش غنچه را چمن چمن خنده در زیر لب
پنهان. بتوفیق زمزمهٔ ستایش نطق را دم نوازش تقریر. و بتوفیر اجاره
دعائش صدق را کف اجابت پر از گوهر تاثیر. فرمان قضا را امضای صدف
حکم نافذش در کار. و نسخهٔ تقدیر را بلغهٔ تدبیر صائبش برکنار. شمال
گلشن وفاق را تاکید غنچهٔ دل شگفانیدن. و صرصر کوی نفاق را

تهدید غبار بر خاطر نشانیدن ✤ در قتل بدعهدان جلاد اجل با شحنهٔ غضبش
هم سوگند۔ و در کارخانهٔ محبتش سررشتهٔ عمر با عشرت دوام هم پیوند ✤
نغمهٔ قانون عدالتش ملک نواز۔ و شعلهٔ کانون سیاستش ظلم گداز ✤
سطوتش زور در پنجهٔ شیر شکن۔ رزمش اجل در خون فگن ✤ الفتش رم
از آهو ربا۔ بزمش جام بر جم پیما ✤ آب تیغش آتش خرمن زندگانے
باد تیرش سفیر مرگ ناگهانے ✤ رایتش سرو بن گلشن فتح و نصر خنجرش
ماهی دریاے ظفر ✤ کمر سعی بمعاضدت مرحمتش چست۔ و شکست هنر
سبو میاے تربیتش درست ✤ گوهر در نظرش بیقدر تر از ریگ بصحرا۔
وعده اش بوفا نزدیک تر از موج بدریا ✤ باستعاره بحر کفش ابر را
در افشانی۔ و بتشبیه رخسارهٔ دلفروزش آفتاب را درخشانے ✤ با سنگینی
حلمش گرانی کوه سبکی کاه۔ و با علو قدرش بلندی سدره پستی گیاه ✤ سخن با
آن بلندی که از کوتاهی سقف فلک صد جا خمیده۔ در اندازِ آستان بوس
ثنایش سر بزیر پا کشیده ✤ تعداد فضائل و حصر کمالاتش آب دریا
بکیل مشت پیمودن۔ و ریگ صحرا با نگشت شمردن ✤ بر اهل زمان
شکر این عطیهٔ عظمی که با دراک زمان ابد پیوندش مفتخر و مستسعد اند واجب
و لازم است۔ خصوصاً بر ساکنان عرصهٔ دکن که در هر طرف مجلسے و در هر
گوشه محفلے آراسته و پیراسته بصلاے دوام بر خوان ذوق حضور

ومائدهٔ عیش و سرور نشسته اند ÷ بنوازش روزگار دائره راکه مرکز دائرهٔ اصول است مغز نشاط از پوست بدر چیده - و بتار هاے قانون که مسطر کتاب نغمات است رقم عیش بر صفحات احوال کشیده ÷ طنبور در شکار هوش کمند تار بر دوش ÷ نے باحیاے صور - در دمیدن صور ÷ از کیل کاسه کمانچه گوش سامعه انبار نغمه ÷ ترانه سازان بسنجیدن ترانه هاے خنیاگی ترازوے جنتر و بین در دست - و ورع پیشگان هوشیار مغز مشرب خم مندل سرمست ÷ بپاکوبی اصول و دستک تال تارک اندوه و ملال پامال - و نغمهاے نقش نورس فضاے کهن سراے جهان از نشاط مالامال ÷ ابیات

ز بس در نغمه انگیزیست ایام	۱	سزد رقصد اگر در گور بهرام	
تذرو نغمه بر لب اغنیان ساخت	۲	ترنم خانه درکام و زبان ساخت	دهان
بشهرے مرغ دلها راست آهنگ	۳	که از بام و درش میرویَد آهنگ	
هوا را از امتزاج نغمه آن حال	۴	که موسیقار ساز د مرغ را بال	
زبانها از شراب نغمه سرمست	۵	نفسها پای کوبان دست بر دست	
نمو نشی رسا در آورده باواز	۶	بنورس شهر یار نغمه پرداز	
گر اکسیر سرور و سور سازند	۷	ز خاک پاک بیجاپور سازند	

اگر برسوم جهانبانی و قواعد گیتی ستانی و ترتیب رزم و بزم و رعایت

عزم و جزم که اهمیت در شان او و تشریفیست (خلعت) بر قد او - کما ینبغی قیام
و اقدام نماید چه عجب - عجب آنست که در هر فن مثل ساز و خط و تصویر که
ذوفنونان عصر قرنها مشق سینه فرسنگی بر زانوی جد و جهد نشسته منشور
هنر درست نموده کلاه گوشهٔ تفاخر بر آسمان شکسته اند با اندک
توجهی و در کمتر زمانی علم امتیاز بر افراشته - و در زبانها تحسین
خود سخنی نگذاشته * شهنشاه هنر آفرین خوانندش بیان واقع در مهارتش
در صنائع دلیل قدرت صانع * چه خرده کار قلم بند نقش پردازیش
و عقل رنگ آمیز صدف دار صورت سازیش * بجلا پردازی
چشم کور سوادان بمیل قلم در سرمه سائی - و به نبض گیری تار طنبور بعلاج
علیل نهادان در مسیحائی * خط بندگی خطش در بغل چهرهٔ لاله رویان -
و تار دان سازش بر دوش طره مرغوله مویان * با توقیع خامهٔ عنبر شمامه اش
عطارد را چه چاره جز سر بر خط فرمان نهادن - و بمشاهدهٔ شاهد
پرده سازش زهره را چه زهرهٔ غیر از پرده بدر افتادن * قلمش ماشطهٔ
صفحهٔ دهر - رقمش منتسخ چهرهٔ مهر * مثنوی

ز خطش سرمه پرور چشم دیدن ۱ ز سازش حلقه در گوش شنیدن
بفرق تاج او سوگند خورشید ۲ بتار ساز او پیوند ناهید
چکد چون خامه بر دارد بانشا ۳ عطارد در دواتش قطره آسا

عروس صفحه را خطش نگاریست ۴ حروفش گرچه هر یک خود نگاریست

نقط بر حرفهایش دانه چیداست ۵ چنین دام نگه‌گیری که دیده است

اگر چون در فن صورتگری بست ۶ قلم از طرهٔ حور و پری بست

ز نقاشی برنگی چهره آراست ۷ که نقش ساده‌اش چندین رونما خواست

اگر بلبل کشد آواز بشنو ۸ وهد آواز را پرواز بشنو

نگیرد طایرش بر صفحه آرام ۹ نسازد گر بپایش مهر خود دام

ز گل چینان باغش فضل خورداد ۱۰ شگفته غنچه‌ها از جنبش باد

چو او کس صورت معنی نپرداخت ۱۱ بدعوی لیک چون مانی نپرداخت

هنر گو خنده‌ها بر لب بینبار ۱۲ ز اشک غم بن مژگان بیفشار

هنر پروربزی گو در عزیزی ۱۳ که آمد سر زمان بی‌تمیزی

آنچه تا غایت روزگار مضایقه در کم هنری ننهاده کرم زیاده بخشش دست تلافی آن کشاده ٭ تمنای ارباب هنر به پیرایهٔ التفاتش معشوق حصول۔ و از اهل استعداد نکته بکتابی وسگلی بگلزاری قبول ٭ خار راه هنر دریای که خلیده که بشگفتگی مرحمتش باغ باغ گل مراد نچیده ٭ و تلخی مشقت کسب کمال که چشیده که بچاشنی رافتش مصر مصر شکر بکام درنکشیده ٭ در هیچ چیز حسن هنر پنهان نگردیده که تیره منش آشکارا بآن عاشقی نورزیده ٭ اگر از تحریک باد موجهٔ آب بهنجاری تحریر

زیر دست یا از جلوهٔ آتش دخانی مرغوله انگیز۔ بتعریف این گرم نفس ست و بتوصیف آن تر زبان ٭ اگرچه بسبب عادلیت داد اقسام هنر داده و میدهد سبحان الله در فن سخن چها پرداخته و می پردازد ٭ هر چه در میان نهادهٔ ذهن نقادش از زیور قبول برگران۔ و انچه نسنجیدهٔ طبع وقادش از سبکی بر خاطر ها گران ٭ بالغ کلامان مدرسهٔ سخن طفلان مکتب زبان دانیش و شهسواران میدان بیان پیادگان عرصهٔ نکته رانیش ٭ گاه تفصیلش قطرهٔ منبع دریاے بیکران۔ و وقت اجمالش ذره مغرب آفتاب درخشان ٭ آوازهٔ طومار بلاغتش آویزهٔ گوش فصاحت۔ و شور شیرینی گفتارش نمک مائدهٔ ملاحت ٭ نقطهٔ خامهٔ ابهامش مهر گنجینهٔ اسرار۔ و شعشعهٔ شعلهٔ توضیحش صیقل آئینهٔ اظهار ٭ کام سخن در شکر افتاده شیرینی ادا۔ گردن صید معنی در کمند انداز رسا ٭ دیدهٔ امید جا مها بر جنبش لب بشارت۔ و سند تملیک دلها در کف ابروے اشارت ٭ نثرش نثرهٔ رفعت۔ شعرش شعرے مرتبت ٭ هر حرفش فصلے۔ و هر فرعش اصلے مثنوی

سخن را بار خاطر بود کوهے ۱ نبودش صاحبی صاحب شکوهی

عروسے بود از پیرایه عاری ۲ ز بخت سیست خود در شرمساری

کنونش آسمان در پای کوست ۳ سراپا گردن و گوش عروست

لآلی حقه پروین سپند ست ۴ خیال شاه والا پس بلند ست

ز شاگردیش استادان سخن ساز ۵ نزاکت را ز طبعش ناز بر ناز
حلاوت چاشنی گیر از بیانش ۶ بشیرینی موظف از زبانش
چنان شیرین کند هر حرف حنظل ۷ که شیرینی کند در گوشها تل
بآن سنگینی از کاه آورد یاد ۸ که کوه از بار رشک آید بفریاد
نسازد لفظ گل در گفتگو درج ۹ نسازد تا در و صد رنگ بو خرج
بجام شوق گردد باده پیما ۱۰ دهد در قطره سر طوفان دریا
بحرف آورد ترکیبش ثنا را ۱۱ متانت گشت آلاسن بنا را
سخن از فکر حفظ ترتیب رست ۱۲ ز ترتیبش بجای خویش بنشست
برو گر عیب بین چشمے کشاید ۱۳ دگر زو جز هنر بینی نیاید

واز جمله حقوقے که بر اصحاب عقل و فرهنگ وارباب نغمه وآهنگ ثابت ولازم ساخته آنست که بترتیب وتسویه کتاب نورس پرداخته - وسامعه ناطقه را بخواندن وشنیدن آن نواخته * والتزام این نموده که چنانچه تازگی معانی طراوت بالفاظ بخشیده نوی نغمات نقشهاے که براین اشعار ورد نثار بسته شد حلقه اثر بر در دلها کوبد - و بباد نفس گویندگان گرد غمهاے نو و کهن از زوایاے خاطر شنوندگان روبد *

از شاه دکن جهان نشاط آباد ست ۱ خاک غم از آب نغمه اش بر باد ست
ارباب اثر از کمیت شاگرد انند ۲ آنکس که از و نو شده طرز استاد ست

وجه تسمیه این کتاب آنکه

هندیان نه شیرهٔ مجتمع را نورس میگویند و فارسیان اگر نورس نهال فضل وکمالش دانند بجاست - و باین معنی که این شاهد بے عیب از پردهٔ غیب بجلوه گاه ظهور نو رسیده نورس خوانند هم رواست - ع

قیاسش مسمی ازین اسم گیر

فضاے دیدن بصفحاتش گلشن - و سواد خواندن به بیاضش روشن ۞ هر صفحه چمنے - و هر سطرے نخلے ۞ برگش لفظ دلکش - بارش معنے بیغش ۞ بلبل فصاحت بر گل نزاکت تحریر در تقریر - و نظر نظارگیان از موج رطوبت عبارات روان در زنجیر ۞ سنبل حرفش از آه ناشکیبان - نخفته نقطه اش از خال دلفریبان ۞ از رشح طراوت کلمات - نهر سطر مالامال آب حیات ۞ خضر تشنه لب سیرابی ادا - مسیحا مردهٔ جان بخشی هوا ۞ نکتهاے برجسته غنچهاے سربسته ۞ رنگینی نقشهاے نقشے درکار - شگفتگی شیرینی پربار -

مثنوی

ز رنگینیش گل در غازه جوئی ۱ ز سیرابیش مل در تازه روئے

نگو نورس که فردوس برینست ۲ نه تنها خلق رضوان هم برینست

خلد ن

کسے زینسان نواند ساخت گلزار ۳ که چیند چون خلیل از نار گلنار

رسید از داد رس شاه سخن رس ۴ بفریاد نفسها نقش نورس

بفرمان حق و طبع بفرمان ۵ سخن را کرد پیکر نغمه را جان

ره پژمردگی بر تازگی بست ۶ چه نقشی در بلند آوازگی بست

بخورشید درخشان پرتوی داد ۷ نوی را طرفه تشریف نوی داد

سخن پاس شکوه شان خود داشت ۸ که در ایوان شه ایوان خود داشت

کشد صد داستان هر صفحه در لب ۹ ورق را گر زنند انگشت بر لب

سطور از رشتهٔ آواز دارد ۱۰ ورق از پردهای ساز دارد

حروفش در ورقها جمله هم پشت ۱۱ که ننهد هیچکس بر حرفش انگشت

نوی می بال گو خوش فارغ البال ۱۲ که نورس کهنگی را کرد پامال

خدا پیرایه بخشد از قبولش ۱۳ مصون دارد ز دهر فضولش

از انجا که عواطف خسروانه و مراحم پادشاهانه شامل حال دور و نزدیک است اهل عراق و خراسان را از ذوق این محروم نخواست - و خواست که این نسخه را سیر عجم اتفاق افتد - تا بدرک معنیش هر روزه نور وزی کنند فرمان واجب الاذعان عز صدور یافت که استادگان پایه سریر خلافت مصیر عرش نظیر نقد قابلیت و استعداد خود را بپای محک امتحان آورده شرحی بلفظ مجمل و معنی مفصل پردازند - و بعضی قیود آن مبنی بر مصطلحات مرقوم سازند، با وجود آنکه بتلاش امتیاز در موشگافیها نهایت دقت بکار رفت هنگام عرض سخن از تغییر الفاظ و تبدیل عبارات

و تصرفات بجا۔ و بجا آوردن حق ادا۔ عدیم السہو انی کہ صحیفہ انشای نشان
ہرگز آشنای گزلک حک و قلم اصلاح نشدہ بود سطر سطر و صفحہ صفحہ
بجوے خجالت شستند۔ و انچہ از زبان معجز بیان شنیدند نوشتۂ
خود را درین شرح نویسی بمثابہ خامۂ خود آلت تحریر انگاشتند * غرضکہ
ہم متانت متن از ہمہ دانی او۔ و ہم انشراح شرح از شگفتہ بیانی اوست

قطعہ

ادب آموز و نکتہ اندوزند گر عراقی و گر خراسانے
گو فلاطون کہ باہمہ فطنت نہ کند زانو سبق خوانے

وانیکہ خود بنفس نفیس توجہ بر تحریر دیباچہ نفرمودہ اند فوائد و اغراض
منظور و ملحوظ است * آرے بدفع گزند عین الکمال با عقد لآلی شاہوار
خزفے ناچار است۔ و فضاے جانفزاے باغ و بوستان را خار خسی
درکار * کافور در جنب قیر کشیدن۔ و شکر بعد از حنظل چشیدن حکمت است
و فی الحقیقت ترقیم دیباچہ ہم بفیض تعلیماتیست کہ بتقریبات فرمودہ اند
کہ سخنور را باید کہ اول ملاحظہ نشست سخن نماید۔ چہ بسیار عبارت باشد
کہ لفظے در وزیادہ و کم نکنند و باندک تقدیمے و تاخیرے معنی بسر فرازی
دیگر بر کرسی لفظ نشیند * و بر چیدن سنگریزۂ درشت از راہ سخن
کہ آسیب بپاے اسپ بیان نرسد امر کردہ اند * و از تاریکے و باریکی

الفاظ کہ دست و پاے خرد در راہ بمعنی آن نیاید نہی فرمودہ اند * و امثال
آن سخنہا مکرر استماع افتادہ * بپالایش ذہنش طبع مستفیدان صاف -
و حلقۂ شاگردیش زیور گوش اہل انصاف * الحاصل اگر گلے تحفہ بہار شود
ہم از بہار است - و اگر درے نثار دریا گردد ہم از دریا است * بیت

در کمالات اے خرد پہنا ببین		کم ز رشحے پیش آن دریا ببین

چون صفت بے نیازی خاصۂ کردگار است سایۂ کردگار را اگر احتیاجی
ہست نیست الا بجز نیازے کہ در خور کیفیت و چاشنی خود شراب سخن
و نقل نغمہ پریشان بپاید - و باندازۂ عقول در اندازہا لب ہمزبانی کشاید *
خوشا ذوق چمن طبعے کہ بدرک نکات رنگینش رنگ فہمیدن بر چہرہ
تواند بست - زہے عیش سبکروحے کہ ببال اہتزاز مرغ دلش بر شاخسار
نغمہاے نازک تواند نشست * چہ دشوار است بر قائل بلند سخن با سامع
کوتاہ دریافت ساختن - و سخن والا رتبہ را بضرورت از پایۂ خود انداختن *
مثل حال جوہر فروش و نقاشیست کہ یکے در شکستن گوہر گران بہا دل
سخت کند تا مشتری تنگ مایہ دست بہیچ تواند داد - و دیگرے دم قلم نزاکت
رقم را از تیزی بپرداز د تا مبصر کند نظر چشم تماشا تواند کشود * چون صفحات
خواطر خاص و عام زیر مشق خامۂ او ہام است آنانکہ تماشاے مجلس
بہشت آئین آئین نگاہ و سماع نہ بستہ اند وعید و نوروز چشم و گوش

ندانسته اند - وعقل مصور و روح مجسم ندیده تو لآلی کلام معجز نظام در درج گوش هوش نپچیده اند - گمان برند کہ این ستایش از مقولۂ ستایش دیگر یداحانست کہ در مدح ممدوح خود مبالغہ می کنند - و قطرہ و ذرۂ ایشان را بنج دریا و مطلع آفتاب میدانند * اگرچہ صدق مقال ظہوری ظہورے دارد امابرفع این مظنہ قسم یاد میکند * بنگارندۂ کہ بریحان خط خوبان مشک را برلشیرین برات داده - و بنوازندۂ کہ بمفتاح نغمہ در نوازش بروی سامعان کشاده کہ مدّ دفتر توصیفش اندازۂ قلم ہیچ بدیع رقم نیست - و شدّ قانون تعریفش حدّ نفس ہیچ مجستہ دم نہ * ہمگنان را بمساعدت بخت سعادت بساط بوسی روزی باد - تا فراخور فطنت و فطرت خود بہره مند و محفوظ گشتہ بر حقیقت حال و صدق مقال مطلع گردند * بہ تقریب این دعا یاد آمد کہ اطناب نہ از ادب است بزمزمہ دعاے اختتام (دم نوازش) اشما اہتمام واجب و لازم دانست *

فقرات دعائیہ

تا از کاسۂ طنبور خورشید تار شعاعی در دمیدنست - نسیم نغمہ از نہب مجلس خدایگانے در وزیدن باد * و تا بر قانون سحر تار نفس نوا ختہ مضراب زبانست ترانۂ ثناے جہانبانے زخمہ کام و زبان جہانبانان باد *

قطعه

تا دو معنی بهر لفظ چنگ و قانون آورند | لفظ پردازان معنی ساز در بزم بیان
باز اقبالش بصید ملک رنگین چنگ باد | تار چنگ عشرتش باد از گسستن در امان
هم بر آهنگ ثنایش نغمهٔ قانون دهر | هم بوفق مدعایش رسم قانون زمان

بهمان

مصرعه

زین دعاها بر اجابت منت بسیار باد

انتخاب آئین اکبری

آئین خزینہ آبادی

آگاہ دل ژرف نگاہ دریابد کہ گزین ایزدی نیایش وبہین الٰہی پرستش انتظام دادن پراگندگی روزگار وفراہم آوردن پریشانی جہانست۔ وآن بازبستہ بآبادی زمین وبہم پیوستے منزل وسامان جہانبان دولت و نیک کرداری سپاہ۔ وآن درگرو اندیشۂ درست وتیمارداری مردم و اندوختن گزیدہ مال وخرچ بفرمایش خرد۔ بایست شہری وصحرایی بدین صورت گیرد وشایستگی ہر دو گروہ بدان سرانجام یابد۔ دادگران دیدہ ور را اندیشۂ این ناگزیران وگردآوری آن ناگزیر دہان طلبد کہ وارستگانِ تجرد پیشہ را فراہم آوردن خواستہ وپژوہش افزون تر از ناگزیر نکوہیدہ شمارند بسبب تعلقیان شہربند نقیض آن نقش لزوم دارد۔ این سخن سراسرے ظاہر نگاہان کوتاہ بین است ورنہ بحقیقت

هر دو بناگزران وقت در تگاپو + تهیدستان سیر دل از خورش و پوشش آن
مایه برگیرند که نیروے پژوهش آگهی بخشد و گرمی وسروی را پناه شود + و
کفایت دیگران گنجینه آمائے و فراهم آوردن اسباب سطوت و دیگر امور +
و بدین سگالش دران هنگام که گیتی خداوند نقاب برداشته در
انتظام مهمات برخے توجه فرمود اعتماد خان خواجه سرا را شائسته خطاب
دانسته راز دل برون نهاد - و بدستیاریٔ کاردانے او سخنے قدسی ضمیر
بپارگاه کردار آمد + و سپس مرتبه مرتبه افزایش گرفت وگزین سامانے
چهره بر افروخت + و خراج هرگونه بوم پژوهش رفت و بشناسائے
کاردیدگان راستی منش حسن انجام گرفت +

شناسد

و برسائی که آشنا و بیگانه نشناسند سزاوار خالصه و جاگیر جدا شد
و بیک کرور بدیانت پیشگان جدگزین سپردند و تنگچی سرچشم همراه
گردانیدند + و براے هر یکے گنجورے سعادت منش مقرر شد + و
بشناسا دلے وکشاورز پروری فرمایش رفت که از برزگران زر
خالص پژوهش نرود و انچه برگیرند نوشته بمهر سپارند + و
بدین سزیده نمدها زنگ بیدادے نشے بزدودند و رعیت از گوناگون
ستم رهائی یافت و خواسته فراوانے گرفت و شخص جهانبانے
ببالید + چون سرچشمه مال صفا پذیرفت سیر چشمے جدگزین کوتاه دست

بخزینه داری کل برگزیدند و داروغه و نویسنده براو افزودند. خرم
آرای بکار رفت و کار آموزی را آیین شگرف نهادند. چون
دولک دام نزد گنجور هر مرز فراهم شود بوالا درگاه آورده بدو سپارند
و چگونگی خواسته را نامه همراه باشد. و برای گردآوری پیشکش گنجینه
داری جدا گزیدند. و مال بی خداوند را کهبدی قرار گرفت. و آنچه
به نذر آورند بپاسبانی کار آگهی بازگذاشتند. و زرهای وزن و خیرات را
بسعادت سگالی سپردند. و گوناگون خرج را گزین آیینها نهاده آمد
و نگاهبانان راستی کار و داروغگان شائسته و بیتکچیان درست قلم جدا شدند
خرج سالیانه از خزینه دار جمع بگنجور خرج سپرده شود و بدرست
نوشتها کاربند گردد. آواره نویسی برفراز آسانی برآمد و چمن زار فرمان روائی
شادابی پذیرفت. بیکتر زمانی گنجینها برآموده شد و لشکرها افزایش گرفت
و سرتابان کج گرای راه فرمان پذیری سپردند.

در ایران و توران خزانچی یکی باشد. ازین رو در محاسبه رنجی
دراز برند. و از انبوهی مال و فزونی کار دوازده خزانچی به بیتاق دار
اندوختها مقرر شد. نه برای گوناگون نقود و سه جواهر و طلا و مرصع
اندوزند. اندازه خزائن ازان بیرونست که بطبقلی گذارش درآید. تا
در هر چندی بسیار شناسائی و پاداش کردار نوازش و نکوهش رود و هنگام

تعلق رونق پذیرد +

و بہر کارخانہ گنجورے جداگانہ نامزد شد + و شمارہ آنہا نزدیک بصد رسد + و دیدہ وران ہوشمند روز بروز ماہ بماہ فصل بفصل سال بسال سررشتہ داد و ستد را برقرار پیدائی آرند و چہارسوے دنیا گری افزاید +

و نیز بحکم والا یکے از راستان سعادت آمود زرہاے سرخ و سفید ہموارہ در بارگاہ عام آمادہ دارد + بسا مستمندان خواہشگر بے رنج انتظار کامیاب عشرت گردند + و نیز یک کرور دام در فضاے دولتخانہ آمادہ باشد + ہر ہزار دام در پلاسین کیسہ اندازند و آنرا سہسہ خوانند (بفتح سین دسکون ہا و فتح سین و ہاے مکتوب) و تودہ آنرا گنج + و نیز والا ہمت گنجینہ پرداز وکرامند مبلغے حوالہ خاصان فرماید کہ گاہ و بیگاہ مہیا باشد و برخے در بہلہ کردہ بر سردست دارند + ازین رو بزبان روزگار خرج بہلہ گویند + ہمہ نیرنگی عاطفت گیتی خداوند ہست و گوناگون تیمارداری مردم + ہزار سال بماناد +

آئین شبستان اقبال

اورنگ نشین گیہان پیراے را از اندیشہ آبادی خواہش طراز آفرین گیرد و کارکرد شائستگی گراید + پیکرستان حقیقت زار گردد و ظاہر چہرۂ

معنی برگشاید ازین رو فزونی پرورگیان (که بزرگ دانشان را ظلمت کدهٔ طبیعت برد) گیتی خدیو را فروغ بینش افزوده از نشیب تعلق فراز وارستگی برآورد و بگزین روشے منزل آبادی پذیرفت و خاندانها نظام گرفت از بزرگان هندوستان و دیگر کشورها خواستگاری فرمود و بدین پیوند یکجهتی آشوبگاه دنیا آرامش یافت و همچنان که از فروغ دیده وری شایستگان (بیرونی خدمت) را از خاکستان خمول برداشته بلندپایگی بخشند پرستاران درونی را از پیش بینی باندازهٔ هریک پایه برافرازد کوتاه بین چنان پندارد که طلاے خاک آلود را گوهر افروز گرداند و ژرف نگاه داند که اکسیرسازی و کیمیا طرازی است هرگاه رستنی جمادی را دگرگون سازد و مس و آهن زر گردد و قلعی و سرب نقره شود اگر گرامی آدمی هیچکسان را مردم گرداند چه شگفت

بیت

چه نیکو زدند این مثل هوشمندان که اکسیر صحبت است چشم بلندان

همگی سرمایهٔ انتظام خرد پژوهی ژرف نگهی پایه شناسی قدردانی کار دوستی بردباری و در خشمناکے بهنجار شتابد و بهر افزائی اندازه گیرد شنوده را بدوربینی برسنجد و از خیال پرستی کناره گزیند و نیایش گری مردم زاد سترگ نعمت شناسد و بادهٔ دنیا گزندے بجوهر خرد نرساند

ونیز بزرگ حصارے برسازد و دران منازل دلکشا آسایش فرماید و هر یکے از پردگیان را که از پنج هزار افزونند جداگانه منزلے نامزد گرداند و جوق جوق بر شایسته بگزین خدمتها سرگرم دارد و پرستاران پارساگوهر بداروغگی و وپدبانے هر گروهے بازگمارد و یکے از نیک ذاتان عفت سرشت را اشراف بر دهد بسان بیرون کارخانها آباد گردد و روزی هر یک درخور فراخ گرداند اگرچه اندازه بخشش بنامه درنگنجد لیکن ماهوارهٔ هرکدام مهین بانو از یک هزار و ششصد و ده روپیه تا بیست و هفت و برخے پرستاران حضور را از پنجاه و یک تا بیست و چندے را از چهل تا دو و بر دربار خاص مشرفے درست قلم خدمت گذار مقرر فرماید داد و ستد درونے را سررشته نگاه دارد و نقد و جنس بنگارد آنچه این گروه را خواهش رود باندازهٔ ماهیانه از تحویلداران درونے بازخواهند یادداشت بشرف آستانه رسد و از دید آن گنجور برونی سپارد و درین بازخواست برات نگذرد و برآورد سالیانه نموده باجمال قبض نویسد و بمهر اولیاے دولت نشانمند گردد و سپس بسکهٔ خاص شاهنشاهے (که براے همین کار جدا ساخته اند) روائی گیرد بدین سند خزانچی کل زر حواله تحویلدار کل برونے نماید

او بگماشته آن تیکچی بحواله داران جزو بیرونی برود ؛ از آنجا بخدمت پذیران درونی اختصاص یابد و با زرِ وقت در علوفه شماره رود ؛

گرداگرد شبستان اقبال از درون سو پارسا زنان آگاه پاسبانی نمایند ؛ خاصه بر درگاه عفت نشان شیوا زبان زود یاب حاضر باشند ؛ و بیرونِ در خواجه سرایانِ سعادت سگال انتظار خدمت برند ؛ و بمسافتی مناسب راجپوتانِ اخلاص گزین بدیدبانی نشینند ؛ و پس ازان پرده داران جدگزین راستی طراز تیاق داری بجا آرند ؛ و از بیرون سو هر چهار طرف امرا و احدیان و دیگر سپاه مرتبه بمرتبه کشتک دارند ؛

هرگاه بیگمان و زنانِ امرا و دیگر عفائف خواهند که بسعادتِ کورنش شرف اختصاص یابند نخست بخدمت پذیران درون آگهی شود و بشایستگی پاسخ گیرند و نوشته خود به پیشکاران دربار فرستند ؛ هر قدر پرستار که دران باشد بدرون شتابند ؛ و برخی خاصان تا یک ماه رخصت یابند ؛

و خدیو عالم باوجود پاسبانان راستی منش تیز فرهنگی خویش باز ندارد و پخته کاری بجا آورد ؛

آئین فرود آمدن اردو

خدیو عالم هرچند فراهم آوردن لشکرها کمتر فرماید بیشترے فیروزی جنود هر جا که یورش بدان سو شود در رکاب نصرت اعتصام باشد بل بسیارے از هر ناحیت بکارها باز داشته و ستوری همرهی نیابند ۔ از هجوم مردم و انبوهی سپاه روزها بسر آمدے که لشکری خانه یکدیگر نیافتے تا به بیگانه چه رسد ۔ گیتی خداوند از فروغ بینش گزین طرزے پدید آورد و گروهاگروه مردم برآسودند ۔ بریختے زمین دلگشا که درازی آن هزار و پانصد و سی گز باشد چنانچه نگاشته آید شبستان اقبال و دولتخانها و نقارخانه انتظام یابد ۔ و سپس راست و چپ و عقب سیصد گز کشاده گذارند ۔ جز کشکدار از انجا نسپارد گزشته ازین و درین میان بدوری صد گز جانب قول مریم مکانی و گلبدن بیگم و دیگر پارسا گوهران و شاهزاده دانیال جا گیرند و راست شاهزاده سلطان سلیم فرود آید و چپ شاهزاده شاه مراد ۔ و سپس باندک دوری بیوتات قرار یابد ۔ و بعد ازان سی گز گذاشته بهر گوشه گزین چهار سوے بنگاه

آراید ✣ و ہر طرفے باندازہ پایہ یورت امرا قرار گیرد ✣ وچوکی داران شنبہ و جمعہ و پنجشنبہ در قلبگاہ و از یکشنبہ و دو شنبہ دست راست و از سہ شنبہ و چہار شنبہ بدست چپ پایہ پایہ عشرت اندوزند ✣

آئین نگین شاہنشاہی

منشور آرائے ہر سہ رکن سلطنت بدو روائی گیرد بل ہر گروہ را در معاملہ ناگزیر ✣ عنفوان اورنگ نشینی مولانا مقصود مہر کن کارپردازی کرد ✣ و بر گرد سطح فولادی نام گرامی و نیاگان والا تا صاحب قرانی بخط رقاع نگاشت و سپس تنہا قدسی اسم بخط نستعلیق چہرہ افروز گردانید ✣ و بکار دادخواہی محراب آسا انتظام یافت و بگرد نام اقدس این بیت نقش پذیرفت ✣

بیت

راستی موجب رضای خداست　　کس ندیدم کہ گم شد از رہ راست

و تمکین مہر دوم از نو برخاست ✣ پس ازان مولانا علی احمد دہلوی در نگارش آن دو سحر پردازی نمود ✣ گرد خرد ازو بہ ازوک تعبیر رود و فرمان ثبتی بدو اعتبار گیرد و بزرگ ورد نام والای

نیاگان نیز بر نوشت ٭ و بسلاطین آفاق قرار گرفت و امروز بهر دو کار رونق افزا ٭ و برای دیگر احکام چهار گوشه مهرے باشد به الله اکبر جل جلاله نقش پذیر گشت ٭ و بجهت شبستانی کارهاے مهرے خاص نافذ شد ٭ و برای ختام فرامین مهرے جداگانه برساختند و صورتے چند نگارش یافت ٭

مولانا مقصود هروی از پرستارانِ جنت آشیانی بود ٭ رقاع و نستعلیق نیکو می نگاشت ٭ اسطرلاب و کره و مسطرے چند چنان برساخت که کار دیدگان را بشگفت در آورد ٭ و از توجه شاهنشاهی شگرف دستے یافت و طراز یکتائی گرفت ٭

تمکین کابلی در نبگاه خود نشو و نما یافت و این صنعت بجاے رسانید که نخستین در تنگناے رشک در شد و نستعلیق را ازو بر گذرانید ٭

میر دوست کابلی عقیق را برقاع و نستعلیق پیراستے ٭ اگرچه بدیشان نرسد لیکن رقاع او خوش آینده تر از نستعلیق بود ٭ و در عیار شناسی درست بینشی داشت ٭

مولانا ابراهیم در عقیق نگاری شاگرد برادر خود شرف یزدیست لیکن کار از باستانی اوستادان در گذرانید و رقاع و نستعلیق

او از کارنامه خوش‌نویسان جدا نتوان ساخت + لعلهای گران ارج شاهنشاهی بنقش لعل جلالی آرایش دادهٔ اوست +

مولانا علی احمد دهلوی فولاد را کسے برابر او نیاراست +

خط‌شناسان او را درین صنعت بے‌همتای روزگاران دانند + و از نگارش او اوستادے برسازند + نخیر از تعلیق خطوط را بوالا پایگی رسانید لیکن نستعلیق را بس دلفریب آراید + این پیشه را از پدر خود شیخ حسین برگرفت و از دیدکار کرد مولانا مقصود کشایش یافت و از همه در گذرانید +

آئین شبا روزی افسر خدیو

هر سه آبادی ازو مایه‌ور شود که و مه کام روا گردد + دیدبانی دل و پاس داشتن خاطر طراز همیشگی و نشان جاوید دارد + و هزاران شغل باهم انباز غبارے در صفوتکدهٔ ضمیر برنینگیزد و بر آوارہ نویسی نیرنگی نقش و دوام آگهی گرد پراگندگی ننشیند + جویائے رضامندی ایزدی زمان زمان افزاید و ژرف نگهی و دور اندیشی نفس نفس ببالد + با دانا دلے و سترگ شناسائی پژوهش دیده وران دوریاب نماید و برحسن روز افزون خویش کمتر نظر افگند + بر خرد

و بزرگ گوش دارد* بوکه دل آویز سخنی یا گزیده کردارے چراغ
دانائی برافروزد با آنکه دورها سپری شد و سالها بسر آمد بهره مروے
بدست نیفتاد + و ره نمایان انصاف گرای از دید حال اورنگ نشین اقبال
دفتر شناسائی شسته (کار از سر گرفتند) + آن فراخ حوصله بهمان
نخستین سرگرمی گام طلب فرساید و باندیشهٔ دریافت صحبت آن
طائفه خوش وقت باشد + و با هزاران شکوه ظاهری و فراوان افسانه
خواب خواهش و خشم را از فرمان پذیری سلطان خرد نیروی بیرون
شدن نباشد تا بکار گرد چه رسد + و فسانه سرائی که جهانیان سرمایهٔ غنودگی
برسازند او پیرایهٔ بیداری گرداند + و از وفورِ خداطلبی و حق پژوهی ریاضت
صوری و معنوی بپرستش جان و تن بجا آورد + به نیایشها که رسمیان
روزگار را زبان بند پیغاره باشد نیز لختے پردازد + لیکن همگی درجست و جوے
گزیده خوها بگذرد که خردمندانِ بیدار دل در حسن آن یکتائی دارند و
کیشی و مذهبی زبان طنز برو نگشاید + پاس وقت داشته تیاق داری
گرامی انفاس نماید و ناگزیرِ زمان از دست ندهد + از پرتو خیر پسیچی
عادتها پایهٔ عبادت گرفت و عبادتها از نیروی گذارش برگذشت + زمانے
از محاسبهٔ روحانی و نیایش گری داددار بهیچ حال فارغ نباشد خاصه سحرگاه
که دیباچه بهروزی و عنفوان نورپاشی است. و نیمه روز که فروغ

آفتاب عالمتاب جهان را درگیرد و سرمایهٔ نشاط گوناگون مردم آید و شامگاه که مایه‌ده روشنیها از چشم خاکیان پنهان شود و نور دوستان را سراسیمگی در گیرد- و نیم شبان که آن روشنی افزای انجمن هستی روبفراز نهد و غمزدگان تیره شب را نوید خوش دلی رساند+ همه نیزنگی بزرگ داشت ایزدی و پرستش خداوند جهان آفرین+ اگر شتیره طبعان ناوان بسّر این نرسند ناوان برکه باشد و زبان زدگی کرا بود+ و هر کس در یابد که منعم را سپاس گذاری و نیایش گری ناگزیر بود+ شکر فیض گستری نورالانوار بکدام نیرو برگذارد و کجا نعمتهای او را تواند برشمرد+ خاصه سلاطین والا شکوه که نزد همگی دانشوران آن سلطان سریر آسمانی نظرے خاص در تربیت این طائفه دارد+ و گیتی خدیو را در تعظیم آتش و بزرگ داشت چراغ همین نظر رود+ نیزنگی افضال او بر نویسد یا پرتو پذیری او از نیّر اعظم بر گوید+ یا کج گرائی بیدانشان هنگامهٔ تقلید بر طرازد و اندیشه آفتاب معبودی و آتش پرستی ایشان برگذارده لبریز خنده گردد+

و باطن مهر آمود بجان آزاری و دل شکری رضا ندهد و همواره جان بخشی و دل نوازی فرماید+ و از غذاے گوشت پرهیز آورد+ و ماهها بسر آید که دست بر نیالاید و چنین معشوق دلها را نزد صافی

باطن قدرے بناشد ❖ فطرتِ والا در صوری مستلذات بس بے توجه
شبا روزے پیشتر از یکبار بخورش نہ پردازد و روزگار ناگزیر وقت
وبایست کار آباد گردد ❖ اندکے شبانگاه و لختے بروز غنودگی که
بر بیداری چربد آرامش دہد ❖ و شب زنده داری ستوده خوی شهریار
بیدار دل ❖ بیشتر در خلوتکدهٔ خاص حکمت پژوهان شیوازبان و
صوفیانِ صافی دل انجمن آرایند و ہریکے در جاے خود نشسته
دلاویز گفتار درمیان نہند ❖ و خدیو آگہی فرا رسیده عیار شناسائی
برگیرد و آہنجہای باستانی آشکارا گردد و نورسان معنی چهره افروزی
کنند ❖ برنایانِ سعادت سگال نیایش و ستایش برسانند و بفرخی
وخرمی کام دل برگیرند۔ وکہن سالان انصاف گرلے بپیرانای تخم
افگنند و راه و رسم آموزش از سر آغازند ❖ ونیز دران صفوتگاه سال
مہ گزاران ہشیار مغز که چهره سخن بکاهش و افزایش نخراشند فراہم
آیند و پیشین داستانهای ہوش افزا بر خوانند ❖ شاہنشاه بزرگ
دانش شگرف نکتہا برگیرد و گزیده محلها برگوید ❖ و بسا ہنگام عرائض ملکی
ومالی گزارش یابد و بایست ہرکار را اندازه برنہد ❖ وچون پاسے
از شب ماند خنیاگرانِ ہر بوم فراهم آیند و ساز و آواز و نیایش گری
و ہوش افزائی بر آرایند ❖ وچون چهار گھڑی ماند خموشی گزیده در

وحدتکده آئین ظاهر را همرنگ باطن گردانند و در دریابار حقیقت شناوری رود. شایستگان هفت کشور از سپاهی و بازرگان وکشاورز وپیشه ور و گوناگون تجردی پایان شب آمده چشم براه گرامی دیدار دارند. چون لختے روز بگذرد کامیاب کورنش گردند چنانچه گذارده آید. پس از ان منتظران شبستان دولت را مسرت آمود سازند. بسا کارہاے دین و دنیا ساخته شود. و سپس زمانے بخلوتکده خاص آرامش گزینند. گزیده خوهای گیتی خداوند افزون تر از آنست که در کالبد گفتار گنجد یا قلم شگافته زبان را نیروی گذارش باشد. فرہنگ نامها هم تراز و نتواند شد.

آئین بار

طرزے است جهان آرا هر سه آبادی را ضمان۔ حوادث روزگار را پناه. و بدین آبیاری گلشن سراے سلطنت سرسبز و شاداب و کشت کار آمال برومند. اورنگ افروز اقبال شبا روزے بیشتر دوبار برفراز پیدائی نشیند و گروہاگروه مردم فروغ دیده و دل برگیرند. نخست چون نیایش سحری بجا آورد (منتظران تعلق گاه) آرزومندان تجرد جا با از بیرون شاوروان والا کامیاب دیدار گرداند و که و مه بے دور باش چاؤشان بدین دولت رسند. و این را بزبان روزگار درشن خوانند (بفتح

دال و سکون را و فتح سین و سکون نون) و گاه دیگر کارها نیز انتظام یابد٭ دوم بدولتخانه اقبال قدوم همایون سایه شکوه اندازد٭ بسیاری گذشت پهرے از روز شود٭ و گاه پایانِ روز و شبانگاه صلاے کامیابی در دهند٭ و گاه فراز منظرے که بدانسو کشاید بکام روائی نشیند و بکشاده پیشانی و شگفته روئی بر مسند داد دهی جلوه فرماید و بے میانجی خواهشهای طبیعت و آمیزه آلایش نارضامندی ایزدی عدالت و تفضل را عیار گرفته آید٭ پیوسته کارپردازان خلافت گوناگون مطالب و رنگارنگ خواهش بموقف عرض مقدس رسانند و هریک بشایسته پاسخے رهنمون گردد٭ و از فروغے دادار پرستی و شناسائی مزاج روزگار برخلافِ فرمانروایانِ پیشین هستی ذرات را آئینهٔ کل نما دانسته وست از آنچه ظاهربینان خرد انگارند و کمتر شمرند باز ندارد و آسودگی جهانیان را آسایش خویشتن شمرده ملالے بخود راه ندهد٭ سرآغاز دیدار نقاره بلند آوازه گردد٭ سپاس الهی بنوا درآید و طبقات مردم آگهی پذیرند٭ فرزندان والاگوهر و نودهالے فرخ نژاد و امیران بزرگ و دیگر مردم که دستوری دارند بدولت کورنش سربلندی یابند و هریک بجای خویش ایستاده شوند٭ و دانش اندوزان عالی تبار و پیشه وران نادره پرداز نیایش گری نمایند۔ و داروغگان دیده در

تنکچیان ژرف نگاه خواہش خود گذارش دہند و پاسبانان داد تیز سوانح باز گویند؛ گیتی خدیو بژرف نگہی گزین پاسخہا فرماید و انتظام ہرکار بہ شایستگی سرانجام یابد؛ شمشیربازان چابکدست و پہلوانان ہر سرزمین در انتظار فرمایش پای خدمت افشرند و خنیاگران مرد و زن آمادہ فرمان پذیری باشند؛ شعبدہ بازان شگفت آور و بازی گران نشاط افزا دستورے نمایش جویند؛ و کشور خدا بہ نیتے درست و دلے آزاد و خاطرے نیازمند و ہمتے شگرف و قدرتے والا و روے شگفتہ و پیشانی کشادہ بگوناگون باریافتگان فرا رسیدہ ہنگامۂ خود بر افروزد و بقدسی نیروی آسمان پیوند فراوان قباوار بآسانی و نیکوئی انجام یابد؛ آشوبگاہِ دنیا آسایش جاگردد و سپاہ و رعیت بآسودگی گراید؛ دولت ببالد و سعادت افزاید؛

آئین کورنش و تسلیم

اگرچہ ظاہر بینانِ درست یاب فرمانروایان دادگر را براے فراہم آوردنِ پراگندگیہای جہانِ صورت انگارند لیکن نزد ژرف نگہان روشن ضمیر سرانجام دارالملک معنی بے این گروہ ایزدی فر صورت نہ بندد و ستردن نقش خود بینی و آرایش پیشطاق نیازمندی درین

بارگاہِ قدسی بدست افتد ٭ و ازین رو اورنگ نشینان ذہنیا بسا آرا
باندازۂ رسائی نیایش گری را آئین بر نہادہ اند ٭ برخی سر فرود
آوردن و جز آن بر ساختہ ٭ گیتی خداوند روی دست بر فراز پیشانی نہادہ
سر فرود آوردن قرار فرمود ٭ و آنرا بزبانِ وقت کورنش گویند یعنی سررا
(کہ سر زندگانی محسوس و معقول بدوست) بدست نیاز گرفتہ نثار محفل
مقدس گردانید و خویشتن را بفرمان پذیری آمادہ ساخت ٭ و آئین
چنانست بندگان عاطفت پذیر پشت دست راست بر زمین نہادہ
بہ آرامیدگی بر دارند و راست ایستادہ روی دست را بر تارک سر
نہند و بدین دل گزین روش سپردِ خود را گذارش نمایند۔ و آنرا
تسلیم بر گویند ٭ می فرمودند روزے جہانبانی جنت آشیانی تاج خاص
را عنایت کردند۔ آنرا بسر نہادم ٭ چون افسر فرمان روائی فراخ بود
بدست استوار کردہ سر فرود آوردم و بروشِ گذارش یافتہ نیایش
نمودم ٭ شہریار را تازہ طراز خوش افتاد و از الفاف گرائی کورنش
و تسلیم بدین نمط قرار یافت ٭ ہنگام رخصت و ملازمت و منصب
و جاگیر و تشریف و بخششِ فیل و اسپ سہ تسلیم را پیشگاہ نیایش
گردانند و در باقی مراتب داد و دہش و گوناگون عنایت
یگان یگان بجا آید ٭ و ہر نوکر باقای خود چنین زندگانی کند و آنرا

دستمایهٔ دولت افزائی بر شمرد * بندگان ارادت گرامی سجود نیایش افزایند * و آنرا سجدهٔ ایزدی بر شمارند * قدرت دادار بیهال را انموذجی است والا - و آفتاب وجوب را پرتوے است جهان افروز - و ازدید این معنی فراوان مردم بدین روش گرایند و سعادت بر سعادت اندوزند وازانجا که کج گرایان تیره دل مردم پرستش اندیشند شهریار کار شناس بر سجده‌وان بخشوده عامه را باز دارد و در بار عام با پیش خدمتان حضور عتاب رود * و در انجمن خاص چون برخے بیدار بختان روشن ستاره را فرمان نشستن شود تاگزیر پیشانی خود را بسجدهٔ سپاس گذاری بیالا یند و چهرهٔ بختمندی بر افروزند * ازین فرمایش و ازان باز داشت خاص و عام را کامیاب گرداند و بشایستگی گرویا گروه مردم را کار آگهی آموزد *

آئین رہنمونی

ایزد خرد بخش جهان آرا چون خواهد گوهر مردم نژاد بظهور آید و فراخی و تنگی حوصله بر همگنان پیدائی گیرد غبار دو رنگی بر انگیزد و دین و دنیا بر طرازد * هر نشاء را کار گیاے جدا پدید آید و در نکوهش یکدیگر آویزش رود * ناتوان بینی و بیدانشی را عیار گرفته

قدر دانی و مہر اندوزی گران ارزگردد؛ وگرنہ کدام دین و چہ دنیا
یک حسن دلاویز در چندین ہزار پردہ تابش میدہد؛ گلیمے پہناور
گستردہ اند و گوناگون رنگ چہرہ می افروزد؛ **قطعہ**

در حقیقت نسب عاشق و معشوق یکیست
بوالفضولان صنم و برہمنے ساختہ اند
یک چراغست درین خانہ و از پرتو آن
ہر کجا می نگرم انجمنے ساختہ اند

یکے نکوہش نفس فراپیش نہد و دیگرے نگہبانی جہانیان پاسبانی خود اندیشد؛ وہمچنان گروہا گروہ مردم بگالشے اعتقاد آرایند و بخواب و خیال نشاط بازی کنند؛ چون از خوی و عادت بر گذرند و دریافت بالش یابد پردۂ تقلید را تار و پود بگسلد و چہرہ یکرنگی نمودار گردد؛ فروغ دانائی ہر خانہ نیفروزد و ہر دل پذیراے شناخت نباشد؛ واگر یکے راشناسائی در رسد از بیم جان گرایان آدمی رو خموشی بر گزینند واگر پردلی فراز گفت آرد سعادت سگالان سادہ لوح نام دیوانگی بر ونہاد از پایہ اعتبار بر اندازند۔ و بدگوہرانِ نا فرجام کفر و الحاد پنداشتہ تیغ آزار انگنند؛ ہرگاہ از بخشندگی مردم زاد ہنگام شمول حق پرستی رسد گیتی خداوند را بدین والا پایہ بر آرند و پیشوائی جہان معنی نیز بدو بازگردد؛

بے میانجی امکان پرتو آگہی فرا گیرد و نقش دوئی از پیشگاہ خاطر بر خیزد* لختے وحدت را در جلوہ زار کثرت بیند- و زمانے برخلاف آن عشرت اندوزد- چندانکہ بر اورنگ تمکین بر آید و بہ یکسان نسبتے از غم و شادی بیرون زید* چنانچہ حال کشور خدای زمان ما ازین بازگوید و شگرف نامہ برخی ازان برخواند* سواد خانان ناصیہ روزگار از سر آغاز این والا گوہر شناسا میشدند و با رازداران زمزمہ شادمانی داشتند* و شہریار دوربین روزگارے بآئین بیگانگان پردہ آراستی- و خود را آشنای این کار نساختے لیکن ہر آنچہ خدا خواہد کرا نیرو کہ ازان برکنارہ شود* نخستین حال آنچہ عادتیان روزگار ازو بشگفت زار در شوند ناخواستہ بر تراویدے چندانکہ بے خواہش دل افزایش گرفت و بر فراز پیدائی برآمد* ناگزیر رہنمونی را رضامندی ایزدی برشمردہ در ہدایت برکشود و تشنہ دلان تفسیدہ دشت جویائی را سیراب گردانید* از نیروی آگہی گاہ در باز داشتن از مراد و زمانے در کامیابی رہنمای شہرستان سعادت شد* بیشترے اخلاص پیشگان رہ پژوہ را بفروغ بینش و قدسی انفاس آن چارہ شود کہ دیگر روحانی پزشکان بچلہان نتوانند* و گوناگون ارباب تجرد سناسی و جوگی و سیوڑہ و قلندر و حکیم و صوفی و گروہا گروہ ملک تعلق سپاہی و بازرگان و پیشہ ور و کشاورز را

روز بروز چشم آگهی کشوده گردد ۔ و گوهر بینائی فروغ افزاید ۔ ترک و
تاجیک خرد و بزرگ آشنا و بیگانه از دور و نزدیک نذر گیهان خدیو
را گره کشای بستگیها انگارند و در هنگام کامروای سجنور همایون آورده
نیایش گری نمایند ۔ و بسا مردم از دوری راه و هجوم قدسی آستان غایبانه
نثار کرده بسپاس گزاری نشینند ۔ و چون بانتظام ولایت و تسخیر
ملک و نشاط شکار نهضت والا شود کم دیهی و قصبه و شهری
باشد که گروه گروه مرد و زن نیاز بردست و نیایش بر زبان روی
نیاورند و جبین اخلاص سوده کار سازی نذر برنگویند و داستانهای
دستگیری برنخوانند ۔ فراوان مردم سعادت جاوید و اندیشه آباد و کردار
گزیده و تنومندی صورت و نور افروزی چشم و دیدار فرزند و پیوستن
دوستان و درازی زندگی و افزونی خواسته و بسیاری جاه و دیگر آرزوها
ازان چشمه سار ایزدی خواهش نمایند ۔ و آن شناسای حقیقت هر یکی را
شایسته پاسخی برگوید و سراسیمگی دروان چاره گزیند ۔ روزی بسر نیاید
که چندین کس آب در کاسه کرده به پیشگاه حضور نیارند و نفس دمیدگی
را جویا نشوند ۔ خوانای حروف آسمانی سر نوشت لوحهٔ تقدیر بر خواند و
از دید امید شنوده آب را بدست نیازمندی برگیرد و در پرتو آفتاب
جهان تاب داشته ملتمس را فروغ قبول بخشد ۔ بسا رنجور گسسته امید پزشکان

مسیحا نفس گرد مداوا نگشتے بدین الٰہی طلسم تندرستی یافتند* و شگفت تر آنکہ یکے از سادہ نوجوان تجرد زبان بریدہ خود را بر آستان والا افگند کہ اگر در من سعادتے دست نہاد ایزدی است بیامن صدق نیت درست گردد* روزے بسر نیامد کہ کام روائے آرزو گشت*

ہرکہ لختے از ایزد شناسی و دادار پرستی گیہان خدیو شناسد شگرف عادت را وزنے نہ سندیل ہرکہ مہر افروزی و عدالت دوستی قدرے دریابد از دیدار اینہا بشگفت نیفتد* شہریار فراخ حوصلہ جمال جہان آرای خویش را کمتر بیند و ہرکہ خواہش ارادت آرد در پذیرفتن بس درنگ رود* و بارہا بر زبان گوہر بار بگذرد مارا چگونہ رسد پیش از رسیدگی دم رہنمائی زدن* و چون نشان راستی از پیشانی یکے بس پدید باشد و بیش جویائی روز افزون پذیرش یابد روز یکشنبہ در فروغ آفتاب عالمتاب بکام دل رسد* و با این تنگ گیریہا و دشوار پسندیہا ہزاران ہزار آدم از ہر طائفہ طیلسان عقیدت بر دوش گرفتہ سلسلۂ ارادت را کمند بہر سعادت می شمرند* در زمان این ابدی سعادت جویای آگہی دستار بر کف سر بقدسی پای بر نہد و بزبان حال چنان سراید کہ بیاوری بخت بیدار و رہنمونی

ستاره (خود آرائی و خویشتن گزینی) که بهنگاه گوناگون گزند بود از سر افگنده روی دل به نیایش گری آوردم و در پژوهش (جان داروی) جاوید زندگی سر نهادم۔ آن بزرگ ایزدی تائید دست نوازش برکشاده افتاده را بر گیرد و سر بلند اورا بجا گذارد و بزبان بے زبانی چنان فرماید والا همت بدستگیری برخاست و از نیستی مهت نما هستی حقیقی گرائید۔ و شصت خاصه که برو اسم اعظم وطلسم اقدس الله اکبر نقش کرده اند بدو سپارند۔ و این معنی تلقین یابد ع

شصت پاک و نظر پاک خطاے نکند

بندگان حقیقت پژوه از دید شگرف حالی گیتی خداوند بباسیت وقت رهنمون گروند وبگوناگون اندر زهای هوش افزا از زبان خاموشی پذیرا آیند و از آبشخور الهی فیض سیراب دل گردند۔ چشم بینش وکارکرد را روشنائی دیگر بر افروزد۔ و برخی را باندازه برداشت بدلاویز گفتار گران بار دانش گردانند۔ و داستان آگهی پذیرفتن مردم وپزشکی شگرف بیماریها و مداواے سخت رنجوریها بطفیلے گذارش در نگنجد اگر زمانه فرصت دهد و زندگی را شمارے دیگر بود جداگانه دفتری از اتزهت کرده درون ایبارگاه ظهور آورد۔

آئین ارادت گزینان هنگام دیدار هم آنکه یک الله اکبر گوید و دیگری

جلّ جلاله سراید* همگی قدسی بسیج آنست از سرچشمه هستی فراموشی نیازند و بیاد کرد الهی) سیراب دل و تر زبان و شیرین کام باشند و نیز بفرمایش آن پیشوای آگاه دلان هشیار خرام آشنے که مردم پس از فرو شدن بکار برند در زندگی سرانجام دهند* و توشهٔ واپسین سفر پیش روان شود* هر سال روز ولادت انجمنی برسازند و خوان گوناگون نعمت برکشند دست نوال برکشایند و زادراه دراز آماده گردد* و نیز بآئین مقدس در ناخوردن گوشت همت گمارند و برخی درهمان هنگام که همگنان را بازدارند دست بدو نیالایند لیکن در ماه ولادت خود نزد آن نشوند* و نیز پیرامون گشته خود نگردند و بخورد آن نشتابند* و با قصاب و ماهی شکار و کنجشک گیر هم کاسگی نکنند* و آبستن و کهن سال و نارای و نارس نپیوندند*

آئین مساعدت

اقطاع دار و ماهواره ستان را ناگزیرے فراپیش آید و در معاملا دانی پژوهش انعام سزاوار نبود ازین رو شهریار مهر اندوز گنجورے و میر عرضی جداگانه برساخت* وام جویان کام دل برگیرند و بیرش آبرو و شورش انتظار برافتاد* نخستین سال بے افزوده اعتبار شود*

در دوم شانزدهم بخش بر افزایند و در سوم هشتم * در چهارم چاریک و از پنجم تا هفتم ده پانزده و از هشتم تا دهم ده هفده و نیم * و از ده و افزون ده بیست و ازین بر نگذرد * و همگی سگالش آموزش نیک معاملگی است ورنه بدید داد و ستد زمانیان در شماره افزایش نبود * بی انصافان سود افزای ازین آیین والا سعادت گرفتند و شایسته انتظامی پدید آمد

آیین انعام

خدیو آفاق از شناخت نیرنگی مردم زاد بخشش را چندین روش بر ساخت * بظاهر دهد و پنهان بخشد و ام بر گوید و باز نستاند * دور و نزدیک توانگر و ستمند فیض پذیر * فیل و اسپ و دیگر اجناس نیز بخشند و هر روز بخشیان نامهای کشکراران و جز آن برخوانند و جوق نیافته را فراپیش دارند و بارگیها داده آید * و چون اسپ یابد تا یکسال در خواندگان نیاید *

آیین خیرات

گیتی خداوند آرزومندان تهیدست را نقد و جنس بر دهد و آشکارا و پنهان دلها بدست آرد * فراوان مردم را روزینه و ماهیانه و سالیانه مقرر باشد و بی رنج انتظار کامیاب گردند * و آنچه هر روز نزدیکان درگاه عرض

احوال مردم نمایند و خواسته برگیرند بنگاشتن در نگنجد و آنچه همه روز بنیازمندان داده آید و آش خانها سرانجام یابد گذارش آن بس دراز گنجورے جداگانه در پیشگاه حضور آماده باشد هر تهیدستی که بنظر همایون در آید ناگزیر کام دل بردارد

آئین وزن مقدس

بسپند افروزی عین الکمال و بخشایش آرزومندان تهیدست سالی دو بار قدسی پیکر برسنجند و رنگارنگ کالا در ترازو نهند غره آبان ماه الهی که عنفوان شمسی سال کشور خداست بدوازده چیز دوازده بار سخته آید - طلا - سیماب - ابریشم - خوشبو - مس - روح توتیا - نکیبت روغن زرد آهن شیر برنج - غلهٔ هفت گونه - نمک - پیشی و لیمی بر ارز نهند و بشماره گرامی سال گوسفند و بز و مرغ بتهیدستان جاندار پرور بر دهند فراوان ریزه جانور رهائی یابند دوم پنجم رجب بهشت چیز جدا جدا بر سنجند - نقره - قلعی - پارچه - سرب - میوه - شیرینی - روغن کنجد - سبزی درین دو هنگام فرخنده جشن سال گره انتظام یابد بخشش و بخشایش را صلای عام در دهند

فرزندان والاگهر و بنائر سعادت سرشت را یک بار سر سال شمسی

برگشند. آغاز از سال دوم شود. نخست بیک چیز پنجین در هر سال وزنے افزوده گردد. برخی را هفت هشتت قرار گیرد و از دوازده بر نگذرد. و جانور بدستور داده آید. و بدین خواسته گنجورے و مشرفے جداگانه قرار یافته تا بشایستگی خرج شود.

آئین سیورغال

شهریار آگاه دل گروہاگروه مردم را بگوناگون عاطفت نیمارداری فرماید به نیروی خرد جداداو گزین ایزد پرستش بر شمارد. و چهارگونه آدم را بزمین و روزینه کامیاب گرداند و پایه شناسی را تازه روائی بردهد. نخستین آگہی جویان آباد اندیشه که دست از همه برگرفته در فراهم آوردن حقیقی علوم شب از روز نشناسند. دوم رنج کشان خویشتن گداز که دل به پیکار نفس خود آراسته از جهانیان رو برتافته اند. سوم در ماندگان تهیدست که توانائی جست و جو ندارند. چهارم بزرگ زادگان آزرم دوست که از کم دانشی راه پیشه وری نسپرند. نقد را بزبان وقت وظیفه گویند و زمین را ملک و مدد معاش. و باین عنوان کرورها داده اند و روز بروز افزوده گردد. چون پژوهش حال مردم و گرفتن اندازه آرزومندی بس کار بزرگ فروهیده مردے درست اندیش

را که نشان صلحِ کل و مهربانیٔ عام وجد دائمی از پیشانیِ گفتار و کردار
او بر تابد بدین خدمت سربلندی بخشند* و اورا صدر گویند* قاضی و
میر عدل بدو گرایند* و از کاردانی و مزاج شناسی گزین تیکچی بدین
سترگ شغل نامزد گردد- او یاور بوده رشته داد و ستد را دوتائی بخشد*
اورا زبان روزگار دیوان سعادت سراید* و بفرمایش شاهنشاه مهربان
دل همواره خاصانِ درگاه شایستگان را به پیشگاه حضور آورند و
فراوان مردم ازین راه کام دل بر گیرند* چون اورنگ نشین اقبال
لختے به پژوهش احوال بر نشست پیشین صدور دامن آلود خواهش
ناهنجار پدید آمدند* بدلاویز گفتار نزدیکان شیخ عبدالنبی را بدین شگرف
کار بر گزیدند* سیورغالِ افغانان و چوہریان خالصہ شد و دیگر
مردم را بتصدیق و تصحیح او گذاشتند* و پس از چندے آگهی شد
که این گروه زمین یکجا ندارند* کم نیرو از انبازے خالصہ و جاگیرداران
آزرده میگردد و بد گوهران را دستایۂ بے دیانتی می سازد* فرمان شد
که یکجای دلخواه تن دهند و چارهٔ این دو گروه بر سازند* کارپردازان را
فرمان پذیرفتند و قریات جدا شده* ناتوانان سعادت سگال آسایش
یافتند و خیره رویانِ تباه سرشت را دست کوتاه گشت* زمانه
چون بر خوی خویش پرده دری بنیاد کرد ازین صدر هم داستانها

بگوش رسیدن گرفت ٭ فرمان شد که هرکه پانصد بیگهه و افزون داشته باشد تا بنظر همایون پذیرائی نیابد دست ازان باز دارد ٭ چون بزبان کردار پند پذیر شد فرمایش رفت زیاده از صد بیگهه را که تفصیل نیافته باشد پنج دو نماید سه بخش خالصه گردانند مگر زنان ایرانی و تورانی ٭ و ازین آگهی که هرزه گرایان آزمند زمینهای قدیم گذاشته جای دیگر میگیرند قرار یافت هرکه پیشین جا بگذارد چهارم بخش کم کرده تن دهند ٭ و چون پاره ستانی قاضیان دلنشین آمد گیتی خدیو بایزد خوشنودی از سخن سازی این عمامه پیرایان خراب درون و دراز آستینان کوتاه خرد نیندیشیده مغز کار ایشان باز جست ٭ آنان که در صدارت سلطان خواجه بدین منصب رسیده بودند بحال گذاشته بر دیگران رقم عزل کشیده آمد ٭ و چون تزویر محضر پوشان ایرانی و تورانی نیز پیدائی گرفت افزون از صد بیگهه را به تصحیح تازه اشارت همایون رفت ٭ و در صدارت عضدالدوله چنان قرار یافت هرکه با انبازے سیورغال داشته باشد و در ضمن فرمان قسمت نبود و یکے ازینها فوت شود صدر تا پرسیده بخش نماید و حصه فوت شده تا در آمدن پس ماندگان بنظر همایون خالصه باشد ٭ و نیز تا پانزده بیگهه از پیش خود دادن دستوری شد ٭ و از پیدائی ایمنی و

فرمان پنج و دو

آسودگی در زمینهای خویش باغها پرداخته فراوان سود برگرفتند *
کارپردازان سلطنت را آزوری با کفایت اندیشی بباز خواست آوردند
خدیو عالم ازین آگهی بر آشفت و بخشایش فرمود * و چون پیدا شد
که خداوندان صد بیگهه و کمتر نیز دامن آلود خیانت اند فرمودند که
میر صدر جهان این گروه را به پیشگاه حضور آورد و سپس چنان
قرار گرفت که صدر اصلاح دید را رقم شگرف نامه زیاده و کم سازد
و آئین چنانست که زمین سیورغال نیمه کشته و نیمه کشت پذیر و اگر
چنین نباشد چهارم بخش کم کرده تنخواه دهند * و حاصل بیگهه در هر
قصبه دگرگون بود * از یک روپیه کم نباشد * گیتی خداوند برای دانش
آموزی و ریاضت منشی همواره بدین کار پردازد و نیک مردان را
بصدارت کل و جزو نامزد گرداند *

آئین جشن آرائی

شهریار قدردان نخست گزیده روشهای پیشینیان پژوهد و در روائی
آن کوشش فراوان رود و بخداوندان نه نگریسته شایسته را بگران
ارزش برگیرد * دوم در پرورش گوناگون مردم توجه برگمارد و
بخشش را بهانه برجوید * بنا برین چون سورهای جمشیدی و عیدهای

موبدی بسمع همایون رسید پذیرش یافت و اسباب دهش آماده شد
نخستین جشن نو روزی ❊ چون خورشید تابان بحمل پرتو خاص بخشد تا
نوزده روز هنگامه عشرت فراهم آید ❊ دران میان دو روز بزرگ
عید شود و فراوان خواسته و گوناگون کالا داده آید غرهٔ فروردین
ماه و نوزدهم هنگام شرف ❊ و روزے که بماه همنام بود باستانیان
بارگاه بساط فراخ زدے و سور آراستے وکشور خدا نیز بان پرداز
نوزدهم فروردین ❊ سوم اردی بهشت ❊ ششم خورداد ❊ سیزدهم تیر ❊
هفتم امرداد ❊ چهارم شهریور ❊ شانزدهم مهر ❊ دهم آبان ❊ نهم آذر ❊
هشتم و پانزدهم و بیست و سوم دی ❊ دوم بهمن ❊ پنجم اسفندارمذ ❊
در هر جشنے صورت و معنی گوناگون آرایش پذیرد ❊ مردم بکامیابی ترانهٔ
شوق بر سازند ❊ در سر هر پهرے نقاره بلند آوازه گردد ❊ خنیاگران
و رود نوازان با نوا در آیند ❊ و در اولین سه شب و دومین یک
چراغان برا افروزند و نشاط افزوده آید ❊ لختے ازین داستان
در سر آغاز نخستین دفتر گذارش یافت ❊

آئین آموزش

در هر کشور خاصه درین آباد بوم سالها نو آموز را بدبستان بازدارند

و مفردات حروف معجم را بچندین گونه اعراب آموزش رود ‫* بفراوان نامه گرامی انفاس رایگان شود ‫* بفرمودهٔ گیتی خداوند حروف ابجد را بر نویسند و دیگرگون پیکر را بداستان نگارند ‫* نخست بصورت و نام آشنا گردند و دو روز بیش نکشد که از نقوش حروف پیوسته آگهی بر گیرد ‫* و چون هفته بدین دریافت تنومندی یابد و سخنے نظم و نثر آشنا رود در نیایش ایزدی و اندرز گذاری جدا نگاشته در آموزند و کوشش رود که هریک را خود بشناسد و اندکے اُستاد دستگیری کند ‫* و چندے هر روز یک مصرع یا یک بیت بانجام رساند ‫* درکمتر زمانے سواد خوانی روشنی پذیرد ‫* و آموزگار هر روز از پنج چیز آگهی بر جوید شناسائی حروف، الفاظ، مصرع، بیت، پیشین خوانده ‫* بدین روش آنچه بسالها آموختے بماه بل بروز کشید و جهانے بشگفت درآمد ‫* اخلاق، حساب، سیاق، فلاحت، مساحت، هندسه، نجوم، رمل، تدبیر منزل، سیاست مدن، طب، منطق، طبعی، ریاضی، آلهی، تاریخ مرتبه مرتبه اندوزد ‫* و از هندی علوم بیاکرن، نیایی، بیدانت، پاتنجل برخواند ‫* هرکس را از بایست وقت در نگذرانند ‫*

ازین طرز آگهی مکتبها رونق دیگر گرفت و مدرسها فروغ تازه یافت ‫*

قافیه سنجان

گزارش را نوبت بدین گروه آفرین طراز نام آرای رسید وسخنے ازینان واگفتن ناگزیر حق گذاری دانست * راہے بنہانخانۂ معنی بردہ اند و روشن ضمیر شان تابش گاہِ ایزدی فیض * لیکن بسیارے گرانمائگی گوہر نشناسند و بآرزوی کمتر خواستہ باز فروشند و در ستایش فرومایگان روزگار بسپرند و بنکوہش فرومیدہ مردم زبان برآلایند وگرنہ پیوند الفاظ بس شگرف باشد چہ جای دریافت والا معنی * شعر

آنکہ سخن را بسخن ضم کند — قطرۂ از خون جگر کم کند

ہرکہ سخن را بسخن یار ہست — معجزہ گر نیست کرامات ہست

نہ پنداری پیوستن صوری میگویم حق با باطل و دانا با نادان و گوہر باخرمہرہ با ہزاران دوری بظاہر نزدیک افتد * معنوی پیوند میخواہد و آن جز در ہم ترازو صورت نہ بندد و شناسا آمدن بس دشوار و بر سختن ازان مشکل تر * ازین رو گیتی خداوند بدینان نپردازد وستے خیالی را وزنے نہ نہد * نادان داند کہ شہریار را بدین طرز گفتار دل نگشد و بدین رہگذر ازینان خاطر بر گرفتہ دارد * با چنین حال ہزاران قافیہ طراز و نظم آرا پیوستہ بر ہمایون آستان باشند

و آنکه دیوان بانجام رساند و داستان پیرطرازد بس فراوان ❊ چندے گزیدگان را یاد میکند و جاوید زندگی می بخشد ❊

شیخ ابوالفیض فیضی ❊ شگفته پیشانی کشاده دست بیدار دل سحرخیز از ارادت گیتی خداوند کامیاب صلح کل بود و از گوهر شناسی بخطاب ملک الشعرائی سربلندی یافت ❊ نزدیک چهلسال فیضی تخلص کردی سپس بایزدی الهام فیاضی چنانچه در تل دمن میسر اید ❊

زین پیش که سکه ام سخن بود   فیضی رقم نگین من بود

اکنون که شدم بعشق مرتاض   فیاضیم از محیط فیاض

گزیده خوہا گوہر افروز او ❊ گوناگون آگہی سترگ نیرو ❊ بزبان تازی و فارسی فراوان تصنیف دارد ❊ ازان میان سواطع الالهام تفسیری است بے نقط بتازی زبان ❊ سورۂ اخلاص تاریخ انجام او ❊ فزونی خواسته دستمایۂ افزایش نیاز- و دل تنگی روزگار پیرایه نشاط ❊ در سراے او بر خویش و بیگانه و دوست و دشمن باز بودے و در بنگاه او بیچان و نان پیر آسودے ❊ از دشوار پسندی- گرامی کالا ببازار نیاوردی و دستینه نوازش پیر تارک همت نکشیدے ❊ بر خویشتن نظر نیفگندے والا فطرت او بشعر فرو نیامدے و از انبازی خیال پرستان برکناره زیستے بحکمت تاخها ژرف نگریستے و از راه دیده غذای دل فرستادی

بیشتر پزشکی دانش فرابیش داشتے و رنجوران تهیدست را چاره نمودی و در فنون شعر دلاویز سخنان ازو یادگار ۔ اگر زمانه مهلت دهد و دل باهنگ تعلق سرگرم باشد برخے قدسی کلام آن یکتای زمانه برچینید و بدشمنی بینش بآئین دوستان بیتے چند بر گزینید ۔ اکنون بتهریان دوستداری که راه تمیز نسپرد چندے می نگارد ۔

قصائد

یا ازلیّ الظهور یا ابدی الخفا	۱	نورک فوق النظر حسنک فوق الثنا
نور تو بینش گداز حسن تو دانش گسل	۲	فکر تو اندیشه کاه کنه تو حیرت فزا
ملت علم ترا هست بفتوی قدس	۳	خون تفکر هدر خاک تعقل هبا
بر ورق اندیشه را نسخه حیرت زند	۴	لطمه حیرت بروی سیلی جهل از قفا
راه کمال ترا حرف و نقط ریگ و شست	۵	عالم علم ترا شهر سخن روستا
پای نه تا سر کنم این ره دانا فریب	۶	زهره نه تا بو کنم این می دانش زدا
لوحه تقدیس تست پاک ز رشح قلم	۷	در خور اکسیر نیست جوهر اقلیما
شهر جلال ترا طالب بس کوچه گرد	۸	این نظر پیش بین این خرد پیشوا
دانش و بینش همه یک بیک آمیختن	۹	ابجد عشق ترا هست نخستین هجا
آنچه طراز زبان و آنچه نگارد قلم	۱۰	آن همه حرف دغل و [illegible]
تیندی وحشی گرم هوایت وسلے	۱۱	تیندیان، زبون آستان باشند

نیست دماغی تهی از سر سودای تو	۱۲	مغز فلاطون لب وخشت زبن تفِ مالیخولیا
بیجگری همچو من کی رسد آنجا که شد	۱۳	غیرت تو دشنه زن بر جگر اولیا
لطف تو خواهم شود تنقیه بخش دماغ	۱۴	ورنه شود عاقبت قطربِ من مانیا
برهنه پا گرد را در ره اجلال تو	۱۵	موزهٔ کیمخت نیست جز دهن اژدها
گنج ترا نه فلز نیم کفی از غبار	۱۶	خوانِ ترا هفت بحر یک قدح شوربا
سر بزمین درت بردن و برداشتن	۱۷	نی بطریقت درست نی بحقیقت روا
معدهٔ آزِ مرا غایلهٔ جوع کلب	۱۸	ورنه بقراطِ عشق گفته مرا احتما

وله

ای نقدِ اصل وفرع ندانم چه گوهری	۱	کز آسمان بزرگ تر از خاک کمتری
دل بد مکن که تیرگی چار عنصری	۲	خود بین مشو که آئینهٔ هفت کشوری
بنیان تست مستعدِ نقش علو و سفل	۳	خواه آسمان و خواه زمین شو مخیری
پوشیده چهرگان فلک بر تو فتنه اند	۴	دانا فریب لعبت این هفت پیکری
هان نقدِ خود بسنج که میزان اعدلی	۵	هان خاکِ خود به بیز که اکسیر اکبری
قیمت شناسِ گوهر خود باش کاسمان	۶	نور ترا است از پی سیاره مشتری
از عقل سر مکش که مشیریست موتمن	۷	بر وهم دل منه که سفیهی ست مفتری
والا [illegible] چه [illegible] ست ترا کز کمال نقص	۸	دل را نزار کرده زبان را به پروری
زینت [illegible] شو در دل ایام کز نفاق	۹	در قول مومیائی و در فعل نشتری

شرمنده باش در نظر خود که خویش را	۱۰	میزان کل لقب نهی و حشو دفتری
اینست اگر طلسم وجود عزیز تو	۱۱	معدوم شو که چشم جهان را مگری
ای بیخبر ز سود و زیان این چه غفلتست	۱۲	کاقبال میفروشی و ادبار میخری
گر همت تو بال کشاید بصیدگاه	۱۳	عنقا توانی از پر عصفور بشکری
فربه مشو که شخص جهانرا میان توی	۱۴	دانی ستوده اند میان را بلاغری
شرم از سلوک برهنه پایان شوق دار	۱۵	چون بر جنازه راه روی گام نسپری
خواهی بسر معنی ایثار در رسی	۱۶	با خود هلاهلی کن و باغیر شکری
با ابروی کشاده بلارا پذیره شو	۱۷	معبود را اگر بعبودیت اندری
بر آستان صدق بدرویشی آر رو	۱۸	درویشی که خنده زند بر توانگری
نے آنکه خود بگوشهٔ عزلت فروشوی	۱۹	حرصت کند بمشرق و مغرب تکاوری
پاس نظر بدار که این دزد تیز دست	۲۰	گوهر بزور می برد از دست جوهری
در شاهراه قافله تاراج می کنند	۲۱	آنانکه داشتند بکف شمع رهبری
جان پدر ستاره طالع بکام تو	۲۲	پیوسته می رود نه فلک را برادری
بیننده نیست ورنه بر آرم نفس نفس	۲۳	از چاک سینه آینه‌ها سکندری
هندوستان عالم دل رایمن رسید	۲۴	آداب بت‌پرستی و آیین بتگری
این نقش کارنامهٔ یونان بخاطر است	۲۵	بر خوانش سر بسر که نه حرفیست سرسری
یونان غرق گشته بر آمد ز قعر هند	۲۶	تو همچنان فتادهٔ چاه مقعری

ولہ

حریفان تلوّن من عقل ذوفنون شکست	۱	صریر کلک من آواز ارغنون شکست
اگر ز چهرهٔ علمم نقاب بردارند	۲	یقین منتهیان اولین ظنون شکست
وگر ز دیدهٔ عقلم حجاب برگیرند	۳	معارف علما نشئهٔ جنون شکست
عجب که حوصلهٔ روزگار برتابد	۴	اگر برون فگنم آنچه در درون شکست
باعتدال نحو آن جهان منتظم	۵	که آسمان و زمین جنبش و سکون شکست
قرابه ام ز رحیق رفیق دهر تهیست		قوام بادهٔ مدهوشیم ز خون شکست
فروتنی ز خسان کی بود تمنایم		بسجدهٔ ادبم کلک واژگون شکست

غزلیات

خیز و دریوزهٔ اقبال کن از حضرت ما	۱	که کم از هیچ سپاهی نبود همت ما
فتح کونین ز جولانگه ما هیچی که هست	۲	عشق را دوش گران از علم دولت ما
نظر فیض چو بر خاک نشینان فگنیم	۳	مور را مغز سلیمان رسد از قسمت ما
حاجبان در ما برهنه تیغ اند همه	۴	آرزو کیست که هنگامه کند خلوت ما
سر فرو برده بجیب و دو جهان می‌نگریم	۵	عشق از تار نظر بافت مگسون ما
دیدهٔ ما بتماشای حقیقت بازست	۶	عقل کل میر مدار کوکبهٔ حیرت ما
فیضی سادهٔ ضمیریم گرت باور نیست	۷	روی معنی نگر از آینهٔ صورت ما

ولہ

میکشد شعله سرے از دل صد پارهٔ ما	۱	جوش آتش بود امروز بفوارهٔ ما
هر کسے روز ازل تختهٔ تعلیم گرفت	۲	عشق مشاطگی آموخت ز نظارهٔ ما
دیدهٔ او بگداز جگر انباشته باد	۳	هر که گوید خبرے از دل آوارهٔ ما
فیضی از نقد جهان گرچه تهیدستانیم	۴	کیمیا ساز برو رنگ ز رخسارهٔ ما
به که گدازم وز نو طرح دل دگر نهم	ولہ	چند رفوگری کند صبر دل دو نیم را
عشق تا پای بیفشرد در اندیشهٔ ما	ولہ	همه معشوق تراود ز رگ و ریشهٔ ما
از تف بادهٔ ما بال ملائک بگداخت	۲	وای آن روز که برقی جهد از شیشهٔ ما
مرا براه محبت دو مشکل افتاد است	ولہ	که خون گرفته ام و یار قاتل افتاد است
مسافران طریقت ز من جدا میشوید	۲	که دور بینم و چشمم بمنزل افتاد است
من براهے میروم کانجا قدم نامحرم است	ولہ	از مقامے حرف میگویم که دم نامحرم است
گرچه جان بے تو بلب نزدیک است	ولہ	دور بودن باادب نزدیک است
درین دیار گروهے شکر لبان هستند	ولہ	که باده با نمک آمیختند و بدمستند
بهرزه شهرهٔ عشق است عندلیبان را	۲	نفس گداخته مرغان درین چمن هستند
گویند همرهان طریقت که ای رفیق	ولہ	آگاه شو که قافله ناگاه میزنند
غافل نیم ز راه ولی آه چاره چیست	۲	زین ره‌زنان که بر دل آگاه میزنند
روی کشاده باید و پیشانی فراخ	۳	آنجا که لطمهای یدالله میزنند

وله

ساقیان دست بجام می بنخش کردند	۱	خضر را تشنهٔ این چشمهٔ آتش کردند
این چه می بود که ساقی بقدح ریخت فرو	۲	که مسیح و خضر از رشک کشاکش کردند
نوش داروی محبت را مپرس اجزا که چیست	وله	سودهٔ الماس در زهر هلاهل میکنند
در چشم ما محیط بساحل برابر است	وله	آب بقا بزهر هلاهل برابر است
فیضی از قافلهٔ کعبه روان بیرون نیست	وله	اینقدر هست که از ما قدمی در پیش است
ز همرهان بکه نالم که کوتهی کردند	وله	بسیر قافلهٔ عشق بی رهی کردند
هزار بادیه زین ناموافقان پر باد	۲	که محمل دلم از بار غم تهی کردند
مستم که نغمه بگوشم کمال می گیرد	وله	شراب در گلویم اعتدال می گیرد
اگر سری نکشم سوی بیخودی چه کنم	۲	مرا ز همرهی خود ملال میگیرد
مپرس اهل نظر چون بعرش پیوستند	وله	که پا بکنگرهٔ دل نهاده بر جستند
صلا زدند تماشائیان عالم را	۲	بشهر حسن که آئین بخون ما بستند
آنانکه بر وجود و عدم در نبسته اند	وله	طرفی ز راحت دو جهان در نبسته اند
بکشا طلسم گنج که کار آگهان بخت	۲	اقبال را بسلسلهٔ زر نبسته اند
سواد کلک مرا آفتاب میداند	وله	که برده ام به بیاض سحر مسوده را
بصبر و طاقت او کیست در جهان فیضی	وله	کسی که از سر کویش دو باره میگذرد
خواهش از مجلس ما بیرون است	وله	چون بیائی دل خرسند بیا

وله

بگذر از عشق که این کار بسامان نشود | آسمان تابع و معشوق بفرمان نشود

بیا که روی بمحراب گاه نور نهیم | وله | بنای کعبه دیگر زسنگ طور نهیم

حطیم کعبه شکست و اساس قبله بخفت | ۲ | بتازه طرح یکی قصر بی قصور نهیم

کو عشق که زنجیر در کعبه گدازیم | وله | وز بهر پرستش صنمی چند بسازیم

وین کعبه که حجاج بر افراخته آنرا | ۲ | انداخته چون دیر اساسی بطرازیم

تا چند دل بجلوه خوبان گرو کنم | وله | این دل بسوزم و دل دیگر ز نو کنم

فیضی کفم تهی و ره عاشقی به پیش | ۲ | دیوان خود مگر بدو عالم گرو کنم

ملامت بر زلیخا چون پسندم وه چه خوش بودی | وله | بجای کف بریدی گر زبان طعن بدگویان

ناشکری عشق چون توان کرد | وله | غم بر سر غم فزود ما را

حیران فسونسازی عشقم که خیالت | وله | از دیده درون آید و در سینه نگنجد

نگریم که دوران فلک عربده خیز است | وله | آئین حریفان همه گردش دارد [illegible]

آن نیست که همنفسان را بگذارم | ۲ | با آبله پایان چه کنم قافله تیز است

امشب خبر ما نگرفتی و گذشتی | وله | فیض از نظر ما نگرفتی و گذشتی

آبی که بسر سبزی ریحان تو شاید | ۲ | از چشم تر ما نگرفتی و گذشتی

در دشت آرزو بجز بیم دام و دد | وله | راهی است این که هم ز تو خیزد بلای تو

ای عشق رخصت است که از دوش آسمان | ۲ | بردوش خود نهم علم کبریای تو

ولہ

فیضی من آن بلند نگاهم که روزگار	۱	پیوسته یافت ساعد فکرم بساق عرش
آویختند اگر ز در کعبه نظم غیر	۲	آویختم حدیث خود از پیشطاق عرش
ساقی دوران گذار عربده سازی	ولہ ۱	ساغر می ده بدور اکبر غازی
زان می دانش ربا که محتشمان را	۲	همچو سپهر آورد بشعله نوازی
زان می بدخو که در دماغ رعونت	۳	باد تهور دمد بمعرکه تازی
زان می بی باک که بر خرد آرد	۴	ترک هوس را هوای دست درازی
زان می آتش منش که در صفت سنان	۵	شهره بود گرمیش به تشنه گدازی
زان می یکرنگ کز تصرف باطن	۶	توبه دهد چرخ را ز شعبده بازی
زان می صافی که عاکفان صوامع	۷	خرقه تن را ازو کنند نمازی
زان می روشن نظر که باز نماید	۸	راه حقیقت بعاشقان مجازی
زان می دریا گهر که پاک بشوید	۹	از دل عارف خیال نقش طرازی
ببارگاه قیامت که ماجرا بخشند	ولہ	گناه کعبه بخاک کلیسیا بخشند
بنگر قبای همت فیضی که قدسیان	ولہ	پیوند کرده اند ز افلاک دامنش
عجب تر از دل فیضی ندیده ام طلسم	ولہ	که هم گهر بود و هم محیط و هم غواص
آنچه بفیضی نظر دوست کرد	ولہ	مشکل اگر دشمن جانی کند
ره نوردان طلب زنده بمحمل نرسند	ولہ ۱	تا نمیرند درین بحر بساحل نرسند

قافلهٔ شوق درین بادیه جنبان فیضی	۲	روکه منزل طلبان در حرم دل برسند
خاک بیزان ره فقر بجاے نرسند	ولہ	گوئی این طائفه اینجا گهرے یافته اند
در ازل چند نظر آئینه ساز آوردند	ولہ	تا دل و دیدهٔ ما را بگداز آوردند
هیچ شبهاست که در زلف بتان تعبیه شد	۲	که حقیقت دو جهان رو بمجاز آوردند
گر دلے گم شود از حلقهٔ عشاق مپرس		هرچه بردند ازین قافله باز آوردند
از شکیبائی نه دستم از گریبان کوته است	ولہ	پاره شد زان گونه کانرا باز نتوان پاره کرد
گر نه لیلی هوس همدمی مجنون داشت	ولہ	ناقه را بهیده در راه گر انبار چه کرد
آنکه میکرد مرا منع پرستیدن بت	۲	در حرم رفته طواف در و دیوار چه کرد
عشق صبر و خرد و هوش ز فیضی بربود	۳	دزد ره بین که بآن قافله سالار چه کرد
عشق در بادیه از ریگ روان آئین بست	ولہ	که بسود آبلهٔ پای جنون آمده بود
خبر برید شب عید پیر مصطبه را	ولہ	که راست میکنم امشب قصور سبحه را
بگیر محضر دیوان فیضی و بنگر	۲	سخن طرازی رند هزار مدرسه را
شدیم خاک ولیکن ببوی تربت ما	ولہ	توان شناخت کزین خاک مرد میخیزد
توان شناخت ز آغاز فیضی انجامش	۲	که فرد رفته ز کونین و فرد میخیزد
کعبه را ویران مکن ای عشق کانجا یکنفس	ولہ	گه گهے پس ماندگان راه منزل میکنند

رباعیات

شاهے که بعقل ذو فنون خوانمش		در راه خدا رهنمون خوانمش

هر چند که سایهٔ خدایند شهان | او نور خداست سایه چون خواهیش
شاهی که در فیض گشاید همه شب | وله | تاریکان را راه نماید همه شب
هر کس که رخش بروز بیند یکبار | خورشید بخواب او در آید همه شب
خواهی که چو من راه هدی بشناسی | وله | نشناخته شاه را کجا بشناسی
این سجدهٔ نا قبول سودت ندهد | اکبر بشناس تا خدا بشناسی
شاها بشبم چراغ امید بهبخش | وله | قندیل مرا فروغ جاوید بهبخش
زان نور کزو چشم دلت روشن شد | یک ذره مرا بنور خورشید بهبخش
از عالم غیب آشنائی نرسید | وله | وز قافلهٔ عدم ندائی نرسید
گردون جرسی ست هفت جوش از وی هم | با این همه شهرها صدائی نرسید
در انجمن ادب خموشان باشند | وله | در پرده راز پرده پوشان باشند
در کوچهٔ عشق چون رسی گرد مکن | کاینجا همه توتیا فروشان باشند
مستان الهی که دم نوش زده اند | وله | بی جام و سبو شراب بیغش زده اند
آرایش علم و فضل از ایشان مطلب | کین طائفه در کتاب آتش زده اند
فیضی قدمی چند ز خود برتر نه | وله | از خود بدر آ و رخت خود بر در نه
بر خویش در دو لختهٔ دیده ببند | و آنگاه دو صد قفل ز مژگان بر نه
فیضی دم پیری ست قدم دیده بنه | وله | یا از مژه می نهی بپسند بدیده بنه
از عینک شیشه هیچ نگشاید هیچ | لختی بتراش از دل و بر دیده بنه

ولہ

با دے سحت نفس ز سنبلستان سخن		و آن باد کشیدہ تخت سلطان سخن
ما ہم بران تخت سلیمان سخن		از ما بشنو زبان مرغان سخن
عاشق کہ غم از جان خرابش نرود	ولہ	تا جان بود از تن تب و تابش نرود
خاصیت سیماب بود عاشق را	ولہ	تا کشتہ نگردد اضطرابش نرود
فیضی بکشا گوش دل و دیدۂ ہوش	ولہ	از کار جہان دور کن این دیدہ و گوش
نیرنگ زمانہ بنگر و لب بربند		افسانۂ دہر بشنو و چشم بپوش
ہر ما چہ زیان اگر صدف ادا زد	ولہ	مشتے خاشاک لطمہ بر دریا زد
ما تیغ برہنہ ایم در دست قضا		شد کشتہ کسے کہ خویش را بر ما زد
امروز بدہر دردی و صاف منم	ولہ	ہم دوزخ و ہم خلد ہم اعراف منم
الجحوبہ از من نبود بو العجبے		دریا من و گوہر من و صراف منم
زان پیش کہ کردند شمار من و تو	ولہ	بردند ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشین کہ کار ساز دو جہان		بیش از من و تو ساختہ کار من و تو

خواجہ حسین ثنائی مشہدی

از اربابِ ... بقافیہ سنجی آمد و سترگ کشایش یافت و سعادت سرشت و پاک گوہر بود۔

صبح روشندلان بیان منست	۱	تیغ صبح سخن زبان منست
ظاهرست از سخن که روح قدس	۲	دایهٔ مریم بیان منست
بس که معنی دقیق کرد مرا	۳	نقطهٔ کلک من جهان منست
قصه کوته درین سرای سپنج	۴	سخن است و سخن زآن منست
کس بحشر نگیردم دامن	۵	جز هوس کو ز کشتگان منست
مجلس آرا چون شوی شب باز ماند آفتاب	وله	هر در و دیوارت از بهر تماشا روشنے
در روش حسن و تازه هست بسے	وله	غمزه بطرز ستم عشوه برنگ جفا
آن بت بیگانه را گر شوم آئینه دار	۲	نایدش اندر نظر صورت خویش آشنا
گر مثل جا کنی در پس آئینه شخص	۳	بیند تمثال خویش تافته رو از قفا
آب خورد گر بفرض خوشهٔ ریحان تو	۴	دانه دگر نشکند در دهن آسیا
احباب را بلذت درمان برابرست	وله	دردے که یاد همدمی دوستان دهد
من صید دل نهاده بمرگ و ز لاغری	۲	صیاد از برای گریزم امان دهد
دوستان با دوستان گر تا قیامت خفته اند	وله	از نسیم صبح دم آثار پیکان دیده اند
کلکت چو رقم نگین نویسد	وله	صد فتنه بهر نگین نویسد
دشنام دهی تو و بر آن لب	۲	روح القدس آفرین نویسد
بر روے تو اولین نگه را	۳	دل دیدن واپسین نویسد
عهد تو خراج شادمانے	۴	بر جان و دل غمین نویسد

ای اہل ہوش وقت گریبان دریدنست	ولہ	دستِ مرا بسوی گریبان کہ می برد
قاصدِ شوق دگر قطرہ زنان می آید	ولہ	کہ بدل شوق کسے از پی جان می آید
شرط عشق است کہ ہم باز بدل بسپارند	۲	سخن دوست کہ از دل بزبان می آید
مرا بہ بتکدہ چو چون پیم بکعبہ بری	ولہ	کہ باز گون زدہ نعلم سراغ من غلط است
در حوصلۂ نہ فلک از عشق نگنجید	ولہ	ہر ذرہ کہ از خاک تمنائی ہوا رفت
چو مہر فلک دہر گردیدۂ	ولہ	چو خواب آشنا روی ہر دیدۂ

حزنی اصفہانی

دانش پژوہ حکمت منش بود۔ از باستانی شعر و سال ومہ فراوان آگاہ۔ سبکروحی و نیک ذاتی از وی می تراوید و آشنا روئی از پیشانی او پدیدار۔

گردِ دل گردم و بینم کہ درو جای ہاست	۱	غم معاذ اللہ اگر نیست تمنائی ہست
در چمن بود زلیخا و بحسرت میگفت	۲	یاد زندان کہ درو انجمن آرائی ہست
نا امیدم ز تو اما بحجت چکنم	۳	کہ میان من و او رسم تقاضائی ہست
جبریل پر شکستہ راہ محبت است	ولہ	این قاصدی بہیچو صبائے نمیرسد
گر ایاز اینجا و گر محمود کارش بندگیست	ولہ	عشق از یک رشتہ پای بندہ آزاد بست
ز گرمی جگرم دوش چشم تر بسوخت	ولہ	چراغ دیدہ براہ تو تا سحر بسوخت
شد از تصرف حسن تو آن زمان خبرم	۲	کہ شعلہ در جگر افتاد و بیخبر بسوخت

مرا بر ساده لوحی های حزنی خنده می آید	وله	که عاشق گشته و چشم وفا از یار هم دارد
مکن کرشمه که آن تشنه لب گیاه ضعیفم	وله	که تاب جلوهٔ جان سوز آفتاب ندارم
آه ازان سرکش که گر خود را بر آتش میزنم	وله	غیر ازین حرفے نمیگوید که حزنی دود چیست
شنیدم حزنی از قیدش خلاصی آرزو داری	وله	تو بے دردی برو قدر گرفتاری چه میدانی
حزنی ساده دل امروز چو هر روز دگر	وله	بسخنهاے دروغ تو تسلی شد و رفت

قاسم کابلی

عرف میان کالی - لختے رسمی علوم اندوخته بود؛ کشاده پیشانی شگفته رو و خرسند زیستی؛ با خداوندان جاه کمتر آمیختے؛ از مشرب فراخی پراگنده چند گرد او فراهم بودے و ازین رو ساده لوحان ناشناسا زبان بیغاره دراز داشتے؛ و با چندین وارستگی خویش و پرده آرای گیتی خداوند خویشتن را از مریدان برشمردے و بسا از آینده باز گفتے؛

کوتاه همتے که پے حاصل دو کون	وله	دست طمع بحضرت بیچون کند دراز
ز خضر عمر فزون است عشقبازان را	وله	اگر ز عمر شمارند روز هجران را
چو سایه همرهیم بهر سو روان شوی	وله	شاید که رفته رفته بما مهربان شوی
تا بفیلان میل دیدم دلستان خویش را	وله	صرف راه فیل کردم نقد جان خویش را
خاک بر سر میکنم چون فیل هر جا میرسم	۲	گر نه بینم بر سر خود فیلبان خویش را

شاه فیل افگن جلال الدین محمد اکبر است	۳	آنکه بخشد فیل زرین شاعران خویش را

رباعی

ای آنکه زبانت بمعارف گویاست		هر دم دلت از نور یقین پرده کشاست
فکرے نکنی کزان پشیمان گردی		حرفے نزنی که عذر آن باید خواست

غزالی مشهدی

به بلند فهمی و شیوا زبانی طراز یکتائی داشت و از دلاویز گفتار صوفی بهره مندامه

شوری شد و از خواب عدم دیده گشودیم	وله	دیدیم که باقیست شب فتنه غنودیم
حسن شهرت عشق رسوائی تقاضا میکند	وله	جرم معشوق و گناه عاشق بیچاره چیست
چون ردّ و قبول همه در پرده تقدیر است	وله	زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است
ای غزالی گریزم از یارے	وله	که اگر بد کنم نکو گوید
من و آن ساده دل که پیش مرا	۲	همچو آئینه روبرو گوید

رباعی

عشق نه جاه و نه نسب میباید	۱	نی عقل و نه فرهنگ نسب میباید

این واقعه را کسی عجب می باید	۲	معشوق غیور است ادب میباید
سلطان گوید که نقد گنجینهٔ من	ولہ	صوفی گوید که دلق پشمینهٔ من
عاشق گوید که داغ دیرینهٔ من	۲	من دانم و دل که چیست در سینهٔ من
در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا	ولہ	طاعت عصیان و کعبه دیر است ترا
ور دل بحق ست و ساکن میکده	۲	می نوش که عاقبت بخیر است ترا

عرفی شیرازی

شایستگی از ناصیهٔ گفتار او بیتابد و فیض پذیری از سخن او پیدا از کوتاه بینی در خود نگریست و در باستانیان زبان طنز کشود * غنچهٔ استعداد ناشگفته پژمرد *

هر دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل	ولہ	در دامنش آویز که با وی خبری هست
صد تهمت آزادی سرو بهم گیرد	ولہ	کین مرادی است که بر تهمت انجم حسد است
کسی که محرم باد صباست میداند	ولہ	که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست
طاقت مرهم ندارد سینهٔ افگار ما	ولہ	سایهٔ گل بر نتابد گوشهٔ دستار ما
مدار صحبت ما بر حدیث زیر لبی است	ولہ	که اهل هوش عوام اند و گفتگوی عربی است
قدم برون منه از جهل یا فلاطون شو	۲	که در میانه گذرگاه سراب و تشنه لبی ست
ملوک نغمه سرایان عشق خاموش اند	ولہ	که نغمه نازک و اصحاب پنبه در گوشند

هرچند دست و پا زدم آشفته‌تر شدم	وله	ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد
امید هست که بیگانگی عرفی را	وله	بدوستی سخنهای آشنا بخشند
قابل هیچ محبت کس نیامد در وجود	وله	رنگ روی خویش را هرکس بدستانی شکست
چنان با نیک و بد عرفی بسر کن کز پس مردن	وله	مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند
خواهی که عیبهای تو روشن شود ترا	وله	یکدم منافقانه نشین در کمین خویش
وقت عرفی خوش که نگشوند چون در برخش	وله	بر در نگشوده ساکن شد در دیگر نزد
انتظار نوبهار از تنگ چشمیهای ماست	وله	ورنه صد ذوقی است در گلخن که در گلزار نیست
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت	وله	غمم چو تهمت یوسف دوبیده در بازار
روزی که معاملان هر فن طلبند	رباعی	حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
آنها که درود‌ه‌ٔ جوی نستانند	۲	واینها که نکشته بخرمن طلبند
ای از بد و نیک آمده در جوش و خروش	ولہ	گه شکر طرازی و گهی شکوه فروش
مختار مشو تا نشوی بیهده کوش	۲	کاه ره باد باش و بار سر دوش
عرفی دل خود را بچه خوش داشته	ولہ	گر این دو سه بیت است که بگذاشته
بگذاشته هم تو درین نشا جدا است	۲	برداشته بایدت چه برداشته

انتخاب تذکرۂ دولتشاہ سمرقندی

طبقۂ اوّل

حوادث آباد عالم مقامیست منقلب۔ کہ بہر حادثہ بنوعی بگردد۔ و قرنی و قومی و زمانی و لغتی و زبانی پدید آید۔ بیت

شاہد دہر فریبندہ عروسیست ولے … نیست معلوم کہ کاوس و کیش دارا بود

طوفانات و حادثات و انقلابات و قتل عام ہمہ باعث آنست کہ تبدیل احوال شدہ۔ و علما و فضلا بزبان فارسی قبل از اسلام شعر نیافتہ اند و ذکر اسامی شعرا را نیافتہ اند اما در افواہ افتادہ کہ اول کسیکہ شعر گفت بزبان فارسی بہرام گور بودہ۔ و سبب آن بودہ کہ او را محبوبہ بود کہ ویرا دلارام چنگی میگفتہ اند و آن منظورہ ظریفہ و نکتہ دان و راستہ طبع و موزون حرکات بودہ چنانکہ این بیت شاہد حال وی است۔

ای زسر تا پا چو چشم خویش عین مردمی … می تواند بود چندین حسن در یک آدمی

و بہرام بدو عاشق بودہ۔ و آن کنیزک را دایم بتماشای شکارگاہ بردی و دوستکامی و عشرت بہم کردی۔ روزی بہرام بحضور دلارام در بیشہ بشیری

در آویخت و آن شیر را دو گوش گرفته بر هم بست و از غایت تفاخر بر زبان بهرام گذشت ع منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله

و هر سخنی که از بهرام واقع شدی دلارام مناسب آن جوابی گفتی

بهرام گفت جواب این سخن داری دلارام مناسب آن بگفت

نام بهرام ترا و پدرت بوجبله

پادشاه را طرز آن کلام بمذاق موافق افتاد بحکما این سخن را عرض کرد در نظم قانونی پیدا کردند امّا از یک بیت زیاده نگفتندی

ابو طاهر قانونی گفته که بعهد عضدالدوله دیلمی هنوز قصر شیرین که بنواحی خانقین است بالکل ویران نشده بود در کتابهٔ آن قصر نوشته یافتند که بدستور فارسی قدیم است اینست

هژبران بگیهان انوشه بدی جهان را بدیدار توشه بدی

پس برین تقدیر معلوم شد که پیش از اسلام شعر فارسی نیز میگفته‌اند امّا چون ملک اکاسره و عجم بدست عرب افتاده و آن قوم مبارک دین و ظاهر کردن شریعت میکوشیده‌اند و راه و رسم عجم را می پوشیده اندی شاید که منع از شعر نیز کرده باشند و یا از جهة قرات شعر مجهول شده باشد و در زمان بنی امیه و خلفای بنی عباس که خود حکام این دیار عرب بوده اند شعر و انشاء و امثله بزبان عرب بوده و خواجه اعظام الملک در

سیر الملوک حکایت کند که از زمان خلفای راشدین تا بوقت سلطان محمود غزنوی قانون و دفاتر و امثله و مناشیر از درگاه سلاطین بعربی مینوشته اند و بفارسی از درگاه سلاطین امثله نوشتن عیب بوده چون وقت وزارت عبدالملک ابو نصر کندری رسید که او وزیر الپ ارسلان حقربیگ سلجوقی بود از کم اجتماعتی خود فرمود تا آن قاعده را برطرف ساختند و احکام و امثله را از دواوین سلاطین بفارسی نوشتند *

و نیز حکایت کنند که امیر عبدالله بن طاهر که بروزگار خلفای عباسی امیر خراسان بود روزی در نیشاپور نشسته بود شخصی کتابی آورد و تحفه پیش او نهاد پرسید که این چه کتاب است گفت این وامق و عذرا است و خوب حکایتی است که حکما بنام شاه انوشیروان جمع کرده اند * امیر عبدالله فرمود که ما مردم قرآن خوانیم و بغیر از قرآن و شریعت پیغمبر مارا ازین نوع کتاب درکار نیست و این کتاب تالیف مغانست و پیش ما مردود است و فرمود تا آن کتاب را در آب انداختند و حکم کرد که در قلمرو هرجا از تصانیف و مقال عجم کتابی باشد جمله را بسوزند ازین جهت تا روز آل سامان اشعار عجم را ندیده اند اگر احیاناً نیز شعری گفته باشند مدون نکرده اند *

حکایت کنند که یعقوب بن لیث صفار که در دیار عجم اول کسیکه بر خلفای بنی عباس خروج کرد او بود پسری داشت کوچک و او را

بغایت دوست میداشت روز عید آن کودک با کودکان جوز می انداخت
امیر بسر گو رسید و بتماشای فرزند ساعتی بایستاد فرزندش جوز بینداخت
و هفت جوز بگو افتاد و یکی بیرون جست امیرزاده نا امید شد
پس از لحه آن جوز نیز بر سبیل رجع القهقرا بجانب گو غلطان شد
امیرزاده مسرور گشت و از غایت ابتهاج بر زبانش گذشت ع

غلطان غلطان همی رود تا لب گو

یعقوب را این کلام بمذاق خوش آمد ندما و وزرا را حاضر کرد
گفتند از جنس شعر است و ابودلف و زینت الکعب باتفاق بتحقیق و تقطیع
مشغول شدند این مصرع را نوعی از هزج یافتند مصرعی دیگر بتقطیع
موافق این بدین مصراع افزودند و یک بیت دیگر موافق آن ساختند
و دو بیتی تمام کردند و چند گاهی دو بیتی میگفتند تا آنکه لفظ دو بیتی
نیکو ندیدند گفتند تا که این چهار مصرع است رباعی نیز می شاید گفت
و چندگاه اهالی فضایل برباعی مشغول بودند و خوش خوش باصناف
سخنوری مشغول بودند گل بود بسبزه نیز آراسته شد امّا بروزگار آل
سامان شعر فارسی رونق یافت و استاد رودکی درین علم سرآمد بود
و قبل از وی شاعری که صاحب دیوان باشد نشنوده‌ایم پس واجب
بود که ابتدا از استاد نمائیم ٭

ذکر مقدم الشعرا ابوالحسن رودکی رح

استاد ابوالحسن رودکی در روزگار دولت سامانیه ندیم مجلس امیر نصر بن احمد بوده- وجه تخلص برودکی گویند ازان جهتست که رودکی را در علم موسیقی مهارتی عظیم بوده و بربط را نیکو نواختی- بعضی گویند که رودک قصبهٔ ایست از اعمال بخارا و رودکی ازانجاست- فی الجمله طبعی کریم و ذهنی مستقیم داشته و از جمله استادان فن شعراست وکتاب کلیله و دمنه را در قید نظم آورده- و امیر نصر را در حق او صلات گرانمایه بود چنانچه استاد عنصری شرح انعام او در قصائد خود میگوید- حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده میگوید که امیر نصر بن احمد را چون ملک خراسان مسلم شده بدارالملک هراة رسید باد شمال و هوای اعتدال آن شهر جنت مثال امیر را ملایم طبع افتاد نوبهار سرخس و تموز کسار بادغیس و خزان پر نعمت هراة و حوالی شهر مشاهده میکرد و امیر را دارالملک بخارا که تختگاه اصلی آن خاندانست از خاطر محو شد- امرای دولت وارکان حضرت سلطنت را چون وطن و مسکن و ضیاع و عقار از قدیم الایام در بخارا بود از مکث امیر در هراة ملول شدند و بهیچ حیله امیر قصد بخارا نمیکرد و استعانت باستاد رودکی بردند تا امیر را در مجلس انس بر عزیمت بخارا تحریض کند و مال عظیم استاد را تقبل کردند- روزی امیر را در مجلس شراب

ذکر نعیم بخارا و هوای آن ملک بهشت مثال بر زبان گذشت. استاد رودکی بدیهه این ابیات نظم کرده بعرض رسانید ؛

بوی جوی مولیان آید همی	۱	یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای آن	۲	زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون با همه پهناوری	۳	خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی	۴	شاه سویت میهمان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان	۵	ماه سوی آسمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان	۶	سرو سوی بوستان آید همی

این قصیده ایست طویل و ایراد مجموع آنرا تذکره تحمل نیاورد. گویند که امیر را چنان این قصیده بخاطر ملایم افتاد که موزه در پا نا کرده سوار شد و عزیمت بخارا کرد. عقلا را این حکایت بخاطر عجیب مینماید که این نظمیست ساده و از صنایع و بدایع و متانت عاری چه اگر درین روزگار سخنوری این نوع سخن در مجلس سلاطین و امرا عرض کند انکار همگنان شود. امّا میشاید که چون استاد را در اوتار موسیقی وقوف تمام بوده قولی و تصنیفی ساخته باشد و به آهنگ اغانی و ساز این شعر را عرض کرده در محل قبول افتاده باشد. علی‌القصه استاد را انکار نشاید کرد بمجرد این سخن بلکه اورا در فنون علم و فضایل وقوفست قصاید و مثنوی را نیکو میگوید استاد رودکی

عظیم الشان و مقبول خاص و عام بود چنانقلست که چون رودکی در گذشت دویست غلام ہندو ترک گذاشت قیاس اموال دیگر ازین توان کرد این قطعہ از اشعار اوست۔

دردا و حسرتا کہ مرا دور روزگار بی آلت و سلاح بزد راه کاروان
چون دولتی نمود مرا محنتی فزود بی کردن شگفت نبوده است راه آن

اما امیروقی ابوالفوارس نصر بن احمد بن اسمٰعیل بن سامان

بادشاه ہنرمند ہنرپرور بوده ماوراء النہر و خراسان را مستخلص ساخت و سی سال بعدل و داد بہ نشر ایادی و قہر اعادی روزگار گذرانید و آخر بدست غلامان خود سعادت شہادت یافت در ۳۳۱ھ۔ و استاد عنصری در تعداد سلاطین آن خاندان مبارک گوید۔ بیت

نہ کس بودند زال سامان مذکور وایم بہ امارت خراسان مشہور
بود اسمٰعیل و احمدی و نصری دو نوح و دو عبدالملک دو منصور

ذکر عضایری رازی رحمۃ اللہ علیہ

از اکابر شعرا است در روزگار سلطان محمود سبکتگین بوده از ولایت

رے بعزم خدمت سلطان متوجه غزنین شده و باشعرای دارالملک بمشاعره و
معارضه مشغول شد و در مدح سلطان قصیده انشا کرد که مطلع قصیده اینست

اگر مراد بجاه اندرست و جاه بمال — مرا به بین که به بینی جمال را بکمال

سن آن کسم که بمن تا بحشر فخر کنند — هر آنکه بر سر یک بیت بر نویسد فال

و درین قصیده اغراقی هست که سلطان عضایری را صلهٔ آن هفت
بدره زر بخشید که از چهارده هزار درم مملو بوده و آن این است۔

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان — یگانه ایزد دادار بینظیر همال

وگر نه هر دو به بخشیدهٔ بروز عطا — امید بنده نبودی به ایزد متعال

و عضایری را قوت کامل در فن شاعری هست خصوصاً در صنعت
اغراق و اشتقاق و فضلا و شعرا اورا درین دو صنعت مسلم میدارند۔

اما مآثر و مناقب سلطان یمین الدوله ابو القاسم محمود انار الله برهانه

از آفتاب روشن تراست پادشاهی بود موفق بتوفیق یزدانی
عدلی شامل و فضلی کامل داشته علما را موقر داشتی و با فقرا و صلحا و
زهاد در مقام خدمت و شفقت زندگانی میکرد الاسم بهچو نام شریفش عاقبت
او محمود است و در تاج الفتوح چنین آورده است که چون سلطان
محمود مملکت غزنین و خراسان را مستخلص ساخت ادرا ذوق آن شد

که از دارالخلافه بلقبی معین مشرف گردد امام منصور ثعالبی را برسالت بدارالخلافه فرستاد و امام قرب یکسال بجهة این مهم در دارالخلافه تردد میکرد و میسر نشد۔ آخرالامر امام این صورت را بعرض خلیفه رسانید که امروز سلطان محمود پادشاه هست بزرگ نفس و با شوکت و در اعلاے اعلام دین میکوشد و چندین هزار بتکده بسعی او مساجد شده و چندین هزار کفار بشرف اسلام مشرف شده اند نشاید چنین پادشاہے غازی دیندار را از لقب محروم کردن۔ خلیفه از سخن امام متامل شد که این شخص بنده زاده است اورا لقبے از القاب سلاطین چگونه توان داد و اگر مضائقه کنیم مرد یست بزرگ و پر شوکت مبادا که قصورے و عصیانی ازو در وجود آید با اکابر حضرت درین امر مشاورت کرد اتفاق کردند که اورا لقبی باید نوشت که احتمال مدح و ذم داشته باشد و نوشتند که سلطان یمین الدوله ولی امیرالمومنین۔ و ولی در لغت هم دوست را گفته اند و هم بنده و مملوک را پس این کلمه بر هر دو جانب شامل باشد۔ چون منشور از دارالخلافه بدین لقب صادر شد امام ابو نصر کیفیت این لقب بحضرت سلطان عرضه داشت کرد سلطان از غایت بزرگی و کیاست احتمال طرف دوم را ملاحظه کرد و فی الحال صد هزار درم بحضرت رسالت روان کرد و بخلیفه نوشت که محمود مدت سی سال بحرب کفار جهت تعظیم

شرع و غازیان مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم روزگار گذرانیده باشد و اکنون یک الف بصد هزار درم میخرد و خلیفه که ثمرهٔ شجرهٔ مروت و فتوت است اگر یک حرف بصد هزار درم نفروشد و مضائقه کند کمال بیمروتی باشد۔ چون رسول سلطان مال و مکتوب بدار الخلافه رسانید اکابر و فضلا بعرض خلیفه رسانیدند که مقصود محمود از خریدن یک حرف الحاق الغی است در لقب که والی امیر المومنین شود و مظنه ظرف ودم بر طرف باشد۔ خلیفه از کمال فضل و کیاست سلطان تعجب کرد یا القاب والی سالها امثله و مناشیر از دار الخلافه درحق سلطان صادر می شده و وفات سلطان در سنه ۴۲۱ عشرین وار بعمائة بوده و شصت و نه سال عمر یافت و سی و چهار سال سلطنت اکثر ایران بدو متعلق بوده

ذکر اسدی طوسی رحمة الله علیه

از جمله متقدمان شعرا است طبع مستقیم داشته و فردوسی شاگرد اوست و در روزگار سلطان محمود استاد فرقه شعرای خراسان است و اورا بکرات تکلیف نظم شاهنامه کرده اند استغنا خواسته پیری وضعف را بهانه ساخت و حالا دیوان او متعارف نیست اما در مجموعها سخن او مسطور است و مناظرها نیکو گفته و از طرز کلام او معلوم میشود که مرد فاضلی بوده و فردوسی

را بنظم شاہنامہ دایما اشارت میکرد کہ این کار بدست تو درست خواهد شد

نقلست - چون فردوسی از غزنین فرار کرد و بطوس آمد از طوس بر ستمدار افتاد بعد از مدتے کہ از رستمدار و طالقان مراجعت کرد بوطن مالوف آمد و دران حین چون وفاتش نزدیک شد اسدی را طلب کرد و گفت ای اُستاد وقت رحیل در رسید و از نظم شاہنامہ قلیلی ماندہ است میترسم کہ چون من رحلت کنم کسے را قوت آن نباشد کہ باقی را بقید نظم در آورد استاد گفت ای فرزند غمگین مباش کہ اگر حیات باشد بعد از تو من این شغل را باتمام رسانم - فردوسی گفت ای اُستاد از پیری مشکل کہ بدست تو این کار بر آید و کفایت شود - اسدی گفت انشاء اللہ تعالی شود و از پیش فردوسی بیرون شد و آن شب و آن روز تا نماز دیگر چہار ہزار بیت باقی شاہنامہ بگفت و ہنوز فردوسی در حال حیوۃ بود کہ سواد آن ابیات مطالعہ کرد و بر ذہن مستقیم اُستاد آفرین گفت - و آن نظم از اول استیلای عرب بر عجم در آخر شاہنامہ و آمدن مغیرہ بن شعبہ برسالت نزد یزدجرد شہریار و حرب سعد بن وقاص علیہ الرحمۃ بملوک عجم و ختم کتاب شاہنامہ و فضلا برانند کہ آنجا کہ نظم فردوسی آخر شد و بہ نظم اسدی رسید ظاہرا بفراست معلوم می توان کرد و از مناظرات اسدی مناظرہ شب و روز را نوشتیم و درین روزگار اشعار مناظرہ کمتر گویند

مناظره شب و روز از گفتار اسدی

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم	١	سرگذشتی که ز دل دور کند شدت غم
هر دو را خاست جدال از سبب بیشی فضل	٢	در میان رفت فراوان سخن از حجت و دم
گفت شب فضل شب از روز فزون آمد زانک	٣	روز را باز ز شب کرد خداوند قدم
نزد یزدان ز پرستنده و از عابد روز	٤	ساجد و عابد شب راست فزون قدر و قیم
قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم	٥	هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم
قمر چرخ بشب کرد محمد به دونیم	٦	سوی معراج بشب رفت هم از بیت حرم
هر مهی باشد سی روز و بفرمان شب قدر	٧	بهتر از ماه هزار است ز بس فضل و نعیم
ستر پوش است شب و روز نماینده عیوب	٨	راحت آراست شب و روز فزاینده الم
هست در روز ز اوقات که نهی است نماز	٩	ور نماز همه شب فخر نبی بود دوام
منم آن شاه که تختم زمی است ایوان چرخ	١٠	مه سپه دارد همه انجم و سیاره خدم
هر مه و سال عرب را عدد از ماه منست	١١	نیز بر ماه منست از پر جبریل رقم
بر رخ ماه من آثار درستست پدید	١٢	بر رخ و چهرهٔ خورشید تو آثار سقم
راست خورشید تو چندانکه بسالی برود	١٣	کم بماهی برود ماه من از کیف و زکم
روز کین از شب بشنید شد آشفته و گفت	١٤	خامشی کن چه در آیی بسخن نامحکم
روز را عیب بطعنه چه کنی کایزد عرش	١٥	روز را پیش ز شب کرد ستایش بقسم

۱۶ روزهٔ خلق که دارند بروز است همه — بحرم حج بروز است هم از رب حرم

۱۷ عید و آدینه و فرخ عرفه عاشورا — همه روز است چو بینی بهم از عقل و فهم

۱۸ روز خواهد بُد برخاستن خلق بحشر — روز بُد نیز و چو بود همه مردم ز عدم

۱۹ تو بعاشق نه برنجی و برا طفال نهیب — در تن دیو و ولی بر دل بیمار تو رحیم

۲۰ من باصل از خور چه تخم تو نجس از دل خاک — من چو تابان صفو نارم تو چو تاریک فحم

۲۱ روی آفاق زمن خوب نماید ز تو زشت — دیدهٔ خلق زمن نور فزاید نه ز تو نم

۲۲ هر مرا گونهٔ اسلام ترا گونهٔ کفر — هر مرا جامهٔ شادیست ترا جامهٔ غم

۲۳ تو چو هر انه حبشی فخر به حسن ار چه کنی — حبشی را چه رسد حسن اگر هست صنم

۲۴ سپه و خیل و نجوم تو چه باشند که پاک — بگریزند چو خورشید من افراخت علم

۲۵ چه زبان کت به بنی پیش زمن داشت خدا — ور بنی نیز هم از پیش سپید است اسم

۲۶ خالق الموت بخوان گرچه حیات از پس اوست — به ز موتست بهر حال حیات آخر هم

۲۷ گر ز ماه تو شناسند مه و سال عرب — ز آفتاب من دانند همه سال عجم

۲۸ گرچه زرد آید خورشید همه به ز تو هست — گرچه زرد آید دینار همه به ز درم

۲۹ ماه تو از ضوء خورشید من افزاید نور — وز پی خدمت خورشید کند پشت بخم

۳۰ از فریضه سه نماز است بروز و دو بشب — زان نماز تو کم آید که ز من هستی کم

۳۱ گر ز خورشید سبکتر رود او پیک و بست — پیک چه بود که سبکتر بود از شاه قدم

۳۲ در یقولم تنندی راضی و خواهی که بود — در میان حکم کنی عدل شد اندر حکم

یا پسند آریه گفتار شه عادل راد	۴۳	یا رضا ده برئیس الوزرا کان کرم
راد بونصر خلیل احمد کز نصرت و حمد	۴۴	افسر جاه جلال است سر ملک و عجم

ذکر ملک الکلام ابوالفرج سنجری

استاد ابوالفرج در زمان حکومت امیر ابو علی سیجور ظهور یافته و مداح آن خاندانست. مرد بغایت محتشم و صاحب جاه بوده و از اکابر آل سیجور انعام و اکرام بی پایان بدو عاید شده در علم شعر بغایت ماهر و صاحب فن است چنانچه چند نسخه درین علم نفیس تالیف دارد. ملک الشعرای عنصری شاگرد اوست و سیستانی الاصل است و در بعضی مجموعها او را غزنوی نیز نوشته اند و بعد از وی ابوالفرج بلخی نیز بوده اما الفضل للمتقدم. دیوان او متعارف نیست اما در مجموعها اشعار او نوشته دیدم و اکابر در رسائل خود اشعار استاد ابوالفرج را باستشهاد می آورند و او این ست.

عنقای مغرب است درین دور خرمی — خاص از برای محنت و رنج است آدمی
چندانکه گرد صورت عالم بر آمدیم — غم خواره آدم آمد و بیچاره آدمی
هرکس بقدر خویش گرفتار محنت اند — کس را نداده اند برات مسلمی

نقلست که امیر بو علی سیجور پیش از حکومت آل سبکتگین از قبل سلاطین سامانیه حاکم خراسان بوده و چون امیر را با ناصرالدین سبکتگین

منازعت افتاده و دران فتنه خراسان خراب شد و عاقبت امیر ابوعلی بردست سلطان محمود گرفتار شده بادشاهی خراسان به استقلال و انفراد بید تصرف سلطان محمود افتاد. و آل سیمجور استاد ابوالفرج را میفرمودند که هجو آل سبکتگین میگفته و در حقارت نسب ایشان اشعار دارد و چون آل سیمجور مستاصل شدند و سلطنت خراسان بر آل سبکتگین قرار گرفت سلطان محمود بغایت از استاد ابوالفرج در خشم بود خواست تا اورا هلاک سازد و عقوبت فرماید. او در خفیه استعانت باستاد عنصری برد و عنصری شفیع او شده جریمهٔ اورا از سلطان درخواست کرد سلطان از جریمهٔ او درگذشت و اورا باموال و جهات باستاد عنصری بخشید. و استاد عنصری اموال گرانمایه از استعداد استاد ابوالفرج بقلم آورد و از روی حقوق استادی و سماحت نفس اموال را به ابوالفرج بخشید و استاد ابوالفرج عنصری را دعا کرد و در مدح شاگرد قصاید دارد.

ذکر ملک الفصحا منوچهر شصت کله

منوچهر در زمان دولت سلطان محمود غزنوی بوده و از ولایت بلخست اما در غزنین بودی و اورا از شعراء سلطان محمود شمرده اند شاعری ملایم گوی متین سخن است و او شاگرد استاد ابوالفرج سنجریست و از اوان ملک الکلام عنصری بوده و اشعار او قبول طبع فضلا است و دیوان او

در ایران زمین معروف و مشهور است به بغایت متمول و صاحب مال بوده و بشصت کله ازان مشهور شده است - و جمیع اموال اورا بسبب شعر و شاعری حاصل شده به استاد عنصری اشعار اورا بسیار معتقد است و مربی او بوده و اورا در مدح استاد عنصری قصاید غرّا است و ازانجمله قصیده میگوید و خطابها به شمع میکند بر طریقت لغز و تخلص بمدح استاد عنصری مینماید و چند بیت ازان قصیده وارد میگردد-

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن	۱	جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
گر نه کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب	۲	ور نه عاشق چرا گرئی همی بر خویشتن
کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم	۳	عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن داری و پوشد هر کسی	۴	پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن
گر بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی	۵	چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
تا همی خندی همی گریی و این بس نادرست	۶	هم تو معشوقی و هم تو عاشقی بر خویشتن
بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان	۷	بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی	۸	دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان	۹	دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز	۱۰	هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی	۱۱	وانچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

روی تو چون شنبلید و بر شکفته بامداد	۱۲	وان من چون شنبلید و نا شکفته در چمن
از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب	۱۳	از فراق تو شب تاری شدستم مفتتن
من دگر یاران خود را آزموده م خاص و عام	۱۴	نه طلبگاری زیک تن نه وفا اندر دو تن
رازدار من توئی ای شمع یار من توئی	۱۵	غمگسار من توئی من آن تو تو آن من
تو همی تابی چو نور و من همی خوانم به مهر	۱۶	هر شبی تا روز دیوان ابو القاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری	۱۷	عنصر دین و دلش بی عیب و بی غش و فتن
شعر او چون فضل او هم بی تکلف هم بدیع	۱۸	فضل او چون شعر او هم نازنین و هم حسن
زین فرو تر شاعران دعوی بدولات و گزاف	۱۹	این حکیمان دگر یک فن و او بسیار فن
ور زغن هرگز نباشد فن اسپ راهوار	۲۰	گرچه باشد چون صهیل اسپ آواز زغن
تا همی خوانی تو ابیاتش همی خائی شکر	۲۱	تا همی گوئی تو ابیاتش همی بوی سمن

الحق این قصیده بر متانت طبع و سخنوری او گواهی عدلست والسلام

ذکر ملک الکلام پندار رازی رحمة الله علیه

شاعر مجد الدوله ابو طالب بن فخر الدوله دیلمی بوده سخنی متین و طبعی قادر داشته - و بسه زبان سخنوری میکند عربی و فارسی و دیلمی - و از قهستان ری است صاحب اسمعیل بن عباد که کریم جهان بوده مربی پندار است و خواجه ظهیر الدین فاریابی راست در تفضیل خود و ستایش پندار بیت

در نهانخانهٔ طبعم بتماشا بنگر	تا ز هر زاویهٔ عرصه وهم پنداری

واین رباعی نیز از اوست

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست	روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود	روزی که قضا نیست درو مرگ روا نیست

واین رباعی بغایت مشهور است بر بسیارے از اکابران اسناد میکنند اما بتکرار چند نسخه بنام پندار دیدم ۔

اما مجدالدوله بعد از وفات پدر هفده سال در عراق عجم و دیلم سلطنت کرد میان او و سلطان محمود غزنوی تنازع بود ۔ مادر مجدالدوله سیده دختر ابودلف دیلمی صاحب اختیار مملکت بوده و چون مجدالدوله طفل بود سیده به نیابت او سلطنت میکرد ۔ گویند سلطان محمود غزنوی از مادر مجد باج و خراج طلب کرد و بدو نوشت که حقتعالی مرا برگزید و تاج اقبال و کامرانی بر تارک دولت قاهره من نهاد و بیشتر اهل ایران و هند مطیع و منقاد من شدند تو نیز فرزندت را روانه کن تا در رکاب همایون من باشد و باج و خراج قبول کن و اگرنه دو هزار فیل سر آمد جنگی بدیار تو فرستم تا خاک ری بغزنین نقل کنند ۔ سیده رسول را اکرام نمود و در جواب سلطان نوشت که سلطان محمود مرد غازی و صاحب دولت و اکثر ایران زمین و هند او را مسلمست اما تا شوهرم فخرالدوله در حیات بود مدت دوازده سال از تاختن و خصومت

سلطان محمود اندیشناک بودم تا شوہرم برحمت حق واصل شدہ آن اندیشہ از خاطرم محو است چراکہ سلطان محمود پادشاہ بزرگ و صاحب ناموس است لشکر بر سر زنی نخواہد کشید۔ و اگر لشکر کشد و جنگ کند مقرر است کہ من نیز جنگ خواہم کرد۔ اگر ظفر مرا باشد تا دامن قیامت مرا شکوہ است۔ و اگر ظفر اورا باشد مردم گویند پیر زنی را شکست و فتح نامہا بہ ممالک چگونہ نویسد چہ مردی بود کہ زنی کم بود۔ من میدانم کہ سلطان مرد عاقل و فاضل است ہرگز اقدام بر چنین کارے نخواہد کرد۔ من در عمر این بازی آسودہ ام و بر بساط کامرانی و رفاہت غنودہ ام۔ چون رسول سلطان محمود پیغام برین منوال رسانید سلطان بر عقل و کیاست سیدہ آفرین کرد و گفت ما میخواستیم کہ شعبدہ بازیم اما این زن را خرد و پیش بینی بیشتر از مرد است۔ و تا سیدہ زندہ بود سلطان محمود قصد مملکت فخرالدولہ نکرد و قتل فخرالدولہ در سنہ ۳۸۷ بود۔

ذکر ملک الشعرا استاد ابوالقاسم الحسن بن احمد عنصری رضی اللہ عنہ

مناقب و بزرگواری او اظہر من الشمس است و سر آمد شعراے روزگار سلطان محمود بود۔ و اورا طور شاعری و فضایل است۔ و بعضے اورا حکیم نوشتہ اند چنین گویند کہ در رکاب سلطان یمین الدولہ محمود ہموارہ چہار صد شاعر متین

ملازم بودندے و پیشوا و مقدم طائفہ استاد عنصری بود ہمگنان بر شاگردی او مقر و معترف بودند۔ و اورا در مجلس سلطان منصب ندیمی با شاعرے ضم بود۔ و پیوستہ مقامات و غزوات سلطان نظم کردی۔ و اورا قصیدہ ایست مطول قریب یکصد و ہشتاد بیت کہ مجموع غزوات و حروب و فتوح سلطان را دران قصیدہ بنظم آوردہ۔ و در آخر سلطان محمود استاد عنصری را مثال ملک الشعراے قلمرو خود ارزانی داشت و حکم فرمود کہ در اطراف ممالک ہر کجا شاعری خوشگوی باشد سخن خود بر استاد عرضہ دارد۔ استاد باغث و سمین آنرا منقح کردہ در حضرت اعلی بعرض رساند۔ و ہمہ روزہ در مجلس استاد عنصری شعرا را مقصدے معین بودہ و اورا جاہے و نامے عظیم بدین جہۃ جمع شدہ و فردوسی اورا در نظم شاہنامہ تحسین بلیغ میکند و آن حکایت بجایگاہ خود خواہد آمد۔ و استاد عنصری راست در صنعت سوال و جواب و مدح امیر نصر بن سبکتگین برادر سلطان محمود

شعر

ہر سوالے کزان لب سیراب	۱	دوش کردم مرا بداد جواب
گفتمش جز بشب نشاید دید	۲	گفت پیدا بشب بود مہتاب
گفتم از تو کہ بہ ندارد مہر	۳	گفت از تو کہ بردہ دارد خواب
گفتم از شب خضاب روز مکن	۴	گفت بر زر زخون مکن تو خضاب
گفتم آن زلف سخت خوشبوی است	۵	گفت زیراکہ ہست عنبر تاب

گفتم آتش بران رخت که فروخت	۶	گفت آن کو دل تو کرد کباب
گفتم از روی تو بتابم روی	۷	گفت کس روی تافت از محراب
گفتم اندر عذاب عشق توام	۸	گفت عاشق نکو بود بعذاب
گفتم از چیست روی راحت من	۹	گفت بردم زروی خسرو شاب
گفتم از خدمتش مرا خیر است	۱۰	گفت زو جز بخیر نیست مآب
گفتم آن میر نصر ناصر دین	۱۱	گفت آن مالک قلوب رقاب
گفتم او را کفایت و ادب است	۱۲	گفت کافی ازو شده است آداب
گفتم آگاهی از فضایل او	۱۳	گفت بیرون شد از حدود حساب
گفتم از وی بحرب کیست رسول	۱۴	گفت نزدیک تیر و دور شهاب
گفتم او در زمانه بایست است	۱۵	گفت بایست تر ز عمر شباب
گفتم اندر جهان چه او دیدی	۱۶	گفت نی و نخوانده ام ز کتاب
گفتم اندر کفش چه دیدی تو	۱۷	گفت دریا بجای او چو سراب
گفتم او لفظ سایلان شنود	۱۸	گفت پاسخ دهد برون ز حساب
گفتم آزرده را بنزدش چیست	۱۹	گفت جاه و جلالت و ایجاب
گفتم از تیر او چه دانی باز	۲۰	گفت همتای صاعقه است و شهاب
گفتم آن تیغ چیست و دشمن چه	۲۱	گفت این آتش است و آن سیماب
گفتم از حکم او بردن جائیست	۲۲	گفت اگر هست ضایع است و خراب

گفتم اعداء او دروغ زنند	۲۳	گفت همچون مسیلمه کذاب
گفتم آفاق را بدو ندهم	۲۴	گفت خود کس خطا دهد بصواب
گفتم از جود او عنایه کیست	۲۵	گفت بر جامه باف و بر ضراب
گفتم آن کز همه شرافتر است	۲۶	گفت داوستش ایزد وهاب
گفتم او ملک را کجا دارد	۲۷	گفت زیر نگین و زیر رکاب
گفتم از مدح او نیاسایم	۲۸	گفت زینسان کنند اولالالباب
گفتم اورا چه خواهم از ایزد	۲۹	گفت عمر دراز و دولت شاب

و از مقالات استاد برین قدر کفایت کنی چه دیوان استاد عنصری قریب سه هزار بیت است مجموع آن اشعار مصنوع و معارف و توحید و مثنوی و مقطعات ۰ و مولد استاد عنصری ولایت بلخ است و مسکن دارالملک غزنین و وفات استاد عنصری در شهور سنه ۴۳۱ احدی و ثلاثین و اربعمائة در زمان دولت سلطان مسعود بن محمود ۰

امّا سلطان مسعود پسر مهین سلطان محمود است و سلطان محمد بن محمود برادر کهتر ـ و بعد از سلطان محمود این دو برادر را منازعت افتاد و سلطان محمود وصیت کرده بود که خراسان و عراق و جرجان و مضافات سلطان مسعود را باشد ـ و غزنین و کابل و هند محمد را ـ و سلطان مسعود از برادر التماس کرد که تا اورا در خطبه شریک سازد محمد ابا کرد

و سلطان مسعود بخصومت او لشکر بزابل کشید و محمد مسعود را اسیر کرد و بقتل رسانید و در ثانی الحال مودود بن مسعود بر عمّ خروج کرد و بقصاص پدر عم و فرزندانرا بکشت - و صبح اقبال آل سبکتگین بشام ادبار مبدل شد و دران خصومت آل سلجوق خروج کردند و خراسان و عراق را مسخر ساختند و سلطان مسعود پادشاه مردانه بارای و تدبیر بوده ع تا دوست کرا خواهد و میلش بکه باشد -

ذکر عسجدی نور الله مرقده

اصلاً هروی است قصائد متین و ملایم میگوید و از جملهٔ شاگردان استاد عنصری است و همواره در رکاب سلطان محمود بوده و دیوان عسجدی متعارف نیست اما سخن او در مجموعها و رسایل فضلا مسطور و مذکور است - رباعی

از شرب مدام لاف مشرب توبه	وز عشق بتان سیم غبغب توبه
دل در هوس گناه و بر لب توبه	زین توبهٔ نادرست یارب توبه

ذکر ابو الفخر مسعود بن سعد سلمان نور الله قبره

جرجانی است و دیوان او در عراق و عجم و طبرستان و دار المرز شهرتے عظیم دارد و در زمان دولت امیر عنصر المعالی منوچهر بن قابوس بوده و مرد ستودهٔ اهل فضل بوده اشعار عربی بسیار دارد و در آخر عمر ترک مداحی

سلاطین و امراء نموده و قصاید توحید و معارف دارد مشتمل بر زهدیات و ترک دنیا۔ فضلا و اکابر اشعار او را معتقد اند چنانکه فلکی شروانی در منقبت خود میگوید و ذکر سخن مسعود می کند اینست۔ بیت

گر این طرز سخن در شاعری مسعود را بودی ‌‌ ‌‌ بجان صد آفرین کردی روان سعد سلمانش

و این قطعه مسعود را است۔

چون بدیدم بدیدۂ تحقیق	۱	که جهان منزل فنا است کنون
راد مردان نیک محضر را	۲	روی در برقع فنا است کنون
آسمان چون حریف نا منصف	۳	پردۂ عشوه و دغا است کنون
طبع بیمار من ز بستر آز	۴	شکر یزدان درست خاست کنون
وز عقاقیر خانۂ توبه	۵	نوش داروی صدق خواست کنون
وین زبان جهان خدیو سرای	۶	باوج حضرت خدا است کنون
لهجه‌ام با نوای خوش نغمه	۷	بلبل باغ مصطفی است اکنون
عزتم جامه قصب بر من	۸	چون فزون شد خرد کجاست کنون
سر آسوده و تن آزاد	۹	هیچ گر پشم و پنبه راست کنون
مدتی خدمت تو شعر کردم	۱۰	نوبت خدمت دعا است کنون

اما امیر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر

والی جرجان و دار المرز و طبرستان و گیلان بوده۔ پادشاه دانا و عالم د

عادل و فاضل بودہ۔ حکما و علما را موقر داشتی۔ و اشعار عربی و فارسی بسیار گفتہ است و حکیم ثنائی راست درین باب کہ این بیت دلالت بر قابوس می کند۔

فقہ خوان لیک درجہنم جاۂ   ہمچو قابوس باش و چون شمگین

میان او و فخرالدولہ دیلمی خصومت افتاد اورا از جرجان اخراج کرد و قابوس نیشاپور آمد و التجابہ امیر علی سیمجور آورد کہ والی خراسان بود از قبلِ نوح بن منصور سامانی و مدت ہفت سال در نیشاپور بسر بردہ علما و زہاد و صلحا را انعام داد و در مدت غربت قاعدۂ کہ در دارالملک خود داشت ذرّۂ تجاوز نکرد۔ و امام ابو سہل صعلوکی کہ دران حین اقضی القضاۃ خراسان و پر سر آمد آن روزگار بودہ در مدایح ابوقابوس قصائد و تصانیف دارد ۔ چون فخرالدولہ وفات یافت باز قابوس قصد جرجان و مملکت موروث خود کرد و بدست آورد و دران حین بردست خاصان خود وسعی منوچہر فرزندش در قلعہ جناشک کہ از اعمال بسطام است شہید شد ۔ و سبب قتل امیر قابوس آن بودہ کہ او مردے بغایت متکبر و بدخو بودہ و بسیار اکابر بردست او ہلاک شدند و اورا در ریختن خون حرصی تمام بودہ عاقبت ارکان دولت از وے نفور شدند و منوچہر را برآن آوردند تا اورا گرفتہ محبوس ساخت و در اثنائے حبس بر ہلاک او رضا داد ۔

حکایت کنند که در وقتے که منوچہر قابوس را گرفت به عبداللہ حمارہ
سپرد تا اورا در قلعۂ ماران جرجان محبوس سازد و در راہ قلعه امیر قابوس از
عبداللہ سوال کرد که آخر شمایان راچه برین داشت که به آزار من جرات
کردید۔ عبداللہ گفت ای امیر تو مردم را بسیار میکُشتی ازین جهة ترا حبس کردیم
امیر قابوس گفت خلاف اینست من مردم را کمتر میکشتم بدین بلا گرفتار شدم
اگر مردم بسیار کشتمی اول ترا میکشتم تا امروز بدین خواری بدست تو گرفتار نمیشدم۔

وشیخ الرئیس ابو علی سینا معاصر امیر ابو قابوس بوده است و او را حجة الحق
گفته اند اصلاً بخاریست و پدر او عبداللہ سینا دانشمند و حکیم بود و شیخ ابو علی
در دوازده سالگی با دانشمندان بخارا مناظره کرده و ایشان را ملزم ساخته در
خوارزم هفت سال درس گفته و ازانجا بجرجان و عراق عجم افتاده وزیر عماد الدوله
دیلمی شد و در خطۂ اصفهان بمرد برحمت اسهال و این قطعه در حق او گفته شد۔

حجة الحق ابو علی سینا ۔۔۔ در شجع آمد از عدم به وجود
در شصا کسب کرد جمله علوم ۔۔۔ در تکز کرد این جهان پدرود

ذکر سحبان العجم فردوسی رح

اکابر و افاضل متفق اند که شاعری درین مدت روزگار اسلام مثل
فردوسی از کتم عدم پای بمعمورۂ وجود ننهاده۔ و الحق داد سخنوری و

فصاحت داده و شاهد عدل بر صدق این دعوی کتاب شاهنامه است که درین پانصد سال گذشته از شاعران و فصیحان روزگار هیچ آفریده را یارای جواب شاهنامه نبوده - و این حالت از شاعران هیچ کس را مسلم نیست و این معنی هدایت خدائیست - در حق فردوسی گفته اند بیت

سکهٔ کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند | کافرم گر هیچکس از جملهٔ فرسی نشاند
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن | او دگر دستش گرفت و بر سر کرسی نشاند

و عزیزی دیگر راست بیت

در شعر سه تن پیمبر انند | هر چند که لا نبی بعدی
اوصاف و قصیده و غزل را | فردوسی و انوری و سعدی

انصاف اینست که مثل قصائد انوری قصائد خاقانی را توان گرفت بانکه کم و زیاد و مثل غزلیات شیخ بزرگوار سعدی غزلیات خواجه خسرو تواند بود بلکه زیباتر اما مثل اوصاف و سخن گزاری فردوسی کدام فاضل شعر گوید و کرا باشد؟ و میتواند بود که شخصی این سخن را مسلم ندارد و گوید شیخ نظامی در باب بد بیضاست و درین سخن مضائقه نیست شیخ نظامی بزرگ بوده و سخن او بلند و متین و پر معانیست اما از راه انصاف تامل در هر دو شیوه نکو بکن و ممیز بوده حکم براستی گو بیاره

اما اسم فردوسی حسن بن اسحق بن شرفشاه است و در بعضی سخن

ابن شرف شاه تخلص میکند. و از دهاقین طوس بوده و گویند از قریهٔ
رزان است من اعمال طوس و بعضی گویند سوری بن معتز که اورا عمید
خراسانی میگفته اند و در روستاق طوس کاریزی و چهار باغی داشته
فردوس نام و پدر فردوسی باغبان آن مزرعه بوده وجه تخلص فردوسی
آنست والعهدة علی الراوی. در ابتدای حال فردوسی آنست که عامل طوس
بدو جور و بیدادی میکرده و شکایت عامل از طوس به غزنین رفته و مدتی
بدرگاه سلطان محمود تردد میکرد و مهم او متمشی نمی شد و بخرج الیوم درماند.
عاقبت شاعری پیشه ساخته قطعه و قصاید میگفت از عام و خاص وجه
معاش بدو میرسید. و در سر او آرزوی صحبت استاد عنصری می بود و از
غایت جاه عنصری اورا این آرزو میسر نمیشد تا روزی بحیله خود را در مجلس
عنصری گنجانید. و دران مجلس عسجدی و فرخی که هر دو شاگرد عنصری اند
حاضر بودند. استاد عنصری فردوسی را چون مرد روستائی شکل دید از
روی ظرافت گفت ای برادر در مجلس شعرا جز شاعری نمی گنجد. فردوسی
گفت بنده را درین فن اندک مایهٔ شعوری هست. استاد عنصری گفت
چون عارض تو ماه نباشد روشن. عسجدی گفت. مانند رخت گل نبود در گلشن
فرخی گفت. مژگانت همی گذر کند از جوشن. فردوسی گفت. مانند سنان گیو
در جنگ پشن. همگنان از حسن کلام او تعجب کردند و استاد عنصری

فردوسی را گفت زیبا گفتی مگر ترا در تاریخ سلاطین و قوفی هست۔ گفت بل تاریخ ملوک عجم همراه دارم۔ عنصری اورا در ابیات و اشعار مشکله امتحان کرد فردوسی را در شیوه شاعری و سخنوری قادر یافت گفت ای برادر معذور دار که فضل ترا نشناختم و اورا مصاحب خود ساخت چه و سلطان عنصری را فرموده بود که تاریخ ملوک عجم را بقید نظم در آور و عنصری از کثرت اشتغال بهانها میکرد۔ و میتواند بود که طبعش بر نظم شاهنامه قادر نبوده باشد و هیچ کس را در آن روزگار نیافته که اهل این کار بوده باشد۔ القصه فردوسی را پرسید که توانی نظم شاهنامه گفتن۔ فردوسی گفت بلی انشاء الله۔ استاد عنصری ازین معنی خرم شد۔ و فی الحال بعرض رسانید که جوانی خراسانی آمده بسیار خوش طبع و بر سخنوری قادر است گمان بنده آنست که از عهدهٔ نظم تاریخ عجم بیرون تواند آمد۔ سلطان گفت اورا بگو که در مدح من چند بیت بگوید۔ عنصری فردوسی را بمدح سلطان اشارت کرد۔ فردوسی چند بیت در مدح سلطان بگفت بدیهه و این بیت ازانجمله است۔

چو کودک لب از شیر مادر بشست	ز گهواره محمود گوید نخست

سلطان را بغایت این بیت خوش آمد و فردوسی را فرمود تا بر نظم شاهنامه قیام نماید۔ گویند که اورا در سرا بوستان خاص فرمود تا حجرهٔ

مسکن دادند و مشاہرہ و وجہ معاش مقرر کردند و مدت چہار سال در خطۂ غزنین بنظم شاہنامہ مشغول بود و بعد ازان اجازت حاصل کرد که بوطن رود و بنظم شاہنامہ مشغول باشد و مدت چہار سال دیگر بطوس ساکن و باز به غزنین رجوع کرد چہار دانگ شاہنامہ را بنظم آورده بود بعرض سلطان رسانید و مقبول نظر کیمیا خاصیت سلطانی شد۔ و باز برطریق اوّل بکار مشغول شد و سلطان گاه گاه اورا نوازش و تفقدے فرمودی و مربی او شمس الکفاة خواجه احمد بن حسن المیمندی بود و مدح او گفتی و التفات بایاز که از جملہ خاصان سلطان بود نمیکرد۔ ایاز ازینمعنی تافتہ شد و از روی سعادات درمجلس خاص بعرض رسانید که فردوسی رافضی است۔ و سلطان محمود در دین و مذہب بغایت صلب بوده و در نظر او ہیچ طائفہ دشمن تر از رفضہ نبوده اند۔ خاطر سلطان ازین سبب بر فردوسی متغیر شد۔ روزے اورا طلب فرموده از روی عتاب بہ او گفت که تو قرمطی بودہٗ بفرمائیم تا ترا در زیر پاے فیلان ہلاک کنند تا جمیع قرامطہ را عبرت باشد۔ فردوسی فی الحال در پاے سلطان اوفتاد که من قرمطی نیستم بلکه از اہل سنت وجماعتم و بر من افترا کرده اند سلطان فرمود که مجتہدان بزرگ شیعہ از طوس بوده اند امّا من ترا بخشیدم بشرط آنکه ازین مذہب رجوع نمائی۔ بعد ازان ازسلطان

ہراسان شد و در حق او نیز بدگمان گشت بہر کیفیت کہ بود نظم کتاب شاہنامہ باتمام رسانید و اورا طمع آن بود کہ سلطان درحق او احسان بزرگ بجاے آورد مثل ندیمی مجلس خاص و اقطاع - چون خاطر سلطان بدو گران شدہ بود صلۂ کتاب شاہنامہ شصت ہزار درم نقرہ انعام فرمود کہ بیتے را درم نقرۂ باشد و فردوسی بغایت این انعام را درحق خود حقیر دانست اما بستد و ببازار شد و بحمام در آمد و بیست ہزار درم اجرت حمامی براد و بیست ہزار درم فقاعی خرید و بیست ہزار درم بمستحقان قسمت نمود. و خود را در شہر غزنین مخفی ساخت و بعد ازان بحیلہ کتاب شاہنامہ را از کتابدار سلطان بدست آورد و چند بیت در مذمت سلطان بدانجا الحاق کرد بیت

چو سی سال بردم بشہنامہ رنج کہ تا شاہ بخشد مرا تاج و گنج

اگر شاہ را شاہ بودی پدر بسر بر نہادی مرا تاج زر

چو اندر تبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود

و باقی این ابیات شہرتے عظیم دارد نوشتن تمام احتیاج نبود- فردوسی مدت چہار ماہ در غزنین متواری بود و بعد ازان مخفی بہراۃ آمد- و درخانہ ابوالمعالی صحاف چند گاہ بسر برد- و آخر رسولان بتفحص فردوسی میرسیدند و در شہرہا منادی میکردند فردوسی خود را بمشقت تمام بطوس رسانید و درانجا نیز نتوانست بودن اہل و عیال و اقربا را وداع کرد و عازم رستمدار شد

و دران حین اسپهبد جرجانی از قبل منوچهر بن قابوس حاکم رستمدار بود. بدو پناه آورد و اسپهبد اور مراعات کرد۔ از فردوسی ابیات هجو سلطان را بیک صد و شصت مثقال طلا بخرید که از شاهنامه محو سازد و او اجابت کرده دیگر بار بطوس رجوع نمود۔ پیرے برو مستولی شده بود و در وطن مالوف متواری می بود ؛ وقتے سلطان در سفر هند نامه بملک دهلی می نوشت رو بخواجه احمد بن حسن میمندی کرد که اگر جواب نه بر وفق مراد ما آید تدبیر چیست خواجه این بیت از شاهنامه خواند۔

اگر جز بکام من آید جواب   من و گرز و میدان و افراسیاب

سلطان را رقتے پیدا شد گفت در حق فردوسی جفا و کم عنایتی کردم ایا احوال او چیست۔ خواجه محل و تقریب یافته بعرض رسانید که فردوسی پیر و عاجز و مستمند شده و در طوس متواری بوده۔ سلطان از غایت عنایت و شفقت فرمود تا دوازده شتر نیل بار کرده جهة انعام فردوسی بطوس فرستاد۔ رسیدن شتران نیل بدروازۂ رود بار طوس همان بود و بیرون رفتن جنازۂ فردوسی بدروازۂ رزان همان ؛ بعد ازان آن جهات تسلیم خواهرش کردند قبول نکرد و از غایت زهد گفت۔ ع مرا بمال سلاطین احتیاجی نیست ؛ و وفات فردوسی در شهور ۴۱۱ھ احدی عشر داربعمائۂ بود و قبر او در شهر طوس است بجنب مزار عباسیه والیوم

مرقد شریف او متعین است و زوار را بدان مرقد التجا است* چنین گویند که شیخ ابوالقاسم گرگانی بر فردوسی نماز نکرد که او مدح مجوس گفته آن شب در خواب دید که فردوسی را در بهشت عدن در جات عالی است ازو سوال کرد که این درجه بچه یافتی گفت بدان یک بیت که در توحید گفتم این است - بیت

جهان را بلندی و پستی توئی نداغم چه هر چه هستی توئی

امّا اسپهبد پسر خال امیر شمس المعالی قابوس است و رباط عشق که در جنب در بند شقانست و بر سر راهیست واقع است که از خراسان بجرجان و استراباد میروند از بناے اوست* دیوار آن چون عهد خوبان ستمگار درهم شکسته بود و سقف آن چون محنت عاشقان برهم نشسته - امروز ازان جز رسوم و طللی باقی نبود - معمار لطف امیر کبیر عالم عادل موئد مفضل نظام الحق والدین علی شیر خلد الله تعالیٰ ایام دولته بعمارت آن رباط مسافر پناه اشارت فرمود و باندک مایۂ روزگارے دیوار آن چون سد سکندر محکم و سقف آن چون طاق فلک معظم شد امروز درین اقلیم مثل آن عمارتے نشان نمیدهند پناه مسافران و شکوه مجاوران این دیار است* حقتعالی ذات ملک صفات این امیر خیر را استدام بدارد -

الهی تا جهان را آب و رنگست	فلک را دور گیتی را درنگست
ممتع دارش از عمر و جوانی	ز هر چیزش فزون ده زندگانی

ذکر ملک الشعرا فرخی علیه الرحمة

استاد فرخی ترمذیست و شاگرد استاد عنصریست. و ذهنی سلیم و طبعی مستقیم داشته. استاد رشید وطواط میگوید که فرخی عجم را همچنان است که متنبی عرب را و هر دو فاضل سخن را سهل ممتنع میگویند. و فرخی مادح امیر مظفر بن امیر نصر بن ناصرالدین است که در روزگار سلطان محمود بن سبکتگین والی بلخ بود و در صفت داغگاه امیر ابوالمظفر او را است.

تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار	۱	پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بیقیاس	۲	بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد	۳	حبذا باد شمال و فرخا بوی بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین	۴	باغ گوئی لعبتان جلوه دارد بر کنار
نسترن لؤلؤ بیضا دارد اندر مرسله	۵	ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
تا برآمد جامهای سرخ گل بر شاخ گل	۶	پنجهای دست مردم سر فرو کردست چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای	۷	آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند	۸	باغهای پر نگار از داغگاه شهریار

۹ داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود کاندرو از خرمی خرم بماند روزگار
۱۰ سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
۱۱ هرکجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست هرکجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
۱۲ سبزها با بانگ چنگ و مطربان نغز گوی خیمها با بانگ نوش و ساقیان میگسار
۱۳ عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار
۱۴ پرده در پرده سرای خسرو فیروزبخت از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
۱۵ برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
۱۶ داغها چون شاخهای بسدین یاقوت رنگ هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
۱۷ کودکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
۱۸ خسرو فرخ سیر بر بارهٔ دریا گذار با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
۱۹ همچو زلف نیکوان خوب گیسو تاب خورد همچو عهد دوستان سال خورده استوار
۲۰ میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان شهریار و شهرگیر و بادشاه و شهریار
۲۱ هرچه را اندر کمند تاب خورده او فگند گشت داغش بر سرین و شانه و پیش نگار
۲۲ هرچه زین سو داغ کرد از سوی دیگر بدید داد شاعران را با لگام و با ستام و با فسار

(حاشیه: خرد ساله — شصت تازی ران)

واستاد فرخی را در بلاغت و فصاحت بینظیر شمرده اند کتاب ترجمان البلاغة در صنایع شعر از جملهٔ مؤلفات اوست و سخن اورا فضلا باستشهاد می آورند و دیوان فرخی در ماوراء النهر شهرتی دارد و حالا در خراسان مجهول و متروکست۔

ذکر امیر معزّی رحمة اللہ علیہ

از اکابر و فضلا است و مدتے تحصیل علوم کرده و مرتبهٔ دانشمندی حاصل نموده و در علم شعر سر آمد روزگار بود۔ اصلش از ولایت نسا است ابتداے حال سپاهی بوده و در خدمت سلطان ملکشاه از خراسان باصفهان افتاد و اورا مرتبهٔ امارت دست داد۔ نظامی عروضی سمرقندی که مولف کتاب چهار مقاله است میگوید که بسے با فضلا و اکابر صحبت داشتم در مروت و عقل و راے و ظرافت طبع مثل امیر معزّی ندیدم۔ اول شهرت امیر معزی و تعین ملک الشعرائی اورا در درگاه سلطان ملکشاه آن بوده که شب عید سلطان و ارکان دولت جهة رویة هلال عید بر بام قصر بر آمدند و به اشکال تمام شکل هلالی مرئی نمیشد تا اکابر و اعیان جمله از دیدن ماه عاجز شدند ناگاه چشم سلطان بر ماه افتاد و باشارت انگشت مبارک بتمام اکابر نمود از غایت بهجت و سرور به امیر معزی مثال داد که درین محل شعری بعرض رساند شاں برین صورت استاد بدیهه این رباعی انشا کرد ماه نو را بچهار تشبیه مطلق بیان کرد۔

ای ماه کمان شهریاری گوئی یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی
نعلے زده از زر عیاری گوئی در گوش سپهر گوشواری گوئی

سلطان این را پسند فرمود و مرتبهٔ امیر معزی روی در ترقی نهاد تا بدان جاکه سلطان رسالهٔ روم بدان فرمود گویند چهار قطار شتر قماش به اصفهان آورد ٭ و دیوان امیر معزی مشهور و متداولست و خاقانی معتقد اوست و منکر رشید وطواط ٭ امیر معزی قصیدهٔ ذوقافیتین را نیکو گفته و شعرا بیشتر شعر آن قصیده را تتبع کرده اند و مطلع آن قصیده اینست۔

ای تازه تر از برگ گل و تازه ببر تر　　پرورده ترا زخازن فردوس ببر تر

امیر معزی از امیر عنصری محکم تر گفته است۔

تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار　　ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار

اما سلطان جلال الدین ملکشاه ولیعهد امیر شجاع الپ ارسلانست

و خلاصه دودمان سلجوقی بود۔ روزگار در دولت او چون عروسی بود آراسته و خلایق رفاهیتی که در عهد او دیده بودند از زمان آدم الی یومنا در هیچ عهد نشان نداده اند که در حرمین شریفین خطبه بنام ملکشاه خوانده اند و از عنایت الهی در حق سلطان ملکشاه یکی آن بود که وزیری همچون خواجه دنیا و آخرت نظام الملک بدو ارزانی داشت که بعلم و عدل و خیرات مثل او وزیری نشان نداده اند ٭ و سلطان در آخر دولت و عمر خود بر خواجه متغیر شد و ترکان خاتون که حرم بزرگ سلطان بود بتربیت ابوغنایم تاج الملک فارسی مشغول شده از سلطان برای او وزارت بستد و یکسال و چهار ماه تاج الملک

به استحقاق وزارت کرده و خواجه مصادرها میداد و تحمل میکرد تا وقت یورش بغداد در حدود نهاوند ملاحده خواجه را بدرجهٔ شهادت رسانیدند و در وفات این قطعه بسلطان فرستاد۔

یکصد با اقبال گردد

چل سال بالطاف تو ایشاه جوانبخت	۱	زنگ ستم از چهرهٔ آفاق ستردم
طغرای نکونامی و منشور سعادت	۲	پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم
چون شد ز قضا مدت عمرم نود و سه	۳	در حدّ نهاوند ز یک زخم بمردم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند	۴	اورا بخدا و بخداوند سپردم

و عزل خواجه نظام الملک بر سلطان ملک شاه مبارک نیامد و ناگاه در اثنای آن حال در حوالی بغداد بجوار حق پیوست بعد از شهادت خواجه بچهل روز امیر معزّی حسب الحال این رباعی انشا کرد۔

نشناخت ملک سعادت افسر خویش		در منقبت وزیر خدمت گر خویش
بگماشت بلای تاج بر لشکر خویش		تا در سر تاج کرد تاج سر خویش

و هم گوید در حال این قطعه را قطعه

رفت در یک مه بفردوس برین دستور پیر		شاه برنا در پی او رفت در ماهی دگر
ای دریغا آنچنان شاهی وزیری اینچنین لا		قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر

و کان ذلک فی شهور سنه ۴۸۲ اثنی و ثمانین و اربعمائة

عمر ۳۸ سلطنت ۳۸۔

ذکر نظامی عروضی سمرقندی

مردے اہل فضل بودہ و طبعے لطیف داشتہ از جملہ شاگردان امیر معزّی است و در علم شعر ماہر بودہ۔ کتاب داستان ویس و رامین بنظم آوردہ گویند کہ این داستان را شیخ بزگوار نظامی گنجوی نظم کردہ قبل از خمسہ۔ و کتاب چہار مقالہ از تصانیف نظامی عروضی است و آن نسخہ است مفید در آداب معاشرت و حکمت عملی در آئین خدمت ملوک و غیر ذلک۔ و این بیت از داستان ویس و رامین از نظم عروضی آوردہ میشود تا وزن ابیات آن نسخہ معلوم باشد۔

ازان گویند ارش را آن کمان گیر — کہ از آمل بمرو انداخت آن تیر

و این حقیقت حال آنست کہ ارش برادرزادۂ طہمورث است اقالیم را قسمت کردہ اند و آن دیواریست کہ حالا اثر و طلال آن باقیست از حدود آمل تا ابیورد و مرو و آنطرف جیحون تا حدود فرغانہ و خجند سیکشند وارش از عم التماس کردہ یک تیر پرتاب در قسمت ملک عم ازو مضائقہ نکرد و عم یک تیر پرتاب بدو دادہ و حکما تیرے مجوف کردہ از سیماب و ادویہ پر کردہ اند تا در وقت طلوع آفتاب مقابل آفتاب انداختہ و حرارت آفتاب آنرا جذب کردہ از آمل بمرو رسیدہ و در بعضی تواریخ این صورت

نوشته اند و این از عقل دور می نماید که تیرے مستقل چهل مرحله رود اما
شیخ آذری در جواهرالاسرار می آورد که شیخ ابو علی سینا این صورت
را منکر نیست و میگوید که از حکمت دور نیست تاویل آنست که نودیه
دہی است در یک فرسنگی مرو آل نام همچنان که دہی است در
سمرقند سبزوار نام و در خوارزم وبهیست بغداد نام۔

انتخاب شاهنامه

زادن اردشیر بابکان و سرگذشت او با اردوان

چو نه ماه بگذشت ازان خوب چهر	۱	یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بماننده نامدار اردشیر	۲	فزاینده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر کرد نام	۳	که بابک بدیدار او شاد کام
همی پروریدش ببر در بناز	۴	برآمد برین نیز روزی دراز
مر او را کنون مردم تیز ویر	۵	همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود	۶	هنر نیز بر گوهرش بر فزود
چنان شد بفرهنگ و دیدار چهر	۷	که گفتی همی زو فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان	۸	ز فرهنگ و ز دانش این جوان
که شیر ژیانست هنگام رزم	۹	بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان	۱۰	سوی بابک نامور پهلوان
که ای مرد با دانش و پاک رای	۱۱	سخنگوی و پاکیزه و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر	۱۲	سواریست گوینده و دلپذیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان	۱۳	فرستش بنزدیک ما شادمان

ز بایستها بی‌نیازش کنم ۱۴ میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند ما ۱۵ نگوییم کو نیست پیوند ما
چو آن نامهٔ شاه بابک بخواند ۱۶ بسی خون ز مژگان برخ بر فشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر ۱۷ همان نورسیده جوان اردشیر
بدو گفت کاین نامهٔ اردوان ۱۸ بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه ۱۹ نویسم فرستم یکی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را ۲۰ دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و دادمش نیز پند ۲۱ چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد ۲۲ نباید که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد ۲۳ جوان را ز هر گونه‌ای کرد شاد
ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ ۲۴ ز فرزند چیزش نیامد دریغ
ز دیبا و دینار و اسپ و رهی ۲۵ ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد گنجور پیش جوان ۲۶ جوان شد پرستندهٔ اردوان
بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر ۲۷ فرستاد دینار و مشک و عبیر
ز پیش نیا کودک نیک پی ۲۸ بدرگاه شاه اردوان شد بری
چو آمد بنزدیکی بارگاه ۲۹ بگفتند با شاه ازان بارخواه
جوان را بمهر اردوان پیش خواند ز بابک فراوان سخنها براند

بنزدیکی تخت بنشاختش	۳۱	ببرزن یکے جایگہ ساختش
فرستاد ہر گونہ خوردنے	۳۲	زپوشیدنی ہم زگستردنے
نبود و تا باریان بیامد جوان	۳۳	بجاے کہ فرمودہ بُد اردوان
چو کرسی نہاد از بر تخت شید	۳۴	جہان گشت چون روی رومی سپید
پرستندہ پیش خواند اردشیر	۳۵	ہمان ہدیہ ہاے کہ بُد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاہ اردوان	۳۶	فرستادۂ بابک پہلوان
بدید اردوان آن پسند آمدش	۳۷	جوان مرد را سودمند آمدش
پسر وار مہتر ہمے داشتش	۳۸	زمانے بہ تیمار نگذاشتش
ہمی خوردن و خوان و نخچیرگاہ	۳۹	نبودے بجز با جوان مرد شاہ
ہمے داشتش ہمچو پیوند خویش	۴۰	جدائی نداشتش ز فرزند خویش
ہمی بُد کہ روزے بہ نخچیرگاہ	۴۱	پراگندہ شد لشکر و پور شاہ
ہمی راند با اردوان اردشیر	۴۲	چو اخترو بد شاہ را دلپذیر
پسر بود شاہ اردوان را چہار	۴۳	ازان ہر یکے چون یکے شہریار
بہامون پدید آمد از دور گور	۴۴	ازان لشکرش برخاست شور
ہمہ بادپایان برانگیختند	۴۵	ہمی گرد با خوے برآمیختند
ہمی تاخت پیش اندرون اردشیر	۴۶	چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرین یکے گور نر	۴۷	گذر کرد بر گور پیکان و پر

بیامد هم اندر زمان اردوان ۴۸ بدید آن گشاده بر آن جوان
به تیری که این گور افگند گفت ۴۹ که با دست آن کس روان باد جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر ۵۰ که این گور را من فگندم به تیر
پسر گفت این را من افگنده‌ام ۵۱ همان جفت را نیز جوینده‌ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر ۵۲ که دشتی فراخ است و هم گور و تیر
یکی دیگر افگن برین هم نشان ۵۳ دروغ از گناه است با سرکشان
پر از خشم شد زان سخن اردوان ۵۴ یکی بانگ برزد بر آن مرد جوان
بدو تند گفت این گناه من است ۵۵ که پروردن آیین و راه من است
ترا خود به بزم و به نخچیرگاه ۵۶ چرا برد باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری ۵۷ بلندی گزینی و کند آوری
برو تازی اسپان ما را ببین ۵۸ همان جایگه نزد اسپان گزین
بر آن آخور اسپ سالار باش ۵۹ به هر کار با هر کسی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر ۶۰ بر آن آخور تازی اسپان امیر
یکی نامه بنوشت نزد نیا ۶۱ پر از غم دل و سر پر از کیمیا
که ما را چه پیش آمد از اردوان ۶۲ که درد تنش باد و رنج روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود ۶۳ که شاه اردوان از چه آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید ۶۴ نکرد آن سخن هیچ بر کس پدید

دلش گشت ازان کار پر درد و رنج	۶۵	بیاورد دینار چندے ز گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار	۶۶	همی سوے بر افگند و مردے سوار
بفرمود تا پیش او شد دبیر	۶۷	یکے نامه فرمود زی اردشیر
کہ اے کم خرد نو رسیده جوان	۶۸	چو رفتی بہ نخچیر با اردوان
چرا تاختی پیش فرزند وے	۶۹	پرستندهٔ تو نہ پیوند وے
نہ کردار تو بود دشمنے از بدے	۷۰	کہ خود کردهٔ تو بنا بخردے
کنون کام خوشنودی او بجوے	۷۱	مگردان ز فرمان او هیچ روے
ز دینار لختے فرستادمت	۷۲	بنامه درون پند بادادمت
هر آنگه کہ این مایه بردی بکار	۷۳	دگر خواه تا بگذرد روزگار
نگهدار هیون با جهان دیده پیر	۷۴	بیامد دوان تا بر اردشیر
چو آن نامه برخواند خرسند گشت	۷۵	دلش سوے نیرنگ او بند گشت
بنزدیک اسپان سرائے گزید	۷۶	نہ اندر خور خویش جائے گزید
بگسترد هر گونہ گستردنے	۷۷	ز پوشیدنیها و از خوردنے
شب و روز خوردن بدی کار او	۷۸	می و جام و رامشگران یار او
یکے کاخ بود اردوان را بلند	۷۹	بکاخ اندرون بندهٔ ارجمند
کہ گلنار بد نام آن ماه روے	۸۰	نگارے پر از گوهر و رنگ و بوے
بر اردوان همچو دستور بود	۸۱	ابر خواسته نیز گنجور بود

براو گرامی تر از جان بدی	۸۲	بدیدار او شاد و خندان بدی

فریفته شدن کنیزک اردوان بر اردشیر و گریختن او با کنیزک سوی پارس

چنان بد که روزی برآمد به بام	۱	دلش گشت از آن خرمی شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر	۲	جوان در دل ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد	۳	همانا شب روز نزدیک شد
کمندی بران کنگره دربست	۴	گره زد بر و چند و می سود دست
بگستاخی از باره آمد فرود	۵	همی داد نیکی دهش را درود
چو آمد خرامان بر اردشیر	۶	پر از گوهر و بوی مشک و عبیر
ز بالین دیبا سرش برگرفت	۷	چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد برنا بران خوبروی	۸	بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خاستی	۹	که پر غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده ام	۱۰	دل و جان بمهر تو آگنده ام
دلارام و گنجور شاه اردوان	۱۱	که از من بود شاد و روشن روان
کنون گر پذیری مرا بنده ام	۱۲	بگیتی به دیدار تو زنده ام
بیایم چو خواهی بنزدیک تو	۱۳	درفشان کنم روز تاریک تو

چو لختی برآمد برین روزگار	۱۴	شکست اندر آمد بآموزگار
جهان دیده بسیار با یک بزر	۱۵	سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان	۱۶	پر از غم شد و تیره گشتش روان
گرفتند مهتر سی یاد پارس	۱۷	سپهبد بمهتر بپرداد پارس
بفرمود تا کوس بیرون برند	۱۸	ز درگاه لشکر بهامون برند
جهان تیره شد بر دل اردشیر	۱۹	ازان پیر روشن دل دستگیر
دل از لشکر اردوان برگرفت	۲۰	وزان آگهی رای دیگر گرفت
که از درد او بُد دلش پر ستیز	۲۱	بهر سو همی جست راه گریز
وزان پس چنان بُد که شاه اردوان	۲۲	ز اخترشناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش	۲۳	همی بازجست اختر و راه خویش
همان نیز تا گردش روزگار	۲۴	ازین پس کرا باشد آموزگار
فرستادشان نزد گلنار شاه	۲۵	بدان تا کند اختران را نگاه
سه روز اندران کار شد روزگار	۲۶	نگه کرده شد طالع شهریار
چو گنجور بشنید آوازشان	۲۷	سخن گفتن از طالع و رازشان
سه روز تا شب گذشته سه پاس	۲۸	کنیزک بپرداخت ز اخترشناس
پر از آرزو دل لبان پر زباد	۲۹	همی داشت گفتار ایشان بیاد
چهارم بشد مرد روشن روان	۳۰	که بگشاید آن راز با اردوان

۳۱ برفتند بازیچه‌ها در کنار ‌ ‌ ز کاخ کنیزک بر شهریار

۳۲ بگفتند راز سپهر بلند ‌ ‌ همان گشت او بر چه و چون و چند

۳۳ کز این پس کنون تا بسی روزگار ‌ ‌ ز چیزی بپیچد دل شهریار

۳۴ که بگریزد از مهتری کهتری ‌ ‌ سپهبد نژادی و کندآوری

۳۵ وز آن پس شود شهریاری بلند ‌ ‌ جهاندار و نیک‌اختر و سودمند

۳۶ دلِ نامور مهتر نیک‌بخت ‌ ‌ ز گفتار ایشان همی گشت سخت

۳۷ چو شد روی کشور بکردار قیر ‌ ‌ کنیزک بیامد بر اردشیر

۳۸ چو در پای بر آشفت مرد جوان ‌ ‌ که یک روز نشکیبی از اردوان

۳۹ کنیزک بگفت آنکه روشن روان ‌ ‌ همی گفت با نامدار اردوان

۴۰ سخن چون ز گفتار از آنسان شنید ‌ ‌ شکیبائی و خامشی بر گزید

۴۱ دل مرد برنا شد از گفته تیز ‌ ‌ وز آن پس همی جست راه گریز

۴۲ بدو گفت گر من به ایران شوم ‌ ‌ ز ری سوی شهر دلیران شوم

۴۳ تو با من سگالی که آئی براه ‌ ‌ اگر ایدر بباشی بنزدیک شاه

۴۴ اگر با من آئی توانگر شوی ‌ ‌ همان بر سر کشور افسر شوی

۴۵ چنین داد پاسخ که من بنده‌ام ‌ ‌ نباشم جدا از تو تا زنده‌ام

۴۶ همی گفت با لب پر از باد سرد ‌ ‌ فرو ریخت از دیدگان آب زرد

۴۷ چنین گفت با ماهروی اردشیر ‌ ‌ که فردا بباید شدن ناگزیر

کنیزک بیامد بایوان خویش	۴۸	بکف برنهاده تن و جان خویش
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد	۴۹	بنجم اندر آمد شب لاجورد
کنیزک در گنجها باز کرد	۵۰	ز هر گوهری جستن آغاز کرد
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار	۵۱	ز دینار چندانکه بودش بکار
بیامد بجایی که بودش نشست	۵۲	بدان خانه بنهاد گوهر بدست
همی بود تا شب برآمد ز کوه	۵۳	بخفت اردوان جای شد بیگروه
از ایوان بیامد بکردار تیر	۵۴	بیاورد گوهر بر اردشیر
جهان جوی را دید جامی بدست	۵۵	نگهبان اسپان همه خفته مست
دو اسپ گرانمایه کرده گزین	۵۶	بر آخور چران همچنان زیر زین
جهان جوی چون روی گلنار دید	۵۷	همان گوهر سرخ و دینار دید
هم اندر زمان پیش بنهاد جام	۵۸	بزد بر سر تازی اسپان لگام
بپوشید خفتان و خود برنشست	۵۹	یکی تیغ زهر آب داده بدست
همان ماه رخ برد گر بارگی	۶۰	نشستند و رفتند یکبارگی
ز ایوان سوی پارس بنهاد روی	۶۱	همی رفت شادان دل و راه جوی
چنان بد که بی راه رو اردوان	۶۲	نبودی شب و روز روشن روان
ز دیبا بر داشتی دوش و یال	۶۳	مگر چهر گلنار دیدی بفال
چو آمدش هنگام برخاستن	۶۴	بدیبا سر گاهش آراستن

کنیزک نیامد به بالین اوی	۶۵	برآشفت و پیچان شد از کین اوی
بدر بر سپاه ایستاده بپای	۶۶	بیاراسته تخت و تاج و سرای
ز درگاه برخاست سالار بار	۶۷	بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت گردنکشان بر درند	۶۸	هر آن کس کجا مهتر کشورند

آگاهی یافتن اردوان از گریختن آردشیر با کنیزک و تاختنش پس ایشان

پرستندگان را چنین گفت شاه	۱	که گلنار چون راه و آیین نگاه
ندارد نیاید ببالین من	۲	مگر باشد اندر دلش کین من
بیامد هم آنگاه مهتر دبیر	۳	که رفتست بیگاه دوش اردشیر
وز آخور ببرد است خنگ و سیاه	۴	که بد بارهٔ نامبردار شاه
هم آنگاه شد شاه را دلپذیر	۵	که گنجور او رفت با آردشیر
دل مرد جنگی برآمد ز جای	۶	ببالای بور اندر آورد پای
سواران جنگی فراوان ببرد	۷	تو گفتی همی بارهٔ آتش سپرد
به ره بر یکی نامور دید جای	۸	بسی اندرو مردم و چارپای
بپرسید از ایشان که شبگیر هور	۹	شنیدید هیچ کس بانگ نعل ستور
دو تن بر گذشتند پویان براه	۱۰	یکی بارهٔ خنگ و دیگر سیاه

یکی گفت کاید ره بر گذشت	۱۱	دو تن بر دو اسپ اندر آمد بدشت
بدم سواران یکی عزم پاک	۱۲	چو اسپی همی بر پراگنده خاک
بدستور گفت آن زمان اردوان	۱۳	که این عزم باری چرا شد روان
چنین داد پاسخ که این فر اوست	۱۴	بشاهی ز نیک اختری پر اوست
گرین عزم در یابد او را بتاز	۱۵	همه کار گردد بما بر دراز
فرود آمد آن جایگه اردوان	۱۶	بخورد و بر آسود و آمد دوان
همی تاختند از پس اردشیر	۱۷	به پیش اندرون اردوان با وزیر
جوان با کنیزک چو باد دمان	۱۸	نپرداخت از تاختن یکزمان
کرا یار باشد سپهر بلند	۱۹	برو بر ز دشمن نیاید گزند
ازان تاختن رنجه گشت اردشیر	۲۰	بدید از بلندی یکی آبگیر
جوانمرد و پویان بگلنار گفت	۲۱	که اکنون که با رنج گشتیم جفت
بباید برین چشمه آمد فرود	۲۲	که شد باره و مرد بی تار و پود
بباشیم و از آب چیزی خوریم	۲۳	وز آن پس باسودگی بگذریم
چو هر دو رسیدند نزدیک آب	۲۴	بزردی دو رخساره چون آفتاب
همی خواست آمد فرود اردشیر	۲۵	دو مرد جوان دید بر آبگیر
جوانان باواز گفتند زود	۲۶	عنان و رکابت بباید بسود
که رستی ز کام و دم اژدها	۲۷	کنون آب خوردن نیارد بها

۲۸	نباید کسانی بخوردن فرود	تن خویش را داد باید درود
۲۹	چو از پندگو آن شنید اردشیر	بگفتار گفت این سخن یادگیر
۳۰	گران شد رکاب و سبک شد عنان	بگردن برآورد رخشان سنان
۳۱	پس اندر چو باد دمان اردوان	همی تاخت همواره تیره روان
۳۲	بدانگه که بگذشت نیمی ز روز	فلک را بپیمود گیتی فروز
۳۳	یکی شارسان دید با رنگ و بوی	بسی مردم آمد بنزدیک اوی
۳۴	چنین گفت با موبد آن نامدار	که کی برگذشتند آن دو سوار
۳۵	چنین داد پاسخ بدو رهنمای	که ای شاه نیک اختر و پاک رای
۳۶	بدانگه که خورشید برگشت زرد	بگسترد شب چادر لاجورد
۳۷	برین شهر بگذشت پویان دو تن	پر از گرد و بی آب گشته دهن
۳۸	یکی غرم بود از پس یک سوار	که چون او ندیدیم بایوان نگار
۳۹	چنین گفت با اردوان کدخدای	کز ایدر مگر باز گردی بجای
۴۰	سپه سازی و ساز جنگ آوری	که اکنون دگرگونه شد داوری
۴۱	که بخشش پس پشت او در نشست	ازین تاختن باد باشد بدست
۴۲	یکی نامه بنویس نزد پسر	بنامه بگو این سخن در بدر
۴۳	نشانی مگر یابد از اردشیر	نباید که او دو شد از غرم شیر
۴۴	چو بشنید زو اردوان این سخن	[illegible]

بدان شارسان اندر آمد فرود	۴۵	همی داد نیکی دهش را درود

نامه نوشتن اردوان به بهمن پسر خود در باره گرفتن اردشیر

چو شب روز شد بامداد پگاه	۱	بفرمود تا بازگردد سپاه
بیامد دو رخساره هم رنگ نی	۲	چو شب تیره گشت اندر آمد بری
یکی نامه بنوشت نزد پسر	۳	که کژی بکار اندر آورد سر
چنان شد ز بالین ما اردشیر	۴	کز انسان نرفت از کمان هیچ تیر
سوی پارس آمد بجویش نهان	۵	مگو این سخن با کس اندر جهان
وزین سو بدریا رسید اردشیر	۶	بیزدان چنین گفت کای دستگیر
چو کردی مرا ایمن از بدکنش	۷	که هرگز مبیناد نیکی تنش
بر آسود و ملاح را پیش خواند	۸	ز کار گذشته فراوان براند
نگه کرد فرزانه ملاح پیر	۹	ببالا و چهره و بر اردشیر
بدانست کو نیست جز کی نژاد	۱۰	ز فر و ز اورند او گشت شاد
بیامد بدریا هم اندر شتاب	۱۱	بهر سو برافگند زورق بر آب
ز آگاهی نامدار اردشیر	۱۲	سپاه انجمن شد بران آبگیر
هر آن کس که بد بابکی در صطخر	۱۳	بآگاهی شاه کردند فخر
دگر هر که از تخم دارا بدند	۱۴	بهر کشوری با مدارا بدند

چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر ۱۵ ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همی رفت مردم ز دریا و کوه ۱۶ بنزدیک برنا گروها گروه
ز هر شهر فرزانه و رای زن ۱۷ بنزد جهان جوی گشت انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان ۱۸ که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن ۱۹ ز فرزانه و مردم رای زن
که نشنید کاسکندر بدنشان ۲۰ چه کرد از فرومایگی در جهان
نیاکان ما را یکایک بکشت ۲۱ به بیدادی آورد گیتی بمشت
چو من باشم از تخمه اسفندیار ۲۲ بمغز اندرون اردوان شهریار
سزد گر مر این را نخوانیم داد ۲۳ وزین داستان کس نگیریم داد
چو باشید با من بدین یارمند ۲۴ نمانم بکس تاج و تخت بلند
چه گوئید و این را چه پاسخ دهید ۲۵ که پاسخ بآواز فرخ نهید
هر آن کس که بود اندران انجمن ۲۶ ز شمشیر زن مرد و ز رای زن
چو آواز بشنید بر پای خاست ۲۷ همه راز دل باز گفتند راست
که هر کس که هستیم بابک نژاد ۲۸ بدیدار چهر تو گشتیم شاد
و دیگر که هستیم ساسانیان ۲۹ ببندیم کین را کمر بر میان
تن و جان ما سر بسر پیش تست ۳۰ غم و شادمانی بکم بیش تست
بدو گوهر از هر کسی برتری ۳۱ سزد بر تو شاهی و کندآوری

بفرمان تو کوه هامون کنیم	۳۲	به تیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بر انسان شنید اردشیر	۳۳	سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
بر آن مهتران آفرین گسترید	۳۴	بدل در باندیشه کین گسترید
بنزدیک دریا یکی شارسان	۳۵	بپی افگند و شد شارسان کارسان
یکی موبدی گفت با اردشیر	۳۶	که ای شاه نیک اختری ولپذیر
سر شهریاری سهی تو کنی	۳۷	بر پارس باید که بیخ او کنی
وزان پس کنی رزم با اردوان	۳۸	که اختر جوان است و خسرو جوان
که او از ملوک طوائف بگنج	۳۹	فزون است و زو بینی آزرم و رنج
چو برداشتی گاه او از جای	۴۰	ندارد کسی زان سپس با تو پای
چو بشنید گردن فراز اردشیر	۴۱	سخن های بایسته ولپذیر
چو بر زد سر از تیغ کوه آفتاب	۴۲	بسوی صطخر آمد از پیش آب
خبر شد بر بهمن اردوان	۴۳	دلش گشت پر درد و تیره روان
بکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ	۴۴	سپاهی بیاورد با ساز جنگ

یاری نمودن تباک با اردشیر و جنگ کردن با بهمن و فیروزی یافتن

یکی نامور بود نامش تباک	۱	ابا آلت و لشکر و رای پاک

که بر شهر جهرم بیاد و بادشا	۲	جهان دیده با رای و فرمان روا
مر اورا خجسته پسر بود هفت	۳	چو آگه شد از پیش بهمن برفت
بیامد ز جهرم سوی اردشیر	۴	ابا لشکری کوس و با دار و گیر
چو تنگیش بر سوی سپاه رسید	۵	ز اسپ اندر آمد چنان چون سزید
بیاورد و آن پایه ی او بوس داد	۶	ز ساسانیان بیشتر کرد یاد
فراوان جهان جوی بنواختش	۷	ز زود آمدن ارج بشناختش
پر اندیشه شد نا جوی تابناک	۸	دلش گشت ازان پیر پرچین و پاک
براه اندر از پیش آذر بود	۹	که با او سپاهی جهانگیر بود
جهان دیده بیدار دل بود پیر	۱۰	بدانست اندیشه اردشیر
بیامد بیاورد استا و زند	۱۱	چنین گفت کز کردگار بلند
پرستش بی مایه جان تباک	۱۲	اگر در دلم هست جز رای پاک
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر	۱۳	که آورد لشکر بدین آبگیر
چنان سیر گشتم ز شاه اردوان	۱۴	که از پیر زن گشت مرد جوان
مرا نیک پی مهربان بنده دان	۱۵	شکیبا دل و رازدارنده دان
چو بشنید زو اردشیر این سخن	۱۶	یکی دیگر اندیشه افگند بن
مر اورا بجای پدر داشتی	۱۷	بران نامدار انش سر داشتی
دل شاه از اندیشه آزاد گشت	۱۸	سوی آذر آبله و خرّا و گشت

نیایش همی کرد پیش خدای	۱۹	که باشدش بر نیکوی رهنمای
بهر کار پیروزگر دادیش	۲۰	درخت بزرگی ببر داردش
وزان جایگه شد بپرده سرای	۲۱	عرض پیش او رفت با رهنمای
سوار و پیاده همی برشمرد	۲۲	نگه کرد تا کیست سالار گرد
چو عارض برآورد پنجه هزار	۲۳	دلیران و مردان خنجرگذار
یکایک بدانست و پرسید نام	۲۴	ازان لشکرش شد شاد کام
سپه را درم داد و آباد کرد	۲۵	ز داد از نیکی دهش یاد کرد
چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ	۲۶	سوی بهمن اردوان شد بجنگ
چو گشتند نزدیک با یکدگر	۲۷	برفتند گردان پرخاشخر
سپاه از دو رویه کشیدند صف	۲۸	همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ	۲۹	سپاه تباک اندر آمد بجنگ
چو شیران جنگی برآویختند	۳۰	چو جوی روان خون همی ریختند
بدینگونه تا گشت خورشید زرد	۳۱	هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
برآمد یکی باد گردی چو قیر	۳۲	بیامد ز قلب سپاه اردشیر
گریزان بشد بهمن اردوان	۳۳	تنش خسته از تیر و نیزه روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر	۳۴	ابا ناله بوق و باران تیر
برین همنشان تا بشهر صطخر	۳۵	که بهمن بدو داشت آواز و فخر

زگیتی چو برخاست آواز شاه	۳۶	ز هر سو بپیوست بیمر سپاه
مراورا فراوان بنودند گنج	۳۷	کجا بابک آگنده بود آن برنج
درمهای آگنده را بر فشاند	۳۸	سپهبر و شد از پارس لشکر براند

لشکر کشیدن اردوان بجنگ آردشیر و کشته شدن اردوان

چو آگاهی آمد سوی اردوان	۱	دلش گشت پر بیم و تیره روان
چنین گفت کاین راز چرخ بلند	۲	همی گفت با من خداوند پند
هر آن بد کز اندیشه بیرون بود	۳	ز بخشش بکوشش گذر چون بود
گمانی نبردم که از آردشیر	۴	یکی ناسزا آید و شیرگیر
در گنج بگشاد و روزی بداد	۵	سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه	۶	همی گرد لشکر بر آمد بماه
وز آن روی لشکر بیاورد شاه	۷	سپاهی که بر باد بربست راه
میان دو لشکر دو پرتاب ماند	۸	بخاک اندرون ماهی از آب ماند
ز بس ناله کوس با کرنای	۹	جرنگیدن زنگ و هندی درای
خروشان سیاه و درفشان درفش	۱۰	سرافشان شده تیغهای بنفش
چهل روز از ایشان همی بود جنگ	۱۱	بر آن زیر دستان جهان بود تنگ
ز بس کشته بد روی هامون چو کوه	۱۲	شده خسته از زندگانی ستوه

سرانجام ابری برآمد سیاه	۱۳	بشد کوشش رزم را دستگاه
یکی باد برخاست بس هولناک	۱۴	دل جنگیان گشت زان پر ز باک
بتوفید کوه و بدرید دشت	۱۵	خروشش همی از هوا برگذشت
بترسید ازان لشکر اردوان	۱۶	شدند اندرین یک سخن همزبان
که این بد به اردوان ایزدیست	۱۷	برین لشکر اکنون بباید گریست
بروزی که جا سخت شد کارزار	۱۸	همه بخردان خواستند زینهار
بیامد ز قلب سپاه اردشیر	۱۹	چکاچاک برخاست باران تیر
گرفتار شد اردوان در میان	۲۰	بداد از پی تاج شیرین روان
بدست یکی مرد خراد نام	۲۱	چو بگرفت و بر دوش گرفته لگام
به پیش بها نجوی بردش اسیر	۲۲	ز دور اردوان را بدید اردشیر
فرود آمد از اسپ شاه اردوان	۲۳	تنش خسته تیر و تیره روان
بیاذر ز دژخیم فرموده تا اردشیر	۲۴	که شود دشمن پادشا را نگیر
به خنجر میانش بدو نیم کن	۲۵	دل بدسگالان پر از بیم کن
بیامد ز درگاه و فرمان گزید	۲۶	شد آن نامدار از جهان ناپدید
چنین است کردار این چرخ پیر	۲۷	چه با اردوان و چه با اردشیر
کرا با ستاره برآرد بلند	۲۸	سپارد همی او را بخاک نژند
دو فرزند او هم گرفتار شد	۲۹	وزو تخمه آرش خوار شد

مران هر دو را پای کرده به بند	۳۰	بزندان فرستاد شاه بلند
دو مهتر بد از رزم بگریختند	۳۱	بدام بلا بر نیاویختند
برفتند گریان بهندوستان	۳۲	بنزد گرگنی زین یکی داستان
همه رزمگه پر ستام و کمر	۳۳	پر از آلت لشکر و سیم و زر
بفرمود تا گرد کردند شاه	۳۴	ببخشید از ان پس همه بر سپاه
برفت از میان بزرگان تباک	۳۵	تن اردوان را ز خون کرد پاک
خروشان بشستش ز خاک نبرد	۳۶	بر آئین شاهان یکی دخمه کرد
بدیبا بپوشید خسته برش	۳۷	ز کافور کرد افسری بر سرش
بپیمود کس خاک کاخش بپی	۳۸	ز لشکر هر آن کس که شد سوی ری
وزان پس بیامد بر اردشیر	۳۹	چنین گفت کای شاه دانش پذیر
بپیمان دو دختر او بخواه	۴۰	که با فر و زیب است با تاج و گاه
بدست آیدت افسر و تاج و گنج	۴۱	کجا گرد کرد اردوان آن برنج
از و پند بشنید و گفتار راست	۴۲	هم اندر زمان دختر او بخواست
بایوان او بود تا یک دو ماه	۴۳	توانگر سپهبد توانگر سپاه
سوی پارس آمد ز ری ناجوی	۴۴	بر آسود از رنج و ز گفتگوی
یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ	۴۵	بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
کرا کنون گرانمایه دهقان پیر	۴۶	همی خواندش خره اردشیر

یکے چشمہ بد بیکران اندروے	۴۷	فراوان ازان چشمہ بکشاد جوی
برآورد زان چشمہ آتش کدہ	۴۸	بروتازہ شد مہر وجشن سدہ
بگرد اندرش باغ ومیدان وکاخ	۴۹	برآوردہ شد جایگاہے فراخ
چو شد شاہ با دانش وفرّ زور	۵۰	ہمی خواندش مرزبان شہرزور
بگرد اندرش روستاہا بساخت	۵۱	چو آباد کردش کسان راشناخت
بجائے یکے ژرف دریا بدید	۵۲	ہمی کوہ با بست پیشش برید
ببردند بیتین ومردان کار	۵۳	وزان کوہ ببرید صد جویبار
ہمی راند از کوہ تا شہرزور	۵۴	شد آن شارسان پر سرای وستور

رزم اردشیر با کردان وشکست یافتن او

سپاہے ز اصطخر بے مر ببرد	۱	بشد ساختہ تا کند رزم کرد
چو شاہ اردشیر اندر آمد بتنگ	۲	پذیرہ شدندش کرد بے مر بجنگ
یکے کار بد خوار ودشوار گشت	۳	ابا کرد کشور ہمہ یار گشت
یکے لشکرے گرد شد پارسی	۴	فزون تر ز کردان او یک بسی
بیک روز تا شب بیاویختند	۵	سپاہ وجہاندار بگریختند
ز بس کشتہ وخستہ بر دشت جنگ	۶	شد آوردگہ راہمہ جائے تنگ
جز آن شاہ باخوار مایہ سپاہ	۷	بشد نامداری بر آن رزم گاہ

ز خورشید تابان و از گرد خاک	۸	زبانها شد از تشنگی چاک چاک
هم آنگه درفشی برآورد شب	۹	که بنشاند آن جنگ و جوش و جلب
یکی آتشی دید بر سوی کوه	۱۰	بیامد جهاندار با آن گروه
سوی آتش آورد روی اردشیر	۱۱	ابا اندکی مرد برنا و پیر
چو تنگ اندر آمد شبانان بدید	۱۲	بر آن میش و بز پاسبانان بدید
فرود آمد از اسپ شاه و سپاه	۱۳	دهانشان پر از خاک آوردگاه
از ایشان یکی اردشیر آب خواست	۱۴	یکایک ببردند با آب ماست
بیاسود و نخچیر بد آنچه دید	۱۵	شب تیره خفتان زبر در کشید
ز خفتان شایسته بد بسترش	۱۶	ببالین نهاد آن کئی مغفرش
سپیده چو سر زد ز دریای آب	۱۷	سر شاه ایران برآمد ز خواب
بیامد ببالین او سرشبان	۱۸	که بد دور باد از تو روز و شبان
چه بد بود کین جای راه تو بود	۱۹	ز خفتان همان خوابگاه تو بود
بپرسید ازان سرشبان راه شاه	۲۰	کز ایدر کجا یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که آباد جای	۲۱	نیابی مگر باشدت رهنمای
از ایدر کنون چار فرسنگ راه	۲۲	چو رفتی پدید آید آرامگاه
وزان روی پیوسته شد ده بده	۲۳	بهر ده یکی نامبردار مه
چو بشنید ازان سرشبان اردشیر	۲۴	ببرد از رمه راهبر جست پیر

سپهبد ز کوه اندر آمد بده	۲۵	ازان ده سبک پیش او رفت مه
سواران فرستاد برنا و پیر	۲۶	ازان جاے تا خرهٔ اردشیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه	۲۷	همه شاد دل برگرفتند راه
بگردان فرستاد کار آگهان	۲۸	که تا کار ایشان بجوید نهان
برفتند پویان و باز آمدند	۲۹	بر شاه ایران فراز آمدند
که ایشان همه نام جویند و شاد	۳۰	ندارد کسے بر دل از شاه یاد
برانند کاندر صطخر اردشیر	۳۱	کهن گشت و شد بخت برناش پیر
چو بشنید شاه آن سخن شاد گشت	۳۲	گذشته سخن بر دلش باز گشت
گزین کرد ازان لشکر نامدار	۳۳	سواران شمشیر زن سه هزار

شبیخون کردن اردشیر بر سر کردان و شکست دادن ایشان را

چو خورشید شد زرد لشکر براند	۱	کسے را که تا بر دوے بد بماند
چو شب نیمه بگذشت تاریک شد	۲	جهاندار با کرد نزدیک شد
همه دشت ازایشان پراگنده دید	۳	یکایک دل لشکر آشفته دید
چو آمد سپهبد ببالین کرد	۴	عنان بارهٔ تیز تگ را سپرد
برآهیخت شمشیر اندر نهاد	۵	کیا را ز خون بر سر افسر نهاد
همه دشت ازایشان سر و دست گشت	۶	بروے زمین کرد بر پشت گشت

سے اندازه زیشان گرفتار شد	۷	سترگی و نابخردے خوار شد
همه بوجها شان بتاراج داد	۸	سپه را همه بدره و تلج داد
چنان شد که دینار بر سر طشت	۹	اگر پیرمردے بیردی بدشت
نه کردی بدنیار او کس نگاه	۱۰	زنیک اختر روزوازداد شاه
زمردی نه کردی بران شهر فخر	۱۱	گرازان بیامد بشهر صطخر
بفرمود کاسپان به نیزو کنید	۱۲	سلیح سواران سے آهو کنید
تن آسوده دارید یکسر ببزم	۱۳	که زود آید اندیشه روز رزم
دلیران بخوردن نهادند سر	۱۴	چو آسوده شد گرده گاه از کمر
پر اندیشه رزم شد آردشیر	۱۵	چو این داستان بشنوی یادگیر

انتخاب از کلیات خاقانی

دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان‌دانش	۱	دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش
نه هر زانو دبستانست و هر دم لوح تسلیمش	۲	نه هر دُر یا صدف دار است و هر نم قطره نیسانش
سر زانو دبستانست چون کشتی نوح آنرا	۳	که طوفان جوش درد اوست و جودی گرد دامانش
خود آنکس را که روزی شد دبستان از سر زانو	۴	نه تا کعبش بود جودی و نی تا ساق طوفانش
نه هر دامن دبستانست هر کز جنبش دردی	۵	نه هر دم چاه طوفانست در بنیاد ارکانش
دبستان از سر زانوست خاص آن فقیر مردیرا	۶	که چون سگ در پس زانو نشاند شیر مردانش
کسی کز روی سگ جائی نشیند در پس زانو	۷	بزانو پیش همکاران نشستن نیست شایانش
کسی کین خضر معنی راست دامنگیر چون موسی	۸	کند موسی و آب خضر بینی در گریبانش
همه تلقینش آیاتی که خاموشیست تاویلش	۹	همه تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش
مرا بر لوح خاموشی الف با تا نبشت اول	۱۰	که در دستور زبانست وز خاموشیست درمانش
نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی	۱۱	چو نالیش بیزبان باید نه چون بربط زبان‌دانش
چو ماندم بیزبان چون نای جان از من پدید از لب	۱۲	که تا چون نای سوی چشم رانم دم ز انفاسش
چنان در بوته تلقین مرا بگداخت کاندر من	۱۳	نه شیطان ماند و نه سوداش نه آدم ماند و عصیانش

هزبانش

۱۴ بگوشِ من فرو گفت آنچه گر نسخه کنم شاید ❊ صحیفه صفحهٔ گردون و دوده جرم کیوانش

۱۵ بنشتم ابجد بتجرید و پس چون نشرهٔ طفلان ❊ نگاریدم بسرخ و زرد و اشک و چهره فرمانش

۱۶ چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی مهرش ❊ ز یادم شد معمای که هستی بود عنوانش

۱۷ چو دیدم کین دبستان راست کلی علم نادانی ❊ هر آنچم حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش

۱۸ زهی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان ❊ گر استاد دانا بود چون من کرد نادانش

۱۹ چو طوطی کآینه بیند شناس خود نیندیشد پی ❊ ز خود دور از خود شود حیران کند حیرت سخندانش

۲۰ درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم ❊ ندانم کی رقم آموز خواهم شد بدیوانش

۲۱ هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد ❊ کز این تاریخ گون حقه ببازی کرد حیرانش

۲۲ نظاره میکنم هر یک درین هنگامهٔ طفلان ❊ که مشکین مهره آسود است و نیلی حقه گردانش

۲۳ بپایان آمد این هنگامه کانیک روز آخر شد ❊ بود هر جا که هنگامه است شب هنگام پایانش

۲۴ خرد تا هیست از طبع زبان حرزش کنم حیرت ❊ چو موسی زنده در تابوت از آن دارم بزندانش

۲۵ خرد بر راه طبع آید که عهد نفس موسی را ❊ گذر بر نیل فرعونست و ناچار است زندانش

۲۶ با این نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن ❊ بآخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش

۲۷ اگر سرخیز است تا مرتد شود نفس از سر عادت ❊ مرا این سر چو پیدا شد بریدم سر به پنهانش

۲۸ میان چار دیواری بخاکش کردم از خون ❊ سر گورش باندودم چو تلقین کردم ایمانش

۲۹ اگر گور گشته زندان باشد چون اندوده بیرون سو ❊ ولیکن ز اندرون باشد بمشک آلوده رضوانش

۳۰ ز شرع ار نکنباشش طبیعت گور بشگافد ❊ که مهتاب شریعت را بشب کردم نگهبانش

ز گور نفس اگر بر رست خار الحمدلله گو	۳۱	برون سو خار و بدبختی درون سو بین گلستانش
هرا همت چو خورشید است شاهنشاه زندانشا	۳۲	که چرخش زیر ران است و سر عیسی است بر رانش
بلی خود همت درویش چون خورشید می باید	۳۳	که سامانش نه شاهیست او فارغ ز سامانش
سلیمانیست این همت بملک خاص درویشی	۳۴	که کوس ربِّ هب لی میزنند از پیش ایوانش
دو بیت بینی جهان و جان فتاده در لگد کوبش	۳۵	دو سگ پایی نیاز و آز بسته پیش دربانش
زهی خضر سکندر دل هوا تخت و خرد تاجش	۳۶	نخی سرمست عاقل جان بقا نزل و رضا خوانش
دو خازن فکر و الهامش و چارش شرع و توفیقش	۳۷	دو دمی نفس و آمالش و رهی چرخ و کیوانش
نه چون جیپال هندار جور تختی کرده طاغوتش	۳۸	نه چون خاقان چین از ظلم تاجی کرده طغیانش
ز بهر مطبخ تسلیم همه تخت جیپالش	۳۹	برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش
چو در میدان آزادی سواری آرزو کردی	۴۰	سر آمال بودی گوی و پای عقل چوگانش
دلم قصر مشبک داشت همچو خان زنبوران	۴۱	برون ساده در و بام و درون نعمت فراوانش
نه خان عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون	۴۲	درون ویرانه و بر خوان مگس بنشیند بریانش
نه چون ماهی درون سو صفر و بیرون از درم گنجش	۴۳	که بیرون چون صدف عور و درون سو از گهر کانش
برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم	۴۴	اشارت کرد دولت را که بالا خوان و بنشانش
هوا همخواست تا در صف بالا همسری جوید	۴۵	گرفتم دست و افگندم بصف پایه ماچانش
بخوان سلوتم بنشاند و خود حاجت نبود آنجا	۴۶	که اشکم خورش نمک بود و رخ زرین نمکدانش
بدستم دوستگانی داد جام خاص خرسندی	۴۷	که خاک جرعه چینش خضر جرعه آب حیوانش

کسی کین نزل و منزل دید ممکن نیست تحویلش	۴۸	کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش
چون دعوت عیسی است عیدی هر زمان در دل	۴۹	دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش
مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منگر	۵۰	نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش
بن دامان شبستان کن بشیرا آنکه هر روزی	۵۱	بساطی سازی از رخسار و جاروبی ز مژگانش
چو بر زد اسپ عمرت را عوانان فلک سخره	۵۲	چه جوئی زین علفخانه که قحط افتاد در خانش
نیابی جو خوری را که دوران سوخت نیکاش	۵۳	نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش
بدیدی جو بجو گیتی ندارد جو درین خرمن	۵۴	مخور چون ترک جو گفتی بیک جو نان دهقانش
چو صرع آسیب باعقلی نه سر ماند نه دستارش	۵۵	چو دزد افتاد در باری نه خر ماند نه پالانش
فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان دو قرص نان را	۵۶	زر و قرص شب و سنگ است خوان سالار دونانش
مترسی زین سگ ابلق که درنده است پیش از تو	۵۷	بسی شیران دندان خای پی کردست دندانش
به پیچ گنبد تا گون برد و نان بینی و یک خوشه	۵۸	کز یک دیگ ترا کشتیز نایدزان دو تا نانش
برین نان ریزها منگر که شب دارد برین سفره	۵۹	گدا دریوزهٔ عیسی است خشکاری دربانش
تمام مرده کن بر حرص لیکن چون وضو سازی	۶۰	که بی آبی است عالم را و در حیض اندر ارکانش
وگر گویم تیمم کن بجا کی چون کنی کاینجا	۶۱	بخون کشتگان آلوده شد خاک بیابانش
نهاد تن پرستان را گل خندان گلخن دان	۶۲	درون سو خبث و ناپاکی برون سو در و مرجانش
سگان آز را عید است چون میر تو خوان سازد	۶۳	تو شیری روزه میدار و ببین در سبع الوانش
نعیم پاک بستاند چو گرد آلوده بسپارد	۶۴	نه شهر از آید بدست آید نه ننگ از آبدستانش

دریغا کاش دانستی که در گلخن چه افزاید	۶۵	ز چندین خوردن خون رزان و خون حیوانش
بگو با میر کاندر پوست سگ داری و خیمه هم	۶۶	سگ از بیرون در گردد تو هم کاسه گردانش
کشف در پوست میرد لیک افعی پوست بگذارد	۶۷	تو کم ز افعی شدی در پوست چون ماندی بجا مانش
سلیمانی مکن دعوی نخست این دیو انسی را	۶۸	بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش
چو جان کالفرمایت بباغ قدس خواهد شد	۶۹	حواس کار کن در حبس تن مگذار و برهانش
گر خویش نبود چو شاهنشه ز غربت وا بملک آید	۷۰	بماند خاصگان در بند و او فارغ در ایوانش
سفر بیرون ازین عالم کن و بالای آن عالم	۷۱	که دل زین هر دو مستغنی ست برتر زین و آن دانش
دو عالم چیست دو کفه است میزان مشیت را	۷۲	ازین دو کفه بیرونست هر کو هست وزانش
زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه سازد	۷۳	که ناهید است و کیوان که باشد خانه میزانش
ز خاک پای مردان کن چو تخت حاسبان تاجت	۷۴	و گر تاج زرت بخشند سر اندر دزد و مستانش
نه درویش است هر کش تاج سلطانی کند شیفته	۷۵	که درویش آنکه درویشی و سلطانیست یکسانش
دگر صف خاص تر بینی در او درویش سلطان دل	۷۶	که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش
نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل	۷۷	که از نون و القلم طغرا است در منشور فرقانش
چو درویشی بدرویشان نظر چه کن که قرص خور	۷۸	بعریانان دهد زربفت و خود بیند عریانش
سخا هنگام درویشی فزون تر کن که شاخ رز	۷۹	چو درویش خزان گردد پدید آید زر افشانش
سخا بهر جزا کردن رباخواریست در همت	۸۰	که یک بدهی و آنگه ده جزا خواهی ز یزدانش
زبد گر نیکوی ناید تو عذرش ز آفرینش نه	۸۱	که معذور است مار ار نیست چون نحل از عسل خوانش

اگرچه نحل وقتی نوش دار و نیش هم دارد ۸۲ تو آن منگر که او حالی ز نیک آمد وحی در شانش
میالا گر توانی دست ازین آلایش دنیا ۸۳ که دنیا سنگ استنجاست و آلودست شیطانش
همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز عشقش ما را ۸۴ نه معشوق سنگدل هست به عشاق سگ جانش
بدین اقبال بگفته که بفزاید مشو غره ۸۵ که خود ماه دو هفته است آنکه افزونیش نقصانش
بجالاکی به بیداختر منگر در مه نیسان ۸۶ بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش
ز چیچ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم ۸۷ که اقبال به نوهست با ادبار سرطانش
بقای نیست هیچ اقبال را چند آزمودستی ۸۸ خود اینک لا البقا مقلوب اقبالست برهانش
بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب ۸۹ که هر کز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش
حذر کن ز آه مظلومی که بیدار است خون باران ۹۰ تو شب خفته با یلینه که سیل آید ز بارانش
ز تعجیل قضا بدپناهی ساز کاندر پی ۹۱ بجان افگنده داری که لرزد عرش ز افغانش
چو پیژن داری اندر چه مخسپ افراسیاب آسا ۹۲ که رستم در کمین ست و نهنگی زیر خفتانش
تو همچون کرم قز مستی و خفته و انگشت آزردی ۹۳ چو کرمی کان بشب تابد ببین بیدار و نالانش
سگی کردی کنون العفو میگو گر پشیمانی ۹۴ که سگ هم عفو میگوید گر دل شد پشیمانش
اگر پیری گه مردن چه ای بیند خندانت ۹۵ که طفل نیک که میرا یدهی بیند گریانش
ترا از گوسپند چرخ دنیا می سهد و شیر ۹۶ تو بر گاو زمین برده اساس قصر و بنیانش
رقمهای کلاند ر خرقه مرموز است ازینجمیه ۹۷ رموز لوح محفوظ است اگر خوانی بایقانش
زمین دایه ست و تو طفلی تو شیر حرص خورده او خوشت ۹۸ همه خون توان شیر یکه خوردستی ز پستانش

مخور باده که آن خونیست کز شخص جوانمردان	۹۹	زمین خوردست و بیرون داده از خاک زمستانش
زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رعنا	۱۰۰	درون سو هست گورستان برون سو هست بستانش
خراسان گر حرم بودی ببین کعبه ملکشاهش	۱۰۱	سمرقند ار فلک بودی ببین اختر قدرخانش
قدرخان مرد چون وقتی نمی‌دید او سمرقندش	۱۰۲	ملکشه رفت چون روزی نگیرد خود خراسانش
ملکشه آب و آتش بود و رفت آن آب و هم آتش	۱۰۳	کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش
به سنجر شبیخون برد اول گورخان آخر	۱۰۴	شبیخون زد اجل تا گورخانه شد شبستانش
زهی دولت که از امکان هدایت یافت خاقانی	۱۰۵	کنون صد فلسفی فلسفه نیرزد پیش امکانش
توی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بس	۱۰۶	چه جای زند و استا هست با زردشت و نیرانش
هدایت ز اهل دین آموز و قول فلسفی مشنو	۱۰۷	که طوطی کان ز هند آید نجوید کس ز خرزانش
فرایض در ز و سنت جو اصول آموز و مذهب دان	۱۱۸	مجسطی چیست تا اشکالش قلیدس کیست تا فرانش
نمازت را نمازی کن به هفت آب نیاز آری	۱۰۹	نمازی کاینچنین بود چه شب خوانند اخوانش
نمازی نیست گر چه هفت دریا اندرون دارد	۱۱۰	کسی کاندر سرشتش هست هفت اندام کسلانش
فقیهی به ز افلاطون که آنکش چشم درد آید	۱۱۱	یکی کحال کابل به ز صد عطار کرمانش
نمازی کز سه علم آرد فلاطون پیر زین یزدان	۱۱۲	که یکدم چار رکعت کرد حاصل شد دو چندانش
دو کون امروز کانیست کحال شریعت را	۱۱۳	که خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش
به بند ار کحل دین خواهی کمر چون دسته هاون	۱۱۴	به پیش آنکه او را حمد هاون کوب و کالانش
همه گیتی است بانگ هاون اما نشنود خواجه	۱۱۵	که سیماب ضلالت ریخت اندر گوش خذلانش

خرانش

فلک هم هاون کحلی ست کرده سرنگون گوئی	۱۱۶	کز منع کحل سائی رانگون کردند زین جانش

ایضاً فی نعت النبی صلے اللہ علیہ وسلم

هر صبح سر ز گلشن سودا برآورم	۱	وز صور آه بر فلک آوا برآورم
چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح	۲	من رخ بآب دیده مطرا برآورم
بر کوه چون لعاب گوزن او فتد بصبح	۳	موی گوزن وار بصحرا برآورم
از اشک خون پیاده وا زدم کنم سوار	۴	غوغا بهفت قلعهٔ مینا برآورم
خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه	۵	کان آتشم که یک تنه غوغا برآورم
اسفندیار این دژ رویین منم بشرط	۶	هر هفته هفت خوان آتشش به تنها برآورم
بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز	۷	بس آه عنبرین که بعمدا برآورم
لب را حنوط ز آه معنبر کنم چنانک	۸	رخ را وضو باشک مصفا برآورم
قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان	۹	کان سرو باد ز آتش سودا برآورم
دلهای گرم تب زده را شربتی کنم	۱۰	زان خوشدمی که صبحدم آسا برآورم
هر دم مرا بعیسی تازه است حامله	۱۱	زان هر دمی چو مریم عذرا برآورم
زین روی چون کرامت مریم بباغ عمر	۱۲	از نخل خشک خوشهٔ خرما برآورم
تر دامنان که سر بگریبان فرو برند	۱۳	سحر آورند و من ید بیضا برآورم
دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد	۱۴	رقصش بتاب خانهٔ بالا برآورم

15 ریستے خورم بجو آنچه زرین آسمان — وآوازهٔ صلا به مسیحا بر آورم
16 نی نی من انجراس فلک درگذشته ام — سر زان سو فلک بتماشا بر آورم
17 چون در تنور مشرق پزد نان گرم چرخ — آواز روزه بر همه اعضا بر آورم
18 آبستنم که چون رسدم بوی نان گرم — از سینه باد سرد تمنا بر آورم
19 آب سیه زنان سفید فلک به است — زین نان دهان بآب تبرا بر آورم
20 آبای علو شد مرا خصم چون خلیل — بانگ ابا ز نسبت آبا بر آورم
21 از خاصگان مراست دمی سر مهر عشق — هر جا که محرمیست دم آنجا بر آورم
22 در کوی حیرتی که همه عین آگهیست — نادان نمایم و دم دانا بر آورم
23 چون نای اگر گرفته دهان دارم جهان — اینک دم ز راه چشم همانا بر آورم
24 ور ساق من چو چنگ به بند دبده رسن — هم سر بساق عرش معلا بر آورم
25 با روزگار ساخته رنگم بوی آنک — امروز کار دولت فردا بر آورم
26 جام بلور در خم روئین بدستم است — دست از دهان خم بمدارا بر آورم
27 تا چیست بهر صیقلی زنگ چهرها — خود را برنگ آینه رعنا بر آورم
28 تا کی چو لوح نشرهٔ اطفال خویشتن — در زرد و سرخ حلهٔ زیبا بر آورم
29 تا کی بر غم کعبه نشینان عروس وار — چون کعبه سر ز شقهٔ دیبا بر آورم
30 اولی تر آنکه چون حجر الاسود از پلاس — خود را لباس عنبر سارا بر آورم
31 دلق هزار میخ شب آن بهشت و من — چون روز سر ز صدرهٔ خارا بر آورم

خارا چو مار برکشم و پس بیک عصا	۳۲	ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم
ور زرد و سرخ شام و شفق بوده ام کنون	۳۳	تر الیجو دسی شب یلدا برآورم
چون شب هر از صادق و کاذب گریزیست	۳۴	تا آفتابی از دل دروا برآورم
پرده رگ آفتاب و فازین پس ابروار	۳۵	پوشم سیاه و بانگ عنقرا برآورم
چند از نعیم سبعهٔ الوان چو کافران	۳۶	کاز جحیم سبعه زامعا برآورم
شش تیم دهان حرص بهفتاد آب و خاک	۳۷	و آتش ز باد خشاتهٔ احشا برآورم
قرص جوین و خوش نمکی از سرشک چشم	۳۸	به زانکه دم بمیدهٔ حلوا برآورم
هم شوربای اشک و نه سکباهی چهر با	۳۹	کین شوربا بقیمت سکبا برآورم
سو لو مثال دم چه برآرد بلال صبح	۴۰	من نیز سر ز جوخهٔ خضرا برآورم
چون عیش تلخ من بقناعت نبود خوش	۴۱	زان حنظل شکر شده حلوا برآورم
چون طبع من بقمه فی عیش آرزو کند	۴۲	من قسمت آلیفه و سقا برآورم
چه عقل را بدست ابا سی گرو کنم	۴۳	چه اره بر سپهر زکریا برآورم
قلب ریا بنقد صفا چون برون دهم	۴۴	نسناس چون بنور چو دا برآورم
چون آینه نفاق نیارم که هر نفس	۴۵	در سینه زنگ کینه بسیما برآورم
آن به که دم کشته وحدت طلب کنم	۴۶	زال زرم که نام ز عنقا برآورم
شهبازم ار چه بسته دو پایم بگاه صید	۴۷	گرد از هزار بلبل گویا برآورم
سرزان فرو برم که برآرم دم از قفس	۴۸	نفس ار دهانست هیچ مگو تا برآورم

صهبا گشاده ابی در زنبق آتشی است	۴۹	من آب و آتش از رز و صهبا برآورم
بلبل شده‌ام که عاشق یاقوت و زر بوم	۵۰	بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم
دانم علوم دین نه بدان تا بچنگ رزق	۵۱	کام از سگان جیفهٔ دنیا برآورم
ابراهیمم که در پی احرامیان روم	۵۲	حج از پی ربودن کالا برآورم
با این نفس چنان همه هشیار نیستم	۵۳	مستم نهان و عربده پیدا برآورم
اصحاب کهف وارم بیدار و خفته ذات	۵۴	لیکن که سر ز خواب مفاجا برآورم
تن مرده‌ایست نفس چو خرگوش هر نفس	۵۵	تامش بشیر سفرهٔ مسیحا برآورم
صفرا همه ترش نشانند و من ز خواب	۵۶	چون طفل ترش خیزم و صفرا برآورم
بنیاد عمر بر یخ و من بر اساس عمر	۵۷	روزی هزار قصر مهنا برآورم
مردان درین چه عذر نهندم که طفل وار	۵۸	از نی کنم ستور و بهرا برآورم
در ظاهرم جنابت و در باطنست حیض	۵۹	آن به که غسل هر دو بیکجا برآورم
دریای توبه کو که مگر شامگاه عمر	۶۰	چون آفتاب غسل بدریا برآورم
خاقانیا هنوز نه خاصهٔ خدای	۶۱	با خاصگان مگو که محاذا برآورم
چون در عیار نقد من آلودگی بسی است	۶۲	با صاحب محک چه محاکا برآورم
امسال گر ز کعبه مرا باز داشت شاه	۶۳	زین حسرت آتشی ز سویدا برآورم
گر بخت باز بر در کعبه رساندم	۶۴	کاحرام حج و عمره ثنا برآورم
یکساله حق بر در کعبه کنم قضا	۶۵	تکبیر آن فریضه بالجا برآورم

حراق وار در رفتد آتش به بوقبیس	۶۶	زآهی که چون شراره مجمر برآورم
از دست آنکه داور فریادرس نماند	۶۷	فریاد در مقام مصلا برآورم
زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان	۶۸	طوفان خون ز صخره صما برآورم
دریای سینه موج زند آب آتشین	۶۹	تا پیش کعبه لولو لالا برآورم
بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر	۷۰	ز نعت مصطفای مزکا برآورم
دیباچه سراچه کل خواجه رسل	۷۱	کز خدمتش مراد مهنا برآورم
سلطان شرع خادم لالای او بلال	۷۲	من سر بپای بوسی لالا برآورم
در بارگاه عدل انیس معراج هر زمان	۷۳	معراج دل بجنت ماوا برآورم
با قرب تاب قوسین بر خاک درگهش	۷۴	آوازه دنی فتدلی برآورم
گر [illegible] خاک [illegible] ادکنم	۷۵	کوثر ز خاک آدم و حوا برآورم
سگ باشد آن زبان که رسم پار حضرتش	۷۶	آواز یا مغیث اغثنا برآورم
زان عهدها که دارم از آلودگان عصر	۷۷	غلغل وران حظیره علیا برآورم
داد از دو داور او ست جهان رستن از جهان	۷۸	فریاد پیش داور و دارا برآورم
ز اصحاب خویش چون سگ کهف اندر آن مگر	۷۹	آه از شکستگی سر و پا برآورم
دندانم از سنگ خواست شکسته اند	۸۰	وقت ثنای خواجه ثنایا برآورم
سوگند خورده مادر طبعم که در ثناش	۸۱	از یک شکم دوگانه چو جوزا برآورم
اسما سکنج من بخلق ثنای اوست	۸۲	زان [illegible] عذر خشت سر اسما برآورم

امروز گر ثناش مراست گوهری	۸۳	ز رشته گوهر رسته ثریا برآورم
فردا من از شفاعت او کار آن سرای	۸۴	در حضرت خدای تعالی برآورم

این قصیده در زندان در شکایت نشد و در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفته

صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من	۱	چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من
مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته	۲	تا من راوق کنم از مژگان می پالای من
زنگ باریچه است کار گنبد نارنج رنگ	۳	چیده چشمم گر ز بر و چشم نگذرد صفرای من
تیرباران سحر دارم سپر چون نفکند	۴	این کهن گرگ خشن‌بارانی از غوغای من
این خماهن گون که چون زنگ آهنم پالود و سوخت	۵	شد سکاهن‌پوش از دود دل دروای من
روی خاک آلود من چون کاه دیوار حبس	۶	از نم خونگل کند اشک زمین‌اندای من
مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم	۷	مار بین پیچیده در ساق گیاآسای من
اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم	۸	زان نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من
تا نترسد این دو طفل هندو اندر مهد چشم	۹	زیر دامن نوحه هم از سیاهی جانفزای من
دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید	۱۰	گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من
آتشین آب از جوی خون براندم تا به کعب	۱۱	کاسیا سنگی ست بر پای زمین‌پیمای من
جیب من بر صدره خارا غنا تر ز از اشک	۱۲	کوه خارا از عطف دامن خارای من
چون کنار شمع بینی ساق من وند آشوار	۱۳	ساق من خائید گویی تخت زندان جای من

قطب‌وارم بر سر یک نقطه دارد چار میخ	۱۴	این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من
تا که زان سیاق من بر آتشین کرسی نشست	۱۵	نی بلرزد ساق عرش از آه صوراوای من
بوسه خواهم داد و یک بند پیدا آمد زرا	۱۶	لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من
در سیه‌کامی چو شب روی سپید آرم چو صبح	۱۷	پس سپید آید سیه‌خانهٔ شب‌های من
پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک	۱۸	چون فلک شد پر شکوفه نرگس یکتای من
محنت من روی در روی آمده چون چنبر شهر	۱۹	خندق آسا بسته روزن سقف محنت‌سای من
غصه هر روز و یارب یارب هر نیم شب	۲۰	تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من
هست چون صبح آشکارا کین صبوحی چند را	۲۱	هم صبح رستخیز است از شب یلدای من
منجنیق صد حصار است آه من غافل چرا است	۲۲	شمع‌سان بی منجنیق از صد مت یکتای من
روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفاست	۲۳	خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا	۲۴	روزه باطل میکند اشک دهان آلای من
اشک چشمم در دهان افتد گه افطار از آنکه	۲۵	جز بآب گرم بستی نگذرد درنای من
پای من گوئی بدرد کژروی ماخوذ بود	۲۶	پای را این درد سر بود از سر سودای من
وانکه داغ آهنی آخر دوای درد پاست	۲۷	ز آتش آه من آهن داغ شد بر پای من
نی که یک آه مرا هم صد موکل بر سر است	۲۸	گرچه چرخستی مشبک زآه پهلوسای من
روی دیلم دیدم از غم موی تر ولین شد مرا	۲۹	تا چو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من
چون ربابم کاسه خشک است و خزینه خالیست	۳۰	پس طنابم در گلو افکنده اند اعدای من

اعضای

۳۱ ای صفاء الله خواجگان کز سر صفرای جاه — خوانده اند امروز آباد الله بر خضرای من

۳۲ چون زر از پروای عزت چون گل از پروای عشق — نیست شان پروانه وار از بیخودی پروای من

۳۳ نیست از زر و گل بدست الا که خار پای عقل — نیست خاری کی شود عقل سخن پیرای من

۳۴ زر و حرف افتاد با هم هر دو را پیوند نی — پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من

۳۵ سامری سیم هم نه موسی سیم تم تا زنده ام — در تنم گوساله را لالا ید بیضای من

۳۶ در تموزم برگ بیدی نی ولی از روی قدر — بادبزن شد شاخ طوبی از پی گرمای من

۳۷ برگ خرمایم که از من بادبزن سازند خلق — باد سردم و لیکن باد بیزد بر اجزای من

۳۸ تا فرشته گر ببیندم کنی و جسد حصار — سدره جان پرور چو بیتابان افزای من

۳۹ تا فرا گیخت رنگی سر زنشها کرد و گفت — نیک بد رنگی نداری صورت رعنای من

زیبایے

۴۰ تا بگفتش باده لم گو کایت معنی مراست — اینک اینک حجت گویا دم الای من

۴۱ آینه رنگی که پیدا ای تو از پنهان بهشت — کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من

۴۲ کیسه دارم مقتدای سبز پوشان فلک — کز وطای عیسی آید نقشه زیبای من

۴۳ در مزج باشم و ممزوج کوثر خاطرم — در سقر عقلم مصلح رضوان رای من

۴۴ چون گل رعناست خصمم گر چه گلشن بر نهد — در شهیدی شاهدی دارد گل برنای من

رعنا

۴۵ پند بیناره که در پیاله عاری شدے — ای پی جولان گرفته دوری از صحرای من

۴۶ آبنوسم ورنه بر دریا نشینم چون صدف — خس نه ام تا بر سر آیم کف بود همتای من

۴۷ جا افشانم عقل باشم قیس راهم زل رهم — طبع عاقل کیست تا گردد محل فرمای من

استقصات

۴۸ علوی و روحانی و عیسی و قدسی زاده ام — کی بود در بند استقصات استقصای من

۴۹ دایهٔ من عقل و دفتر شرع و مهد انصاف بود — آخشیجان امهات و علویان آبای من

۵۰ چون دبستان طبیعت را الصبر آمود عقل — در دبستان طریقت شد دل والای من

۵۱ ور دگر سو چون خلیل الله در آذر زاده ام — بود خواهر کیش عیسی مادر ترسای من

۵۲ چشمهٔ صلب پدر چون شد بکاریز رحم — زان مبارک چشمه زاد این گوهر رعنای من

۵۳ پردهٔ فقرم بشیمه دست نطقم قابله — خاک شروان مولد و دار الادب منشای من

۵۴ زابتدا سر مالک و بابک بنازیدم چو طفل — زانکه هم مالک یتیم بود و هم بابای من

۵۵ بختی مستم نخورده پخته و خام تنا — گر شما خامان نه اکنون هست استغنای من

۵۶ حیض هر دور و جنابت بر ملائک بسته ام — گر ز خون دختران رز بود صهبای من

۵۷ ور خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد — دی رسید از دست امروز اجری فردای من

۵۸ در بهشتم می خورم طلاق حلال ای پاک روح — خاک بیند تا پذیرد جرعهٔ حمرای من

۵۹ بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم — گرچه چون کوثر همه تن لب شود اجزای من

۶۰ مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج نطق — دخل صد خاقان سزد یک نکتهٔ غرای من

۶۱ دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله — سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من

۶۲ گرچه از زن سیرتان کارم چو خنثی مشکل است — حامل است از جان مردان خاطر عذرای من

۶۳ گر به هفت اقلیم گوید کس بمثل این دو بیت — کافرم در القیامه مسجد اقصای من

۶۴ شاعران گرچه غنادون خواند در قرآن خدای — هم از ایشان بود ظاهر وجه استهزای من

از مصافات بولهب فعلان نپیچانم عنان	۶۴	چون رکاب مصطفی شد مقصد و ملجای من
قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست	۶۵	در ولای او صد ابو عقل و جان مولای من

در نعت گوید

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن	۱	گوهر دل را ز لفت محرم غم ساختن
بدرقه چون عشق گشت از پس پس تاختن	۲	تفرقه چون جمع گشت با کم و کم ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده رود	۳	چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن
پیش سر بیسران آب ده دست باش	۴	تات مسلم بود پشت بجنسم ساختن
نزد فسرده دلان قاعده کم کن چو آب	۵	با دل آتش فشان چهره دژم ساختن
ور نتوان در خط دهر وفا یافتن	۶	در نتوان بهر سطح آب نقش قلم ساختن
عمر شد اوقات پیش سر د بود همچو صبح	۷	از پی یک لحظه عمر چیست درو ظلم ساختن
تا کی در چشم عقل خار مغیلان زدن	۸	تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن
رخش بهرای زر بردن در پیش دیو	۹	پس خر افگنده سم مرکب جم ساختن
دل ز امل دور کن زانکه نه نیکو بود	۱۰	مصحف وا [illegible] ساختن
بر در شهوت مدار عقل که ناخوش بود	۱۱	بر سر زندیقان [illegible] ساختن
چند رصدگاه دیو بر در دل داشتن	۱۲	چند قدمگاه پیل بیت حرم ساختن
بر سر خوان جهان چند چو مرابط مقیم	۱۳	سینه و دل را ز آز جمله شکم ساختن

باپ روزه

چند چو مار از سنان دو زبان زیستن	۱۴	چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن
زر چه بود جز صنم بس نپسندد خدا	۱۵	دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
هین که در دل شکست زلزلهٔ نفخ صور	۱۶	گوش خرد شرط نیست چند ز اصم ساختن
زین دم مجمرنمای مگذر تا فانیا	۱۷	گر سر این دم توان زاد عدم ساختن
گرچه ز روی قضا بر تو ستمها رود	۱۸	جز به رضا روی نیست دفع ستم ساختن
یوسف دلها توئی کایت لست از تن	۱۹	پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن
چون بتمامی ترا کرد قضا شهربند	۲۰	تام تمامی توان حصر عجم ساختن
غم ز جهان عبره کرد عبرت تو این بس است	۲۱	نتوان با مرگ عمر برگ نعم ساختن
چون تو طریق نجات از در عمر یافتی	۲۲	شرط بود قبله گاه موقع عم ساختن
چون بدر مصطفی نایب حسان توئی	۲۳	فرض بود نعت او حرز امم ساختن

مرقد

انتخاب قصائد انوری

اے قاعدۂ تازہ زدست تو کرم را	۱	اے مرتبۂ نو زبنان تو قلم را
از سحر بنان تو و اعجاز کف تست	۲	گر کار گذارست قلم را و کرم را
دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند	۳	یارب چہ کمالست تو عرب را و عجم را
آن صدر جہانی تو کہ در شارع تعظیم	۴	ہمراہ دوم گشت حدوث تو قدم را
از بہر وجود تو کہ سرمایۂ اشیاست	۵	نشگفت کہ در خانہ نشانند عدم را
تقدیم تو جائیست کز انپس روی او	۶	افلاک عنان باز نتابند قدم را
اجرام فلک یک بیک اندر قلم آیند	۷	گر عرض دہد عارض جاہ تو حشم را
بر جاے عطارد بنشاند قلم تو	۸	گر در سر منقار کشد جذر اصم را
اے در حرم جاہ تو امنی کہ نیاید	۹	از بوے او خواب خوش آہوی حرم را
با دایۂ عفو و سخطت الف گرفتند	۱۰	چون ناف بریدند شفا را و الم را
تا خاک کف پاے ترا نقش نہ بستند	۱۱	اسباب تب لرزہ ندادند سقم را
انصاف بدہ تا در انصاف تو بازست	۱۲	غمخوار تر از گرگ شبان نیست غنم را
سوہان فلک تا گل عدل تو شگفتست	۱۳	تیزی نتواند کہ دہد خار ستم را
بر تر نکشد قدر ترا دست وزارت	۱۴	افزون نکند سعی قلم ساحت یم را
گر شاد نشان خواجہ بود خواجگی نیست	۱۵	روزیست در و شک ننہی ہیچ حکم را

از حاصل گیتی چو توے را چه تمتع ۱۶ در خاتم خضرا چه شرف خنصر جم را

زین پیش باندازهٔ هر طائفه مردم ۱۷ آوازهٔ اعزاز قوی بود نعم را

امروز باقبال تو آن حیثیت ندارد ۱۸ بیچاره نعم چون تو شکستی سبب نعم را

ایام

دو دست کسے را ز بطیخ جود تو بر آرد ۱۹ آماده تر از ابر بود زادن نم را

مایه کرم

آنجا که در آید بنوا بلبل بزمت ۲۰ جز چند زیارت نکند باغ ارم را

روزیکه دو دولت بر اثر آتش شمشیر ۲۱ چون باد تو در دست شیر علم شیر اجم را

در انجمن تاق آرد و در جلوه تتیج ۲۲ گر پاس تو یاری ندهد کوس و علم را

جلوه

بپسند که کلک تو کند در ید ملک ۲۳ آنجا که عدو عشوه دهد بخت دژم را

بالنده تر از آنکه مه روزه همه روز ۲۴ از شست کمان ناله دهد پشت بخم را

در همت تو کس نرسد زانکه محالست ۲۵ پیمودن آن پایه مقائیس همم را

خصم ار بکمال تو تشبه نکند به ۲۶ تا می چه کند بازوی بی دست علم را

بجستن نه چنین هست که ره گم کند اقبال ۲۷ گر نیل کشد دشمن بدبخت دژم را

بدخواه تو بر تخت است این سکه خطا کے ۲۸ صفر یست که بیشی ندهد هیچ رقم را

حساد ترا در بدن از خوف تو خون نیست ۲۹ ور هست چنان نیست که اصناف الم را

سایه اقتدار اقضا یک حرکت یافت ۳۰ شریان حسود تو و شریان بقم را

چه ره است مگر خصم تو زیرا که نساید ۳۱ در هیچ عمل منصب او بیش سه دم را

تا خاک در آمیخته هر کاین و فاسد ۳۲ پرداخته و بر کند پشت و شکم را

۳۳ بر پشت زمین با و قرارست بسعادت — کاندر شکم چیست تو بی شادی و غم را
۳۴ در بارگهست شیوهٔ حجاب گرفته — بهرام فلک نظم حواشی خدم را
۳۵ در بزمگهست چهره بعیوق بپرده — ناهید فلک شعبدهٔ مثلث و بم را
۳۶ خاک درت از سجدهٔ احرار معنبر — تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

این شعر بر آن وزن و قوافی و ردیفست
کامروز نشاطست فره فضل و کرم را

در مدح

۱ چون گشت صبح چشم جهان سیر شد ز خواب — بگسسته شد ز خیمهٔ مشکین شب طناب
۲ بنمود روی صورت صبح از کنار شب — چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب
۳ جستم ز جای خواب و نشستم بخانه در — یک سینه پر ز آتش و یک دیده پر ز آب
۴ باشد که بینم از رخ نسرین او نشان — باشد که یابم از لب نوشین او جواب
۵ کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم — آلوده کرده نوک قلم را بمشک ناب
۶ اول دعا بکردم و بر حسب حال خویش — گفتم هزار فصل و ثنا کردم هیچ باب
۷ گه عذر گه ملامت و گه ناز و گه نیاز — گه صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه عتاب
۸ کای نوش جانفزای تو چون نعمت حیات — وی وصل دلربای تو چون دولت شباب
۹ در خانهٔ فراق تنم را مکن اسیر — بر آتش شکیب دلم را مکن کباب

باوست بر لب من وآنست در دو چشم	۱۰ ق	از یاد با نفیرم واز آب در عذاب
هر صبحدم که موج زند خون دل مرا	۱۱	سینه هزار شعله برآرد ز تف و تاب
چرخ بلند را دهم از تف سینه تاب	۱۲	کف الخضیب را کنم از خون دل خضاب
گر هیچ گونه از دلم آگه شوی یقین	۱۳	داری مرا مصیب درین نوحه مصاب
بودم درین حدیث که ناگاه در بزد	۱۴	دلدار ماهروی من آن رشک آفتاب
از غمزهای نرگس او بیشمار سحر	۱۵	در شاخهای سنبل او بیقیاس تاب
چون والهان زجای بجستم و دیدمش	۱۶	بگرفتمش کنار و برانداختم نقاب
آوردمش بجای نشاند و نشست پیش	۱۷	بر دست بوسه دادم و بر روی او گلاب
خیره چنان شدم که چنین میهمان مرا	۱۸	هرگز بعمر خویش نیاید شبی بخواب
چندان درنگ نه که کنم خدمتی بشرط	۱۹	چندان پیاله نه که کنم پاره جلاب
میخواستم ز دلبر خود عذر در خلا	۲۰	وز آب دیده گشته زمین تر ز دا و خلاب
القصه بعد از آنکه بپرسید مر مرا	۲۱	گفتا چه حاجتست بگویم بود صواب
گفتم بگو که گفته من از گفتهای خود	۲۲	آورده ام چو زاده طبع تو سحر ناب
تا بی ملامت این را فردا کنی ادا	۲۳	اندر حریم مجلس دستور کامیاب
آخر نهاد پیش من آن کاغذ مدیح	۲۴	بنوشته خط چند به از لؤلؤ مذاب
کای کرده بخت رای ترا هادی الرشاد	۲۵	وی گشته بخت جود ترا مالک الرقاب
از عدل کامل تو بود ملک را نصیب	۲۶	از بخت شامل تو بود بخت را نصاب

شد نیستی چو صورت عنقا نهان ازانکه	۲۷	جود تو کرد قاعدهٔ نیستی خراب
گر یک بخار بحر کفت بر هوا رود	۲۸	تا رستخیز ژاله زرین دهد سحاب
بوسند اختران فلک مر ترا عنان	۲۹	گیرند سروران جهان مر ترا رکاب
افلاک را زمانهٔ اقبال تو ندیم	۳۰	اشراف را ستانهٔ والای تو مآب
اندر حریم حرمت تو دیده چشم خلق	۳۱	آنسی گرفته فوج غم مرتع ذیاب
تا بر بساط مرکز خاکی ز روی طبع	۳۲	زردی ز زعفران نشود سبزی از سداب

بادا جهان حضرت تو مرجع حیات
بگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب

در مدح

چرم خورشید چو از حوت در آمد بحمل	۱	اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مدد سایهٔ ابر و تم شب	۲	پر طرائف شود اطراف چه هامون چه تل
سبزه چون دست بهم بر زند اندر صحرا	۳	لاله را پای بگل بر شود اندر مخمل
ساعد و ساق عروسان چمن را بینی	۴	همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل
پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آنک	۵	تا نسازند تگین و نگالند جدل
بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه	۶	بر بسیط کره از خوید زره پوشد تل
وز پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون	۷	مرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل

باد با آب شمر آن کشت اندر صحرا	۸	که کند بارخ آیینه پیوهان صیقل
هر کرا فضل دی از شغل تماعزلی داد	۹	شحنهٔ نفس نباتیش در آرد بعمل
وان کند عکس گل و لاله بگردش کاتش	۱۰	عکس آتش نکند گرد تنور و منقل
مرغزاری شود اکنون فلک و ابر درو	۱۱	راست چون زانکه تو گوئی همه ناقه است و جمل
میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت	۱۲	کرده یکبروی باعلی و دگر باسفل
هر نماز دگری بر اثر قوس قزح	۱۳	درگهی بلبلی افراشته بر اوج زحل
بمثالی که بتحسینش مثل نتوان زد	۱۴	جز بعالی در دستور جهان صدر اجل
ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه	۱۵	سبب تربیت دین شد و ترتیب دول
آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور	۱۶	وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل
آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب	۱۷	همچو اندر کلمات عربی نحو و علل
آنکه خارج بود از مکر تنش روی ریا	۱۸	همچو از معجزهای نبوی زرق و حیل
طبع نامیز دبی خصلتش الوان حدوث	۱۹	عقل نشناسد بی دفترش اکثر زاقل
زاید از دست عنانش همی اعجال صبا	۲۰	خیزد از پای رکابش همی آرام جبل
نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس	۲۱	عقل پیش نظرش کج نگرد چون احول
روز مولود موالید وجودش گفتند	۲۲	مرحبا ای زعمل آخر و از علم اول
ای باجناس شرف در همه اطراف سمر	۲۳	وی بانواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آیینهٔ ذاتت نتوان دید نظیر	۲۴	جز در اندیشهٔ خوابت نتوان دید بدل

بستان

بلیتی

بعلمیش

نه خدائی و دهد دست تو رزق مقدر	۲۵	نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
هرچه در وصف تو گویم همه دانی که رواست	۲۶	چیست کان بر تو روا نیست مگر عزوجل
مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست	۲۷	طاعتی کان نه ترا دانم عصیان و زلل
شعر نیکو نبود جز به محل قابل	۲۸	شرع کامل نشود جز به نبی مرسل
نتوانم که جهان دگرت گویم زانک	۲۹	این جهانیست ز فضل تو جهانی مجمل
سبب از سعی تو دانند نه از اسباب وجود	۳۰	مدت از عون تو یابند نه از افلاک دول
با مکان تو زمین هیچ بود از هفت فلک	۳۱	با کمال تو جهان کم بود از یک خردل
هست با جود تو ایمن همه عالم ز نیاز	۳۲	هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
کوه را چون گره ابروی عدل تو بدید	۳۳	خاصیت باز گرفتست ز جنبش بازل
دست عدل تو گشاده است چنان بر عالم	۳۴	که فرو بسته و از قبضه کند دست اجل
بر تو واقف نشود عقل کل از هیچ قیاس	۳۵	ور تو ایمن نبود خصم تو از هیچ قبل
بود بی بالش تو صدر وزارت خالی	۳۶	بود بی حشمت تو کار ممالک مختل
خصم اگر دولتکی یافت ببد چه آن را	۳۷	روزکی چند نگه داشت به تزویر و حیل
آخر الامر درآمد به سر اسپ خلیش	۳۸	تا در افتاد به یک واقعه چون خر بوحل
پس بقای نبود خصم ترا در دولت	۳۹	چه عجب زانکه گل نسپرد روح اجل
ای دعاوی ثنائی که وثنت باطل	۴۰	وی ثنای تو سخن بی سر کلکت مختل
بنده سالیست که تا در کنف دولت تو	۴۱	غم ایام نخورد است چه اکنون چه اول

ورنه با تو فلک آن کرد ازین پیش همی	۴۲	کاتش و آب کند با شکر و موم عسل
گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح	۴۳	گاه با تجربت عزلی ز سماک اعزل
رویش از غصه ایام بر دشمن و دوست	۴۴	داشتی چون گل خود رو اثر خوف و خجل
گوش کاره شود از قصه او الاسمع	۴۵	هوش والا شود از غصه او الاشل
لله الحمد که تا حشر نیاید بست	۴۶	در قطار نعشش نیز نه ناقت نه جمل
شد ز فر تو همه عنبر چو تجویف دماغ	۴۷	گرچه وصفی بود همه پوست چو ترکیب بصل
بخت بیدار تو بود آنکه برانگیخت جنین	۴۸	دولت خفته او را ز جهان خواب کسل
تا محل همه چیز از شرف او خیزد	۴۹	جاودان بر همه چیزیت شرف باد و محل
تا بود فاعل اول ز سموات اعلی	۵۰	تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل
باد خصم تو کم از قابل آخر برها	۵۱	باد قدر تو بر از فاعل اول اجل
صدر و بالش ز تو آراسته در هر مجلس	۵۲	دست و مسند به تو افراشته در هر محفل
درگهت مقصد ارکان و بود بار حجاب	۵۳	مجلست ملجاء اعیان و در و مدح غزل
پای اقبال جهان سوی بداندیش تو لنگ	۵۴	دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل

روزه بپذیرفته و روزت همه فرخنده چو عید
در قضا بسته با وصل ابد وجه ازل

انتخاب قصائد ظهیر فاریابی

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور	۱	شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
بگوش هوش من آمد ندا ز حضرت قدس	۲	که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل	۳	گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر	۴	برای نزهت تو کشیده اند قصور
مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا	۵	چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی	۶	که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که چند نشیب و فراز در راه است	۷	بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
ترا مسافت دور و دراز در راه ست	۸	بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
تو در میان گروهی غریب و مهمانی	۹	چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است	۱۰	چه مایه جانور از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام	۱۱	چه دردهاست ز تو در دل وحوش و طیور
بدشت جانوری خار میخورد غافل	۱۲	تو تیز میکنی از بهر حلق او ساطور
کناغ چند ضعیفی بخون دل بتنند	۱۳	تو هیچ آوری کین اطلس است و آن سیفور
ز کرم مرده کفن برکشی و در پوشی	۱۴	میان اهل مروت که داروت معذور

بدان طمع که دهن خوش کنی ز نعمت حرص	۱۵	لب شکسته مهر شهد که ستی کند زنبور
بوقت صبح شود همچو روز معلومت	۱۶	که با که باخته عشق در شب دیجور
که مرد ذوق بسر با نیابد راه	۱۷	مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
بباده دست میالای کان همه خونست	۱۸	که قطره قطره چکیدست از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ عشق	۱۹	فشانده دامن همت ز خاکدان غرور — شق
بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق	۲۰	برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم	۲۱	بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین	۲۲	که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه در حدیقهٔ فکرتش وزید باد غلط	۲۳	نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور
ز طول و عرض جهات کمال او صدره	۲۴	مهندسان فلک معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او	۲۵	چنانکه سورت می در طبیعت مخمور — سورت
ز بس دقایق لطفت خفی چو جرم سها	۲۶	ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
ز پیک کلک تو در کشف مشکلات جهان	۲۷	چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور
بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر	۲۸	که کرد جیب افق را پر از بخار بخور
بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق	۲۹	که می نیابد شعری برو مجال عبور
سوی حریم جلالت ترا همان رهبر	۳۰	نمود راه که اول کلیم را سوی طور
تو روسی باعلی کرده که رایت صبح	۳۱	بزیر سایهٔ او گم شود بوقت ظهور

ترا بحبل متین دست اعتصام چه باک	۳۲	اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند	۳۳	که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان حوض یافته است نما	۳۴	که از ترشح او حاصل آمده است بحور
فراست تو چو افگند نور در عالم	۳۵	نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای همت تو کرگسان گردون را	۳۶	ز عجز و ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک	۳۷	ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور
صلاح ملک و ملل بر عنایتت مبنی	۳۸	دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

در مدح ملک نصرة الدین ابوبکر بن محمد در تهنیت نشستن مسند

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار	۱	گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد	۲	اگر بنوک قلم صورتی کند نگار
نوای خارکن از عندلیب نیست عجب	۳	که دست سرو کارش نبود جز با خار
چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا	۴	چه موجبیست که گلها همی کنند نثار
هنوز سرو سهی در نیامده است برقص	۵	چرا بدست زدن خوش برآمده است چنار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز	۶	که باد غالیه سایست و ابر لولوبار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را	۷	فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز نا شده سوسن ز بند عهد آزاد	۸	دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار

ن سرود

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته	۹	چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر	۱۰	هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی و مجلس شاه	۱۱	در و چنانکه در اثناء سال فصل بهار
ز مجلس است سپهری که مطالع او	۱۲	بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
ز بس ترنم و الحان مطربان در وی	۱۳	همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
کسی گمان نبرد در حریم حضرت او	۱۴	که از جفای فلک هست بر دلی آزار
زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه	۱۵	بگوشش او رسد از لفظ راوی اشعار
برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان	۱۶	ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین ابطال سعد	۱۷	فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین	۱۸	که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنکه	۱۹	بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خاری آید	۲۰	چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار
درین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس	۲۱	باختیار ندارد تو این سخن بگذار
زمانه تهمت بد خدمتی نهاد مرا	۲۲	که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار
کسی که او نبود آگه از عقیدهٔ من	۲۳	گر این سخن شنود باورش فتد ناچار
مرا چه فخر بعلم است و آن علامت جهل		کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار
مجال صبر کجا ماندم چو در حق من	۲۵	زمانه بر سر باطل نماید این اصرار

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب	۲۶	بس است اینکه نبندند مومنان زنار	
جهان پناها امروز در زمانهٔ تو	۲۷	که روزگار بعهد تو داد داد اقطار	بجوین
فلک ز جاه تو افراشت پشت مبرند	۲۸	ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار	برد
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق	۲۹	ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار	
غبار مرکبت آن کیمیای معتبر است	۳۰	اگر گشت سکهٔ خورشید ازو تمام عیار	موکبت
کسیکه عزت قبول تو یافت در عالم	۳۱	بچشم همت وی هست ملک ری بس خوار	
قرار چون بودم در فراق حضرت تو	۳۲	هنوز کار مرا چون فلک نداده قرار	
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم	۳۳	یکی هنوز ز بخت من نیامدست ببار	
زمانه تا نه بداد فضل و دانش من	۳۴	چه گونه دست بدارم ز دامنت زنهار	دامنش
چه وقت عزلت و هنگام انزوا است مرا	۳۵	نرانده دور تمتع ز گنبد دوار	
هنوز پیش رکابم نزده به سر دوش	۳۶	بجای غاشیه بخت باده غاشیه دار	
هنوز از پس پشتم حمائل جوزا	۳۷	نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایثار	نیکوان تتار
سر از بساط شهنشه چه گونه برگیرم	۳۸	نعوذ بالله بیزارم از چنین سرو کار	
بدان خدای که ذرات آسمان و زمین	۳۹	همی کنند بپاکی ذات او اقرار	
بدان قدیم که در عهد اولیت او	۴۰	جهان نبود و نبود از جهانیان آثار	
چو آسمان و زمین را بنا بنواخت	۴۱	یکی ازین دو ندانست کشف این اسرار	
چو آدمی و پری سایه بسط او افگند	۴۲	بر آمد از دل هر یک هزار ناله زار	

چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر ۴۳ که ره نیافت درو وهم و فکرت اغیار
چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم ۴۴ که خیره گشت درو دیدهٔ اولوالابصار
چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق ۴۵ ترازوی شب و روز ایستاد چون طیار
بصانعی که بیاراست باغ فطرت را ۴۶ بحسن قامت چون سرو و روی چون گلنار
بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد ۴۷ دل خدای شناس و زبان شکرگزار
بدان جواد که چون ابر با دوستی را ۴۸ وجوه خرج دهد سالها بپای ادرار
بدان کریم که چون باد خاکساری را ۴۹ کند مسخّر امداد لطف در اسحار
بدان غفور که در یک نفس فرو شوید ۵۰ هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار
بدان رحیم که گر حصه نعمتش طلبی ۵۱ شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو دست حکمت او بسطی کند بسجل وجود ۵۲ نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند ۵۳ برون برد ز دماغ جهانیان پندار
بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر ۵۴ کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر ۵۵ کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
بتحفهای کرامت که از دریچهٔ غیب ۵۶ در افگنند مهیا بدامن اخیار
بگنجهای عنایت که در مقابل آن ۵۷ بنیم ذره نسنجد بضاعت ابرار
بگنجنامهٔ حکمت که سر تا و بیش ۵۸ کسی نداند بیرون ز عالم اسرار
بمهر درج نبوت که آن ودیعت را ۵۹ نبود هیچ امینی چو احمد مختار

عبادت

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع ۶۰ که کرد عکس جبینش جهان پر از انوار
بدان سکینهٔ عصمت که کرد خرسندش ۶۱ بپرده داری یک عنکبوت بر در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی ۶۲ فگند سایهٔ او بر مهاجر و انصار
بحرمت قدم صدق آن جوانمردان ۶۳ که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ ۶۴ نظر برو نتواند گماشتن ز وقار
بچار بالش قدرش که بهر او زده اند ۶۵ دو سایبان سپید و سیاه لیل و نهار
بدان پلارک گوهرفشان که در کف شاه ۶۶ بسان شعلهٔ نارست در میان بحار
بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای ۶۷ بدان کمند سپهر افگن و ستاره شکار
بحق این همه سوگندها که از عظمت ۶۸ بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که چشم من بجهان آن زمان شود روشن ۶۹ که ز آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار ز دیده
خدایگانا اگر کشف حال من بکنی ۷۰ ز صدق هر چه نمودم یکی بود ز هزار
درت را همه مشرق و غرب نفر و حشم ۷۱ که خاک تودهٔ فانی ندارد این مقدار
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان ۷۲ کدام خویش و تبار و کدام ملک و عقار
نصاب مایهٔ من دانش است و میدانی ۷۳ که این متاع ندارد جوی درین بازار
ز حضرتت سبب غیبتم همین بود است ۷۴ که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار
چه داغها که ز حرمان نشست بر سینه ۷۵ چه اشکها که ز چشم دویده بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد ۷۶ ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار

اگر ز خوف و رجا در جحیم هم ز آنست	۷۷	که پای بر سر گنجست و دست در دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست	۷۸	اگر چه می نزنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت اینقدر هست	۷۹	که این کشنده عنان باشد آن گسسته مهار
قدم ز دائره بیرون نمی نهم آخر	۸۰	بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرگار
بروز درس ثنای تو میکنم تحصیل	۸۱	بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار
بسوی سدره زمن مرغ طاعتی نپرد	۸۲	که رقعه نه برد از دعاست در منقار
دراز می شود این ماجرا و می ترسم	۸۳	که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز مهر خسرو ازین به دعا سخن رانم	۸۴	که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد	۱	ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه درآید ز خرمی	۲	چون طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش	۳	پروانهٔ ضیا بهمه آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند	۴	کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد
زلفت بجادوی ببرد هر کجا دلیست	۵	وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
نشنیده ایم که چو ترکان جنگ جوی	۶	هر چه آیدش بدست بتیر و کمان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس	۷	خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد

مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت	۸	هجران ترا بسایهٔ زلفت امان دهد
گر در رخم بخندی بر من منه سپاس	۹	کین تاب سیب همی رخ چون زعفران دهد
وقت است اگر لب تو برسم مزوری	۱۰	بیمار عشق را شکر و تاروان دهد
ما نیم و آب دیده که سقای کوی دوست	۱۱	صد شکر ازین متاع بیکتای نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور و خسته	۱۲	با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
وان طاقت از کجا که صدای ز درد دل	۱۳	در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت نیست	۱۴	امکان آنکه رحمت آن آستان دهد
تا کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای	۱۵	تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موقعی که چون دم روح القدس ز نطق	۱۶	نصرت بهار رایت او را روان دهد
تیغش ز کله سپهر پیمبر و کشتگان	۱۷	نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
بیرون ز کائنات پی صد هزار سال	۱۸	سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل	۱۹	نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف بلغ معرکه را تیغ آبدار	۲۰	از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تر دامنی دشمنش از روی خاصیت	۲۱	رنگ از برون چو جوشن و برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر عدو چنانکه	۲۲	مرگ از حذر عنان بره کهکشان دهد
هر سر گرانی که کند خصم او بصبر	۲۳	بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسرو که حفظ تو هنگام اهتمام	۲۴	گوگرد را ز صولت آتش امان دهد

هر جا که رایت از در تدبیر در شود	۲۵	تقدیر بر وساده حکمش مکان دهد
پیرست چرخ و اختر بخت تو نوجوان	۲۶	آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فرهای سلطنت آنرا بود بحق	۲۷	کش حکم تو سایه چتر آشیان دهد
هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست	۲۸	چون رمح تو چه گونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی	۲۹	چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
صیتت [?] ازین جهان گذرد تا زمام ملک	۳۰	اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی	۳۱	گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد
با بحر بر زنی چو به پشت قدح نهد	۳۲	وز مهر کین کشی چو بدستت عنان دهد
هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند	۳۳	قهرت جواب او بزبان سنان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق	۳۴	تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلائق از تو عزیز و توانگرند	۳۵	درویش نیز که بدست هوان دهد [?]
پوشیده زهره جامه زربفت و مشتری	۳۶	محتاج خرقه ایست که از طیلسان دهد
در عهد چون تو شاهی گر فضله سحاب	۳۷	[?] چرخ را جهت دریا و کان دهد
شاید که بعد خدمت سی سال در عراق	۳۸	نامم هنوز خسرو مازندران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند	۳۹	گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد

بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا
یک سر طراز مملکت جاودان دهد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

۱ تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد — چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد

۲ بس جان نازنین که بلا را نشانه شد — زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد

۳ صبری که در میان غم و دستگیر بود — از دست محنت تو قدم بر کران نهاد

۴ فکری که چشم عقل بدو روز تیرگی — دست زمانه در سر زلفت عنان نهاد

۵ واندیشه که گم شود از لطف در ضمیر — گردون بر آن ز با کمرت در میان نهاد

۶ بر دو شست دیده که تا کی وفا شود — آن وعده‌ها که لطف تو در گوش جان نهاد

۷ در خط شوم ز سبزی خط تو هر زمان — تا لب چرا بر آن لب شکرفشان نهاد

۸ بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه روی — سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد

۹ زین گونه مشکلات که در راه عشق تست — دل بر وفا و عهد تو مشکل توان نهاد

۱۰ دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه — مهری که عشوهٔ تو مرا بر زبان نهاد

۱۱ منت خدای را که بنام خدایگان — بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد

۱۲ دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک — در آستین حکم قزل ارسلان نهاد

۱۳ شاه جهان مظفر دین خسرو عجم — کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد

۱۴ در تنگنای بیضهٔ تا نسر عدل او — نقاش صنع پیکر سیمرغ آشیان نهاد

۱۵ قدرش رکاب با فلک اندر رکاب زد — فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد

ای خسروی که در صفت هیجا ترا خرد	۱۶	همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک	۱۷	در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید	۱۸	سر چون عدوت بر سر زانو ازان نهاد
بر بام هفت قلعهٔ گردون نتراز شب	۱۹	خصم تو پای بر خط پاسبان نهاد
تو بی قرینی از همه اقران بدین سبب	۲۰	نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد
دستت چو سر مخالف دین را بباد داد	۲۱	زان بادها که در سر گرز گران نهاد
جاه تو اسپ بر سر مهر سپهر تاخت	۲۲	جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
طبع جهان اگرچه پر از شور و فتنه بود	۲۳	عدل تو باز عادت امن و امان نهاد
جز سرمهٔ اجل نسپرد خیرگی دهر	۲۴	در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد
تیر تو سرعتیست که پیش از زه کمان	۲۵	تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد
آن سر که چرخ از خط تکلیف برگرفت	۲۶	در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نیاید که آدمی	۲۷	دل بر بقای مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا	۲۸	در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

انتخاب قصائد عرفی

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم

اقبال کرم می‌گزد ارباب همم را	١	همت نخورد نیشتر لا و نعم را
از غیرت دنیا الم آشوب نگردم	٢	زین باد پریشان نکنم زلف علم را
فقرم بسیاست کشد از مسند همت	٣	در چشم وجود ارزنهم جای عدم را
بی‌برگی من داغ نهد بر دل سامان	٤	تهی‌دستی من زرد کند روی درم را
این جوهر ذات از شرف نسبت آبا	٥	سودا نکند با این دُر اگرچه یتیم را
هرچند که در کشمکش جاه و مناصب	٦	گمنام نمودند نسب دوده هم را
از نقش و نگار در و دیوار شکسته	٧	آثار پدیدست صنادید عجم را
تا گوهر آدم نسبم باز نه استد	٨	ز آبای خود ارشمردم اصحاب کرم را
اما نه بود وصف اضافی هنر ذات	٩	این فتوی همت بود ارباب همم را
این برق نجابت که جهد از گهر من	١٠	مدح است ولی گوهر ذات اب و عم را
وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد	١١	هرچند هوا عطر دهد قوت شمم را
الحمد لله که [illegible] به نسب نیست	١٢	اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را
اقبال سکندر بجهانگیری نظم	١٣	برداشت بیک [illegible] علم را

نوبت بمن افتاد بگو تهنیت که دوران	۱۴	آراسته از تو بلند مسند جم را
نی نی غلط این نغمه بموقع نسرودم	۱۵	این نغمه نشنیده است دگر صوت و نغم را
دوران که بود تا کند آرایش مسند	۱۶	مداح شهنشاه عرب را و عجم را
آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم	۱۷	خاک درش اوج شرف داده قدم را
روزی که شمردند عدیلش ز محالات	۱۸	تاریخ تولد بنوشتند عدم را
آنجا که سبکروحیش آید به تکلم	۱۹	ز آسیب گرانی بخرد گوش اصم را
تا رایت عفو و غضبش سایه فگند	۲۰	هیبت متصور نشد آرامش و رم را
تا شاهد علم و عملش چهره برافروخت	۲۱	معلوم نشد فائده فی کیف و نه کم را
تا تیر برد سهم تو از سلک کواکب	۲۲	تغییر دهد هیبت تو نظم نعم را
انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز	۲۳	احسان تو بشگافته هر قطره یم را
زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت	۲۴	روشنگری آئینهٔ انصاف تو غم را
در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم	۲۵	اجزای وجود خود و اجزای قدم را
از بس شرف گوهر تو نقش تقدیر	۲۶	آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را
تا حکم نزول تو در این دار نوشته است	۲۷	صد ره بعبث باز تراشیده قلم را
گر جوهر اول بجسیم تو در آید	۲۸	تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
آن روز که امکان خشم حادثه آراست	۲۹	در سایهٔ انصاف تو میخواست حشم را
تا کون ترا اصل مهمات نخواندند	۳۰	نشنید قضا ترجمهٔ لفظ اهم را

۳۱ تا مجمع امکان و وجوبت ننوشتند | مورد متعین نشد اطلاق اعم را

۳۲ تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل | سلمای حدوث تو و لیلای قدم را

۳۳ تا نام ترا افسر فهرست نکردند | شیرازهٔ مجموعه نه بستند کرم را

۳۴ عرفی مشتاب این ره نعت ست نه صحرا | آهسته که ره بر دم تیغست قدم را — هشدار

۳۵ هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن | نعت شه کونین و مدیح کی و جم را

۳۶ شائسته بدست آر که بینند درین شهر | شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را

۳۷ گیرم که نسر حصر کند مایهٔ نعتش | آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را

۳۸ شاها به عطایت که ازان کام که دانی | نومید مهل عرفی محروم و دژم را

۳۹ از باغ نعیمش مده انعام و میامیز | با مطلب او مطلب اصحاب شکم را

۴۰ آسایش همسایگی حق ز تو خواهد | او هیمهٔ دوزخ نکند باغ ارم را

۴۱ دانم نرسد ذره بخورشید و لیکن | شوق طیران میکشد ارباب همم را

۴۲ هر چند طبیعی بود این مس تو بفرمای | تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را

۴۳ من هم بخجالت لب خجلت نگشایم | ای آب حیات از لب تو خضر نعم را

۴۴ هرگاه که در مدح بلغزم تو ببخشای | کز مدح ندانم من حیران شده ذم را

۴۵ تحصیل ثواب و شرف نسبت نعتت | زینگونه خجل ساخته حسان عجم را

۴۶ تا مدح تو آمد ز مشیت به نوشتن | بالا نگرستن نشد از یاد قلم را

۴۷ دانش نگشاید بسزا عقدهٔ نعتت | زینجاست که اندیشه نگون کرد علم را

مدح تو ز اخلاص کنم گدیه نه از علم	۴۸	از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ایضاً در نعت

سپیده دم چو زدم آستین بشمع شعور	۱	شنیدم آیت استغفوا ز عالم نور
بدل از شاهد بزم ازل ندا آمد (وصال)	۲	که ای تمام وفا از رضای ما بس دور
زهی اطاعت حسن ادب نهی طاعت	۳	که با اجازت مائی ز وصل ما مهجور
زیاده زین نه ضلالست دوری از بر ما	۴	اگر بجو صله نازی در آ ببزم حضور
طلب بیار و مترس از امتناع منع کلیم	۵	بساط عهد زمیا را که نیستی معذور
اگر کرشمهٔ مقصود و سمت عشوهٔ ما	۶	شکست ساغر امید او برنگ فتور
نه کوتهی ز عطا بود و عشق مبدا اند	۷	که بر کرشمهٔ ما تنگ بود خلعت طور
تو در معاملهٔ ابطوا امتناع مخمر	۸	که نا صحیح بود بیع و سعی نا مشکور
در ملاطفت آشنا کشا و در آ	۹	که انتشی طلبت ان سعیکم مشکور
می مشاهده ارزان و راه میکده پاک	۱۰	تو در مشقت نزع از طبیعت مخمور
بیا بنوش که در میتیت شهید کنم	۱۱	که نیست قابل رحمت شهادت مستور
بیا که در طلبت بر فراز صدر سپهر	۱۲	بیا که مهر تو بر صفحهٔ سرای سرور
چو عشق تو همه بینائیست شاهد وصل	۱۳	چو حسن ما همه آرایش است حجلهٔ سور
بلکه در زمزمهٔ این عطیه با دل من	۱۴	سهان اثر که باهل فنا کند دم صور
دلم بناله در آمد که هان صبوری را	۱۵	ز حد مبر که درین راه کس مباد صبور

عنان فگنده جهاندم بزیر بام وصال	۱۶	منزه از اثر سعی گام و سیر ستور
بدست همت و طاعت وران رها کردم	۱۷	باولین قدم اسباب خلد و حور و قصور
زدم بحبل متین جوار دست ادب	۱۸	بسعی بازو دل برشدم باوج حضور
کمال جذبه لطف آستین کشانم برد	۱۹	بجلوتی که یکی بود رنگ سایه و نور
تبارک الله ازان بزم بی زوال که بود	۲۰	ز نور حسن لبالب ز دوستی معمور
بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف	۲۱	ز گونه گونه عنایت نه اطلس وسیفور
جماعتی بیکین و بیار مهد وصال	۲۲	که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور
ز طعن هر دم دار الند سیاست آسوده	۲۳	چکیده از نفس جمله نغمهٔ منصور
دلیل دعوی منصور کاتبی ست مبین	۲۴	بلوح ناصیهٔ اتحاد دستان مسطور
پس از مشاهدهٔ جمع سروری دیدم	۲۵	که بود بر صف اصحاب قرب صدر صدور
جمال صدرنشینان ز نور چهرهٔ او	۲۶	چو انجم از اثر شاه اختران مستور
فرو شدم بتعجب که یا رب این که بود	۲۷	که هست صورت او زیب معنی جمهور
هنوز در دلم این معنی خجسته اثر	۲۸	ز شاه راه تحیر نکرده بود عبور
که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن	۲۹	ز روی مهر که ای از رهِ بصیرت دور
ندام کحل که نگرفتی از بداهت ما	۳۰	هنوز دیده معنیت هست عین قصور
بر آستانهٔ ما هست گردی از ره وی	۳۱	که ذره ذرهٔ او هست چشمه چشمه نور
اجازت است دم او بیار تا بدهم	۳۲	که هست منت ازین توتیا بدیدهٔ حور

وگر بصورتش تا بگویم این آنست	٣٣	که تا بروز ازل ناظریم و او منظور
بصورت آئینهٔ حسن ما بمعنی ما	٣٤	روان و صورت معنی بذات او مسرور
از آستین نرسیدی بجیب دست وجود	٣٥	اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور
طراز صورت و معنی محمد عربی	٣٦	که خلق با ادب نام او کنند مذکور
کنون که معرفت حاصلست زود بیار	٣٧	باستعانت آن گل تحفهٔ مقدور
بعون لطف الهی ملیحه گفتستم	٣٨	قصیده‌ای که بود مطلعش بدین دستور
مطلع ثانی — زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور	٣٩	مزاج عشق ز آمیزش دلت رنجور
بنور و سایه چو امر سکون و سیر کنی	٤٠	زمانه فاصله باید میان سایه و نور
بباغ طبع تو بر اوج استفادهٔ فیض	٤١	همای عقل طلبکار سایهٔ عصفور
هدایت تو نماید بچشم صورت بین	٤٢	هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور
ز نور ناصیه ات ماه گر ضیا گیرد	٤٣	بآفتاب دهد نسخهٔ سنین و شهور
از آن نفس که برون داده اند گوهر تو	٤٤	بر گنج صنع نماند تعلق گنجور
شعاع شعلهٔ قهر تو گر فتد بسحاب	٤٥	ز باد برق شود در سرمهٔ صبا و دبور
اگرچه هست مبرهن که در مسیر وجود	٤٦	مؤثر اند صفات الهی ناثور
اجل رسیده چو نامت بجبهه بنویسد	٤٧	خجل شود ز نگه گردش اجل زود
بسر کلاه حکومت بدامن تو نهاد	٤٨	قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور
گر این کلاه بسرهان ز گوشه نشکنیش	٤٩	که در دو کون توئی آمر و منم مامور

بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ ۵۰ که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد ۵۱ برنگ سایه شود آفتاب ظلمت نور

شها توئی که ز کالای بضاعت کرمت ۵۲ دو کون را ز گرانمایگی کند معمور

منم که کرده ام از ننگ شرکت نوعی ۵۳ نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور

ز روزگار من آثار یاس می تابد ۵۴ چو حالت سنوات از مآثر باحور

تنزل علم اگر شود نسیم ریاض ۵۵ بلیج بر اثر غوره گی رود انگور

ز حرص نعمت عصیان که زهر معنویست ۵۶ بدون صوم کند نفس زله بند سحور

بشوی روی سیاهم ز آب احسانت ۵۷ که تیرگی برد از چهرهٔ شب دیجور

بس است صاحب اعمال ناسزا بودن ۵۸ چه احتیاج که کس جاودان بود مقهور

نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند ۵۹ شفاعت تو عمل نامهٔ اناث و ذکور

ز شرم کثرت عصیان سخن برعشه فتد ۶۰ حسابگاه قیامت چو ارض نیشاپور

دمم سوال که از تاب انفعال شود ۶۱ نفس شکسته گلو از زمانهٔ مغرور

امید هست که مهر لب سوال شود ۶۲ عنایتت که چه عصیان ماست نا محصور

اگر به پنجهٔ خورشید دل بیفشارم ۶۳ بجای خون ز مسامش چکد شب دیجور

وفا نمیکند امید مغفرت با یاس ۶۴ که تا که عفو الهی بنازدم مغفور

ز طول معصیت استغفر الله اندیشم ۶۵ که گرد قصر نشنبند بذیل عفو غفور

همین بس است که گر ناجیم و گر مغضوب ۶۶ که با ولای تو فردا بهم شوم محشور

بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم	۶۷	نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور
ز عود مهر گلاب وفاست عنصر من	۶۸	اگر برفتن دوزخ همی شوم مامور
ببزم جنتیان انجمن طراز بهشت	۶۹	ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور
زکوة مهر تو حاشا اگر دهم بطباع	۷۰	کند بباده تبسم طبیعت کافور
محبت تو ندارد بسینه ام داغی	۷۱	که هست سوزنش الماس و معنی ناسور
شبی ز دولت رویای افتخار رسل	۷۲	علم بعرش زدم درمیان خواب و شعور
خمیرمایه این سر قصیده آن رویاست	۷۳	که شاخ و برگ فزودش زبان من بطیور
کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر	۷۴	باصل خواب فزودم که نیست این منظور
لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم	۷۵	چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
همیشه تا جگر خونچکان گمرایان	۷۶	بود ز نشتر شرم آشیانه زنبور
خرابه دل مجروح آستان تو باد	۷۷	ز نوشدارو الطاف شاملت معمور

در نعت

صبحدم چون رو بدل شیون های من	۱	آسمان صحن قیامت گرد از غوغای من
گوش اهل آسمان [illegible] بکیست	۲	شیونم تا برگنبد آهنگ یاربهای من
مصر ویران کرد و [illegible] امین نهاد	۳	رود نیل شوق یعنی گریه موسای من
زان دل شوریده را بر تارک [illegible] نهم	۴	تا شبان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زان ملائک چون مگس جمع شدند از هر سو که	۵	چشمه لذت گشته هر موی خم بالای من

۶ کام جانرا تازه کردی ای غم لذت سرشت / نی غلط گفتم چه غم ای منّ و سلوای من
۷ در خمار احتیاجم زانکه ایزد دور داشت / بادهٔ کام دو کون از جام استغنای من
۸ آسمان دریوزه گرد آفتابش کرد نام / لعلی از آویزهٔ گوش شب یلدای من
۹ نیلگون گردید دوش آفتاب از تکیه ام / بسکه هر گوشه کوهستانی از غمهای من
۱۰ منت بازیچهٔ عیسی مکش بهر حیات / ارزش مردن بپرس از نفس مرگ آرای من
۱۱ خورده هر دم صد شکست از فوج قدس آشوب حسن / شوق بی هنگام ناز است ناپروای من
۱۲ منکه مستی کردن از خون جگر آموختم / تنگ هوشم باده گر جز خون بود صهبای من
۱۳ شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند / خون حیض دختر رز چو شد از لبهای من
۱۴ منکه از دل تا دماغم چیده خمهای شراب / کی شدم مخمور و کی خالی بود مینای من
۱۵ مریمم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت / مریمی را برد بالا دم عیسی زای من
۱۶ آن بهشت معنیم کز بعد صد عمر ولی هنوز / خدمت طوبی بود ننگ چمن پیرای من
۱۷ مرحبا ای بادهٔ کیفیت روح القدس / کامدی چون عشق در رقصی ز سر تا پای من
۱۸ من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد / صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من
۱۹ نفخ صور آمد بجای سحر داودی هنوز / رقص معنی میکند طبع سهی بالای من
۲۰ من مطیع ملک استغنا ولی رانند حکم / دودمانهای هوس در ملک استغنای من
۲۱ دامنم تر کرده طوفانی که در معنی یکیست / موجهٔ دریا و موج حلهٔ خارای من
۲۲ نور و ظلمت را بود یکپایه در تابندگی / آن ز روی آفتاب و این یک از سیمای من

۲۳ بسکه در معنی لطفلی باز میگردم ملک — در حساب دی شمارد غفلت فردای من
۲۴ آیتِ لا تقنطوا من رحمة الله شد گره — بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من
۲۵ معنی پنهان من آرایش بیت الله است — گو شبیه دیر باشد صورتِ پیدای من
۲۶ لوح دل نقش صمد دارد چه غم کاستاد چین — بافت تمثالِ صنم بر شقهٔ دیبای من
۲۷ بال طاوس از گلاب و عود رضوان پرورد — تا بسازد مروحه در موسم گرمای من
۲۸ اصل من از دودمانِ نوع انسانی مجوی — حورِ غم رضوانِ در داست آدم و حوای من
۲۹ جوهر اول که فرزندم زبیبا کی نوشت — آزمان سنجد عیارِ گوهر یکتای من
۳۰ گر جهان در مشرب آرم روی و در گوش آیدش — مرحبا یا امتی از مرقدِ مولای من
۳۱ گر کشید سرمه جز خاک درش مژگان چو با — چنگل اندازد بر زاغ دیدهٔ بینای من
۳۲ شقهٔ دیبای جاهش گفت محسودِ کرام — آسمان گفته طراز حلهٔ خضرای من
۳۳ موجهٔ دریای طبعش بانگ بر کوثر زد و گفت — تشنه لبین الفدای زادهٔ دریای من
۳۴ در رهی اندیشهٔ قدر تو [illegible] — حلهای علم بر دوشِ دل دانای من
۳۵ تا گشتی عاقبت چشم از بد دستت گرفت — مردمک حکم [illegible] در دیدهٔ بینای من
۳۶ سایهٔ من تا چو من در ملک هستی آمده است — سایه تو در عهد هم پیغمبر همتای من
۳۷ آسمان و مهد و تخم [illegible] — تو [illegible] جوزای من
۳۸ دودمانِ عشق را [illegible] — چه هر کس کرد روشن گوهر آبای من
۳۹ تا زش سعدی [illegible] خاک شیراز [illegible] — [illegible] گرد مولد و ماوای من

این کتاب آتش جان و شراب درد دل	۴۰	کش سخن ناست تاکی ریزد از لبهای من
من پریشان گوی و سهو اندیش و سوداهرزه دوست	۴۱	من بسودا مایلم و مانند من سودای من

در نعت

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش	۱	ازل دروازهٔ باغ و ابد حدّ خیابانش
چنان باغی که گلچین تیارد گل برون (بردن)	۲	نه آن باغی که یابد خارچین از بیم دورانش
گلی کز خرمی دی را بخنداند چو فروردین	۳	نه آن گل کز وداع شاخ گریاند زمستانش
گلی زین باغ گر چینی بیاور دستی از بینش	۴	که نقش لوح محفوظ است بر اوراق اغصانش
اگر سر در هوا گردد کسی یارست در آن وادی	۵	که گر در چه فتد صد ره د باشد ماه کنعانش
نثار مجمران بزم عشق آیا چها باشد	۶	که درد و داغ میریزند بر بیرون نشینانش
فشاندم در ازل گردی ز دامن این بیابانم	۷	که نامش عالم است و میکشد در دیده خاقانش
اگر طفل دلم را دایه حور آید و گر مریم	۸	بهنگام مکیدن زهر میجوشد ز پستانش
دلش ریش است روز نحر الماسش بهر نه	۹	مکن در گشت عیش آباد و شادوش در بانش
دلی شوریده خوانندش که در بازار معشوقی	۱۰	خریدار پریشانیست صد زلف پریشانش
مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت	۱۱	ز هر موی جبینش خون ریزد ار خوانی مسلمانش
بیا بعد از آن معلم جوی اندر حکمت آموزی	۱۲	که لوح جوهر گل ساده یابی در دبستانش
صفا میجوید از قصر و حلی معمورهٔ جنت	۱۳	که انواع خرابیها بود معمار ایوانش
حرامست اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی	۱۴	که نبود سینه نان گرم و دلریشی نمکدانش

دماغ آن کی از بوی محبت عطسه بزاند	۱۵	که میسوزد عود عافیت در زیر دامانش
ازان لعنت بطور اهل ایمان خنده ها دارد	۱۶	که پروردی بعهد کودکی در کافرستانش
وفا را یادگیر از دوست کز ماتم سیه سازد	۱۷	لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش
چراغ دل بغیر و زند در بزم سیه روئی	۱۸	که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش
بران شاید کشود دل چشمه معنی که چون بروی	۱۹	فشانی قطرهٔ ذوق افکند در قعر عمانش
ز ایمان گر دلت آسیب بیابد بپرسش بر	۲۰	که بربندند حرز کفر بر بازوی ایمانش
بدرس عشق خواندن گر کلیم و گر خلیل آید	۲۱	بدون گریه و زاری نیابد ذوق وجدانش
بروح الله بخنداست حسن آفتاب ما	۲۲	نگه بیند گریبانش نگه پابند بریانش
بمسجوری کسی ارزد که هرگه میرد از لذت	۲۳	در آن مردن بود صاحب عزا عید قربانش
وصال آفتاب ما کسی یابد که از مژگان	۲۴	سهیل و زهره در دامن افشاند بهجرانش
نثار دل کن آن گوهر که مالک وی تواند شد	۲۵	نه آن گوهر که دست مرگ برچیند ز دامانش
چو نازش تیغ بردارد چه جای سدره و طوبی	۲۶	که گرد عرش و کرسی صرف تابوت شهیدانش
ز گنج عشق دامان گهرستان که چون دل را	۲۷	تبارک بر فشانی در شود در مغز ایمانش
عجب درس معنی گوید افلاطون مطلب کو	۲۸	که صغری خندد و کبری فرو گرید ببرهانش
فغان از عشق میخیزد که هر دل از چراغ ما	۲۹	که در آرایش هر موبد اعمی وای بر جانش
گدامی ارزد و بر سفره چیند نعمت کامی	۳۰	که صد نوبت دمی اندیشه ما نیست مهمانش
باین بیرنگی و بی قیمتی آن طرفه یاقوتم	۳۱	که لعل آفتاب این آب و رنگ و درد از کانش

غذاش

اگر بی قیمتم تحصیل از رشک میکنم کاخر	۳۲	رسد این قطره را روزی که خوانی در غلطانش
لب وا کرده دستی می نهد بر سینه نغمه	۳۳	دل تنگم همانا گر دلب میگردد افغانش
دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر غم گوید	۳۴	لبی خواهم که بفرستم باستقبال افغانش
سلامت را بدانستی بر میکشد شاهی	۳۵	که فرمان میرود در کشور دلهای ویرانش
ز هر مو عالمی زنار و ناقوسش فرو ریزد	۳۶	اگر کافر دلم در رعشه آرد بوی ایمانش
کسی کز لذت طاعت بود محروم من ضامن	۳۷	که بگذارند در جنت ولی با داغ حرمانش
بسنبل میزند چوگان زلفی سیلی خجلت	۳۸	که ناف آهوی چین میتراشد گوی میدانش
پریشان دیده این گوی میدان مجازی را	۳۹	زمام هوش سبر کن که رنگین میدهم شانش
امام شهر یعنی باده مادر دم مردن	۴۰	شهادت بر زبان راند مبارکباد ایمانش
بصد رحمت رقصان میبری ای رند صوفی را	۴۱	ازین آهسته تر میران که بر هم میزنی شانش
کسی کز علم منطق دم زند بی عشق بشناید	۴۲	که تیماری بدون انتساب فصل حیوانش
بنازم مرشد گریان و بریان را که میخندد	۴۳	بطوق گردن شیطان تهی طوق گریبانش
مرید مرشد ما جبهه گلدوز میخواهد	۴۴	خر عیسی است این رنگین بپارائید پالانش
بمیدان محبت گوی خورشید ار بلند آری	۴۵	بسوزد جاودان پا ز سیلیهای چوگانش
ببال عافیت تا کی بپروانا آوری دل را	۴۶	بجل کن تا ز اوج زهره پر آریم بریانش
سماع آموز زان مجنون که در هنگامه مستی	۴۷	برنگ شعله وارد جنبشی با طبع رقصانش
بس آن دریای آشوبم که از تاثیر خاصیت	۴۸	که تسکین بست موج انگیز و آرامست طوفانش

عنان از عرصهٔ صورت بگردان کاندرین وادی ۴۹ ز زاغ آموز آیین روش کبک خرامانش

بباغستان معنی رو که تا تأثیر هوا دارد ۵۰ هزار اول تدرو از بهر طاوسان بستانش

بهرگان رخنه در کشتی کن از طوفان سبک باشد ۵۱ دران دریای بی ساحل که تسلیم ست پایانش

دل از حسن عمل بستان و بشکن در کف عصیان ۵۲ بعصمت هر که نازد معصیت دان ترک عصیانش

مجو کوثر می لعلی طلب کز وی چو کس نوشد ۵۳ برنگ لاله از تارک بروید جام مرجانش

بنوش آن می که گر آئینه گردد کفر و ایمان را ۵۴ بچشم هم امام و برهمن گردند حیرانش

بنوش آن می که گر بر صورت شیرین برافشانی ۵۵ برون آرد ز قید بیستون هر ست رقصانش

بیا آن می اگر تلخست و گر شیرین بدست آور ۵۶ بترک دین و دل بخش کن و بشمار ارزانش

سفال از بهر می جستم دران دیر مغان تا که ۵۷ خضر بر سنگ دلها زد سبوی آب حیوانش

اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بستانیم ۵۸ ز سلطان شریعت لیک ثنای بیجاقانش

شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل ۵۹ که بر پیشانی تقدیر مرقوم ست فرمانش

شهنشاهی که فراشان بزم او بصد منت ۶۰ بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش

شهنشاهی که هست از نهایت درویشی و همت‌ها ۶۱ وجود خود فراموش و نجم عالم فراوانش

شهنشاهی که چون آماده شد جنازه جانش ۶۲ فرو بستند از عرش برین محمل بکوهانش

بجنت گر برات نعمت جاوید بنویسد ۶۳ سواد از دیده آلاید بنوک خامه رضوانش

دران حالت که ریزد نوش بر نوش از لب دوانش ۶۴ پر و بال همای چه هر اول مگس رانش

بنازم عزت و شان اثر کو در ایوان سلطانی ۶۵ علی آرایش بزم ست و جبریل ست مهمانش

۶۶ گلستانی همای فیض او در زیر پر دارد / که مینا زد بزاغی هدهد روح سلیمانش
۶۷ بهشتی نزهت گلگشت او دارد که هر ساعت / ز طوبی تاج میگیرد پی بازیچه ریحانش
۶۸ نخوردند از محبت انبیا لذت رسان زخمی / که جان مست او نگذاشت یک زخم نمایانش
۶۹ کسی کز خوان نافرمانیش نعمت خورد دوزخ / خلال از شعلهٔ آتش فرستد بهر دندانش
۷۰ گل رحمت بود خودرو گیاه گلشن طبعش / صف امکان بود حق ناشناس نعمت خوانش
۷۱ عتاب او بود رخشی که هر گاهش برانگیزد / غبار مرگ خیزد از آب خضر جولانش
۷۲ عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی / گل مقصود روید از خار یاس بارانش
۷۳ زهی عزت که بی نعت تو لوح معصیت گردد / هر آن نامه که بسم الله بود زیب عنوانش
۷۴ زهی رحمت که بنمودی تجلی آینه روئی / که ایزد در نقاب حسن خود میداشت پنهانش
۷۵ کسی کز راه اولادت بمژگان خار می چیند / بوتیبد باغبان و منه طوبی گل افشانش
۷۶ شها بر عرفی پژمرده رحمی کن که می شاید / چنان پژمرده باغی ریزشی زین ابر نیسانش
۷۷ دهانش چشمهٔ زهر است از لذت دری بگشا / که شیرین کام سازد میوه های باغ احسانش
۷۸ زبس کز هر سر مویش تراود چشمهٔ خونی / بود فوارهٔ خون جگر طوق گریبانش
۷۹ دل و در هوای عالم قدس ست میدانم / که چون رخت از جهان بندد توان گفتن مسلمانش
۸۰ دلم پر هرزه گرد بیابان این گمراه میسوزد / کهل زین بیشتر گشته صحرای خذلانش
۸۱ متاع عمر باشم گر بدل ماند زیان دارد / برون میبرم از دل تا شوم فارغ ز نقصانش
۸۲ حکیم در سخن اینک حدیثم فاش میگوید / که افلاطون بود عرفی و شیراز ست یونانش

دم عیسی ازمنا دانست خاقانی که برخیزد	۸۳	بامداد صبا اینک فرستادم بشروانش
ندارد ساده زین بخششی که نظم لامکان سیرم	۸۴	گذارِ قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش
بمشرق میبرد ذر سهم که روح انوری ناگه	۸۵	برات از تنگدستی آورد ملکِ خراسانش
میانِ انوری و عرفی ار جوید کسے نسبت	۸۶	حدیثِ ماهِ نخشب عرضه دارد ماهِ تابانش
وگر نشنیده است این قصه را بعد از شکر خندے	۸۷	بگو از حالتِ یوسف شماری گیرد اخوانش
فگندم جوشن آوازه بر دوش نام خود	۸۸	که نشگافد بمیدان قیامت تیغ نسیانش
بباغ نظم خود مینازم آخر چون ننازد کس	۸۹	که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش
سجل باد از من آنکس که خیدش کشید لیکن	۹۰	زبانِ لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش
بصد جانش خریدم کی روا باشد که بفروشم	۹۱	به تحسینِ تنک فهمان و احسانِ لئیمانش
بیک ارزن گرانش بشمارم گر تو بستانی	۹۲	دهد گر خرمن مه آسمان بشمارم ارزانش
تو دانی قیمت آبش که هم خضری و هم چشمه	۹۳	نه اسکندر که از لب میگریزد آبِ حیوانش
تعالی الله چه گلستان این باب دیده پرور ده	۹۴	که بی تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش
شمار از حد و صفش قاصر آمد این اشارت بس	۹۵	که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

در منقبت جناب امیر علیه السلام

منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم	۱	نبرد ناطقه نام سخنم بے تعظیم
منم آن مایهٔ فطرت که گر انصاف بود	۲	با وجودم نتوان گفت باندیشه فهیم
منم آن بحر لبالب ز معانے که بود	۳	قطرهٔ آب ز شرم سخنم در یتیم

۴ گر بیاد سخنم عود بر آتش ماند ٭ حشر اموات شود هر طرف از نشر شمیم
۵ از حجاب سخنم بسکه عرق داد برون ٭ صورت شیشه بر آورد زلال تسنیم
۶ در حرمگاه دل و حجله گه طبع منست ٭ حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم
۷ فوج فوج ست معانی بدلم در پرواز ٭ همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم
۸ غنچه از صحبت سحبان بسخن عار کند ٭ گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم
۹ ور پذیرد ز دمم صورت دیوار حیات ٭ مایهٔ فطرت ازو وام کند فهم حکیم
۱۰ آن خردمند حکیمم که بسبابهٔ عقل ٭ گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم
۱۱ چون ببازیچه شوم ملزم ارباب کلام ٭ خندهٔ جوهر فرد است دلیل تقسیم
۱۲ هر نفس قافلهٔ در دلم از عالم عقل ٭ میرسد جنس متاعش همه عجز و تسلیم
۱۳ زهرخندی کند از چشمهٔ طبعم بسرشت ٭ در دکان حلاوت نگشاید تسنیم
۱۴ با چنین رتبه که بیگانه چو هیچ کسیست مرا ٭ بسکه انصاف بود فانی و ادراک عدیم
۱۵ با من از جهل معارض شده تا مشتعلے ٭ که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم
۱۶ که بصد قرن دگر امر بدیهی نکند ٭ عقل اول به براهین به پیشش تفهیم
۱۷ هیچ زینگونه دلم را نه بود گرد ملال ٭ گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم
۱۸ زانکه از مشک سخن شاه دمم استشمام ٭ حالت حمله کند منکشف از لطف عمیم
۱۹ دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی ٭ که عدیم ست عدیلش چو خداوند کریم
۲۰ آنکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض ٭ آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

دو ور

آید از دور چو سیلاب سیاهی بظفر	۲۱	متأثر شود از برق عتابش چو نسیم
ایکه نسبت بجلال تو هم از بی ادبی ست	۲۲	که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم
خانه زاد خردش جوهر اول با وے	۲۳	گفت کای دانش من در بر علم تو سقیم
حرفے از مصلحتے گویم و از من بپذیر	۲۴	این سخن گرچه براه ادب افتاده ذمیم
جاه را پایه بفیز اے مبادا که قضا	۲۵	زندش طعنه بهمسایگی عرش عظیم
چشم اعلے شود از راے تو گر نور پذیر	۲۶	به نظر نقطه موهوم نماید تقسیم
چشم اشهل بصفت دیده احول گردد	۲۷	گر حسام تو نگاهش بنگارد بدو نیم
گرم رفتار بحدیست که دود انگیزد	۲۸	گرد و دم مرکب خوش گام تو بر سطح نسیم
گر عیان نگرد راے تو در بینائی	۲۹	نائب مردمک دیده شود دُرّ یتیم
گر بعصر ابد انجام تو سنجد لها اول	۳۰	بمیانش نرسد سلسله عهد قدیم
آنکه از روضه لطف تو شود فیض پذیر	۳۱	که او زنجیرت فردوس زند ناز و نعیم
گر بشمشیر سیاست ندید تو مشق ساز کند	۳۲	نشود تا ابدش سلب حیات از هر نیم
هر کرا حضرت گرز تو در آید به ضمیر	۳۳	در بدنها شود از سایه او عظم رمیم
ایکه در عالم اجسام حکیمانه اگر	۳۴	دفع امنا د عوارض کنی از لطف عمیم
گر تکلم بیکه بتان را بنگه باشد	۳۵	بیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم
کے دهند اهل محبت انتقم لطف ترا	۳۶	که ستانند عوض مائده باغ نعیم
شبهتے نیست درین واقعه کاصحاب نشست	۳۷	من و ساهی ایغز و شستند بزم قوم و حمیم

۳۸ ایکه بانسبت سیر فلک عزم تو چرخ — بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم

۳۹ آسمان نیمین حصه شکوهٔ تو کند — در میان گیرد اگر دایرهٔ را نقطهٔ جیم

۴۰ طمع گوشهٔ چشم است مرا از تو و بس — ور نه مستغنیم از مال و متاع و زر و سیم

۴۱ زده ام پای بعیش دو جهان از همت — زان ندارد بدلم دست چه امید و چه بیم

۴۲ شکر لله که ازان جمع نیم گرچه زمن — همه افعال قبیح آمده و اعمال ذمیم

۴۳ که بصد حیله کنم راه اگر در پی جے — دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم

۴۴ گرچه مصحف کنم از سفلهٔ نادان تاخیر — ورچه بر صدر نشینان نمایم تقدیم

۴۵ عرفی این طول سخن چیست باهنگ دعا — دست بردار بدرگاهِ خداوند کریم

۴۶ تا شود منبسط از بذل درم طبع سخن — منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

در مدح میر ابوالفتح

۱ چهره پرداز جهان رخت کشد چون بحمل — شب شود نیمرخ و روز شود مستقبل

۲ چشم شب تنگ شود دایرهٔ مردمکش — دیدهٔ روز بسند رنج برآید احول

۳ مردم دیدهٔ آن ژاله و گر باصفت — بیضهٔ دیدهٔ این روغن و دیبا کمثل

۴ خون سودای شب ار زاید و فاسد گردد — لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل

۵ روز چون کرم بریشم همه خویش تند — هر چه شب رو کند از سعد چو زنبور عسل

۶ بعد ازین ترجمهٔ روز شود صاحب گل — بعد ازین شب نه نگین ثبت کند عبد اقل

۷ وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط — می نگنجد بصراحی و صراحی به بغل

جام یاقوت و مے لعل بہم پالاید	۸	اثر نامیہ چون لالہ و داغش بمثل
نامیہ چون چمن سبزہ دہد اتمامش	۹	ناقص از کارگہ آرند بسیاع ازل مجمل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور	۱۰	اخگر از فیض ہوا سبزہ شود در منقل
چمن آید بچمن بہر تماشاے جمال	۱۱	بلبل آید بر بلبل بتمناے غزل
گیرد از فیض ہوا سبحۂ جواہر دارو	۱۲	خصمت ار سودۂ الماس کند در مکحل
بسکہ ہر خار گلی کردہ عجب نیست اگر	۱۳	یاسمین بشگفد از نشتر زنبور عسل
پیش باغ و چمن دہر کنون گر رضوان	۱۴	نسخۂ خلد برین باز کشاید بمثل
صورت خلد ازین باغ مفصل یابد	۱۵	سیرت این چمن از خلد ببیند مجمل
حور گیسو بمیان بستہ در آید بہ چمن	۱۶	تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل
بسکہ از سنبل و گل یافت صفا تر دلکیست	۱۷	کز پی بوسہ دو لب را بہم آرد جدول
شاید از عذر پرستار پذیرند بحشر	۱۸	بسکہ بر داشتہ [illegible]
انبساطیست درین فصل کہ بکاوش عقل	۱۹	شاید ار باز شود عقدۂ ما لا ینحل
لیلی از گوشۂ محمل ننمودست جمال	۲۰	یا بود لالہ کہ سر بر زدہ از گوشۂ تل
حاسد آزار شوم زین غزل تازہ کہ باز	۲۱	موسم شادی بلبل شد و اندوہ جعل
اے شب ہجر تو در دیدۂ خورشید سبل	۲۲	چشم روح القدس از شوق جمالت احول
مژدہ بر ہم نزدم دوش کہ در بیت حزن	۲۳	تا صبا تخم در دل کوفت تمناے اجل
از دل و دامن آلودہ در پاس حزن	۲۴	و جبلہ عفو یا بنہا نشو مستعمل

شیشہ

بعذاب ابدی دل نگذارد غم دوست ۲۵ این نه مولیست کز آتش بکند ترک عسل
لذت تلخی دردِ تو اگر شرح دهم ۲۶ نوش دارو بفرستم لب لام حنظل
چند ازین آتش خس پوش برانگیزی دود ۲۷ ای بخوش جوهری آئینهٔ حسنِ تو مثل
آستینی زد و فایم مژه ام کش تا چند ۲۸ پوشم این چشم تر از حد بس خداوند اجل
میر ابوالفتح که در سینهٔ دولت مهرش ۲۹ آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل
روی در روی رود سایهٔ او با خورشید ۳۰ چشم بر چشم کند پایهٔ او جنب زحل
لب او خند د اگر چشم جهان گرید زار ۳۱ دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل
با هوا داری لطفش زسر سبز رسیج ۳۲ بهمن و دی بربایند کلاه مخمل
یکدرم وار نیابد زر خالص بیرون ۳۳ گر ضمیرش زر خور شید در آرد بعمل
غنفش اندر کنف عدل نجو اسبت و لیو ۳۴ راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامیکه کند روی کنایت بعدو ۳۵ ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
آسمان گفت ندانم که حلول از چه نکرد ۳۶ ق صورتش پیشتر از صورت عالم بمحل
زانکه چون روز ارادت ز جهان سر برزد ۳۷ صبحدم دولت او زاد شبانگاه ازل
زین سخن جوهر فعال برآشفت و بگفت ۳۸ کای تنک بهره ز فهم صد علم و عمل
بیم آن بود ز خاصیت یکتائی او ۳۹ که هیولی نپذیرد صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا ۴۰ وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل
صفوت ذهن تو صراف مطالب و دلیل ۴۱ جودت لفظ تو کشاف دقائق چو مثل

فلک عدل تو هر دم بجهان آرائی	۴۲	آفتاب دگر از جودت برآرد بحمل
تا گرفته ز سخای تو جواهر دارد	۴۳	جود حاتم شده در دیدهٔ امید سبل
بهر پا تابه خدام تو چون رفت بچرخ	۴۴	گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل
چون دماغ فلک از صیت تو مختل گردد	۴۵	عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل
گر جعل در دسر از رائحهٔ گل یابد	۴۶	بلبل از بهر مداواش نیابد صندل
جمله هم سنگ گهرهای دل و طبع تو نیست	۴۷	این جواهر که فشاند کف جودت بابل
فاش گویم نکنم شرم بهانست که کرد	۴۸	اشتیاق کف تو صورت نوعیش بدل
وحش الله ز شبگیر سمند تو که هست	۴۹	دودمان کسل از شوخی او مستاصل
آن سبکبر که چون گرم عنانش سازی	۵۰	از ازل سوی ابد و ز ابد آید به ازل
قطرها کش دم رفتن چکد از پیشانی	۵۱	شبنم آساش نشیند گه رجعت بکفل
گر بخورشید دهد سرعت او در یکدم	۵۲	آید از قوس بترتیب منازل بحمل
سکنات قدم از شوخی او نامعلوم	۵۳	حرکات فلک از سرعت او مستعجل
گر سر خصم تو بندد بپایش گه نزع	۵۴	تا قیامت بتکاپوش نرسد چنگ اجل
در عنان گردش او تا کرهٔ نار و هوا	۵۵	طی شود دائره بر دائره مانند بصل
داورا داوریست هست اشارت فرما	۵۶	تا بساید فلک از بهر مداواش صندل
داد یک شهر ز عرفی بستان کین مغرور	۵۷	کبر و نازش نه باندازهٔ قدر است و محل
پیر مغرور بسیست که تا مرد بدست نزدم	۵۸	این گمان داشته کز دوراتش نیاورد بدل

نیم بیتی کن از گوید صد بیت بلند	۵۹	که دماغش شده از حسن طبیعت مختل
هر سر موییش اگر باز شکافی بخرد	۶۰	سومناتیست که چه بیت در دلالت مهمل
جز اصل و نسب خویش نویسد بیرون	۶۱	هر چه خواهد ز نسب نامهٔ ارباب دول
گوهر آماسی ز موریست نه دریا و نه کان	۶۲	حکمت آموز ز مقولیست نه علم و نه عمل
دعوی هست و از شرم حسان و زنبوت	۶۳	بشکند رنگش اگر جامه نباشد مخمل
گر بیاز بچه نهد در کف اندیشه عنان	۶۴	می نهد غاشیه بر دوش جسم بید اخطل
چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا	۶۵	مشتلو عیب زر و ماهی از سیم دغل
گرچه او بود کنون هست و دگر خواهد بود	۶۶	اینک آن ماضی و حال اینک و این مستقبل
هر که با او چو عطارد نبود هم مصاف	۶۷	صلح و تحسین خوش آید نه تهور نه جدل
آنچه ابیات بلند است که از طبعش زاد	۶۸	انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل
آنچه فردات معانیست که بر وی خوشند	۶۹	همه خورشید شود گر شناسند محل
دارد از عزت اصل آنکه ولد نیست شعر	۷۰	پای در تحت ثری دست در آغوش زحل
عزت او نه شدیدیست که حشرش باشد	۷۱	ورنه بگذشتی از آن شیوهٔ مدح و غزل
اگر او نامه دو ننگ شد از لذت شعر	۷۲	شعر از عزت او نیک بر آید ز ذلل
شعر از و نیک وگر بد تو زبانش دانی	۷۳	شرح این با تو غلط چو تو بر هم لات و هبل
شکر للّه که تا قدر تو نشناخته بود	۷۴	چه هنرهایش چون هنرش مستعمل
ای که در عهد تو عهدیم و سگ گیوری	۷۵	همه بر خویش فشاندیم که مدح و غزل

۷۶ شکر طالع کند و چون نبود شکرگذار — آن یک اندیش که چشمش بتو افتاد اول

۷۷ صله نپذیرد و این حسن طلب نشماری — خود تو دانی که چها کرده بامید و امل

۷۸ او که پروانهٔ قدرست نسوزد زین نار — او که حمامهٔ عرشست نیفتد بوحل

۷۹ صله برهان گدائی و ستایشگریست — بر ثنا گسترت این آیه مباد امنزل

۸۰ آنچه دادی و دهی گرچه بمعنی صله است — صله او دو ستایش باد نه مدح و نه غزل

۸۱ قصهٔ مهر و وفا با تو نیارم گفتن — کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول

۸۲ گویم از ناصیه‌اش هرچه نوشتست بخوان — این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل

۸۳ ور نشایدت گهر چند طمع داشت قضا — زان باخلاص تو نشکست غرورش ز اول

۸۴ عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعرست — گوشهٔ چشم نمودند که تنگست محل

۸۵ مدح صاحب شه و حرف خود و این طول کلام — هیچ شرمم آیدت از نکتهٔ ما قل و دل

۸۶ بدعا رو که اجابت نظرش بر لب تست — گرچه محتاج دعا مانده مسعود ازل

۸۷ تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد — تانه بول از حمل تا سیه ماند حمل

۸۸ کشتهٔ مزرع بخت تو پذیرا دمو — تا بجد یکه چرندش بمیان جدی و حمل

۸۹ بعدم خصم درون خسته چو در توبه گناه — تو برون تاخته از علم چو از علم عمل

در تحریض مخاطب بسوی همت

۱ عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن — حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن

۲ بر سر عمان درد موج حلاوت زدن — بر در میدان دل فوج ستم داشتن

حمدِ غم و نعت درد بر لب دل دوختن	۳	شهر دل و باغ جان وقفِ الم داشتن
نغمهٔ داودرا از لب شیون زدن	۴	آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خطِ آزادگی بندگی آموختن	۵	با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوقِ غم روی زبان تافتن	۷	وز ازلی هیچ در وسوسهٔ لم داشتن
حسن عبادات را برقع نسیان زدن	۸	زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در تهٔ دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن	۸	بر لبِ کوثر ز شرم حسرتِ نم داشتن
آینهٔ دیده را صیقل حیرت زدن	۹	زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبارِ کنشت عطر کفن ساختن	۱۰	هم ترازوی دیر سنگ حرم داشتن
در دهن صحبتِ عیش ناوکِ لا ریختن	۱۱	در کمر درس عشق دستِ نعم داشتن
تا بثری آب چشم از پی هم ریختن	۱۲	تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن
وجه گر اشتها آب هوس سوختن	۱۳	وز اثر امتلا درد شکم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست	۱۴	حرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن
دین و دل و عمر و جان جمله بیابا بدو	۱۵	دشمن فر درویشی است خیل و حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه	۱۶	ساده و بیزحمت لوح و قلم داشتن
شیب نگیم طبع پیر نشایست لیک	۱۷	بهر رعونت بود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعتِ ایزد مکن	۱۸	بر لب جیحون خطاست چشم بنم داشتن
با صنم انجمن کفر ادب دان ولے	۱۹	شرط بود در میان فاصله کم داشتن

رهروی راه عشق بر تو شمارم که چیست	۲۰	گام بفرق سپهر زدن پاس قدم داشتن
رو تو قفا کن ببین عمر تلف کرده را	۲۱	تا بتو روشن شود رو بعدم داشتن
چند بتزویر و فن پرده کشیدن بعیب	۲۲	صورت حج آمدن معنی دعوی داشتن
عدل و کرم خسرویست ورنه گدائی بود	۲۳	بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن
صرفه زبانم بسست ورنه بشه گفتمی	۲۴	کز دل درویش پرس ذوق ستم داشتن
دم مزن از دور چرخ زانکه ته آزادگیست	۲۵	رو متأثر شدن بس نگه هم داشتن
این دو کثرت اساس نشکن و آنگه ببین	۲۶	مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن
نسخهٔ این باغ را زیر و زبر کن بس است	۲۷	از سر گل تا بکی منت شبنم داشتن
مایهٔ از زندگی از کمر خویش گیر	۲۸	تا بکی این عمر و ناز از اب و عم داشتن
مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل	۲۹	گنج هنر بخشیدن نه زر و درم داشتن
دست مسیحای وقت لیک مسیحا نهفت	۳۰	دون اثرهای اوست معجز دم داشتن
تیغ زبانش فگند بر سر هم چهره ماه	۳۱	شهرت او را جلال ملک عجم داشتن
طی کنم این نامه را گر نه کنم چون کنم	۳۲	حوصلهٔ خامه نیست تاب رقم داشتن

از قصائد قاآنی

در مدح امیر کبیر میرزا تقی خان رحمه الله گوید

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها	۱	که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها
فراز خاک و خشتها دمیده سبز کشتها	۲	چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها
بچنگ بسته چنگها بنای هشته زنگها	۳	چکاوها کلنگها تذروها هزارها
زنای خویش فاخته دو صد اصول ساخته	۴	ترانها نواخته چو زیر و بم تارها
ز خاک رسته لالها چو بسدین پیالها	۵	ببرگ لاله ژالها چو در شفق ستارها
فکنده اندها همه کشیده اند زمزمه	۶	بشاخ سروبن همه چه کبکها چه سارها
نسیم روضهٔ ارم چمد بعنبر و بقم	۷	ز بس دمیده پیش هم بطرف جویبارها
بهارها بنفشها شقیقها شکوفها	۸	شمامها خجستها اراکها عرارها
ز هر کرانه مستها پیالها بدستها	۹	ز مغبچی پرستها نشانده بی خمارها
ز ریزش سحابها بر آبها حبابها	۱۰	چو جوی نقره آبها روان در آبشارها
فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان	۱۱	چو مقریان نغمه خوان بر منبرین منارها
فکنده اند غلغله دو صد هزار یک دله	۱۲	بشاخ گل پی گله ز رنج انتظارها

درختهای بارور چو اشتران بارکش ۱۳ همی ز پشت یکدگر کشیده صف قطارها
بهارکش شمال‌شان سحاب بار حال‌شان ۱۴ اصول‌شان عقال‌شان فروع‌شان مهارها
درین بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین ۱۵ ز من ربوده عقل و دین نگاری از نگارها
رقیق جو شقیق خو عقیق لب شقیق رو ۱۶ رقیق دل دقیق مو چه موز مشک تارها
بطره کرده تعبیه هزار طبله غالیه ۱۷ بغمزه بسته عاریه برنده ذوالفقارها
مهی دو هفت سال او سواد دیده خال او ۱۸ شکفته از جمال او بهشتها بهارها
دو کوزه شهد بر لبش دو چهره ماه نخشبش ۱۹ نهفته زلف چون شبش ببستر سها ستارها
سهیل حسن چهر او دو چشم من سپهر او ۲۰ مدام مست مهر او نبیذها عقارها
چه گوییمت که دوش چون بناز و غمزه شد برون ۲۱ بحجره آمد اندرون بطرز می‌گسارها
بکف بطی ز سرخ می که گر ازو چکید یک نمی ۲۲ همی ز بند بند وی برون جهد شرارها
دونده در دماغ و سر جهنده در دل و جگر ۲۳ چنانکه بر جهد شرر ز خشک ریشه خارها
مرا بعشوه گفت هی تراست هیچ میل می ۲۴ بگفتمش بیاد کی بنوش هی بیارها
خوش است کامشب العظیم خوریم می بیاد جم ۲۵ که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها
ز سعی صدر نامور همین امیر دادگر ۲۶ کزو گشوده باب و در ز حصن و از حصارها
بجای ظالمی شقی نشسته عادلی تقی ۲۷ که مومنان متقی کنند افتخارها
امیر شه امین شه بیار شه یمین شه ۲۸ که سر آفرین شه بعرش سوده بارها
یگانه صدر محترم همین امیر محتشم ۲۹ اتابک شه عجم امین شهریارها

امیر مملکت‌گشا امین ملک پادشا	۳۰	معین دین مصطفی ضمین رزق خوارها
قوام اقتشاشها عماد احتشامها	۳۱	مدار انتظامها عیار اعتبارها
مکمل قصورها مسدد ثغورها	۳۲	ممهد امورها منظم دیارها
کشنده سریرها رهاکن اسیرها	۳۳	خزانهٔ فقیرها نظام بخش کارها
بهر بلد بهر مکان بهر زمین بهر زمان	۳۴	کنند مدح او بجان بطلب رزق گدارها
خطیبها ادیبها اریبها لبیبها	۳۵	قریبها غریبها صغارها کبارها
بعهد او نشاطها کنند و انبساطها	۳۶	بمهد در قماطها زشوق شیرخوارها
سحاب کف محیط دل کریم جو بسیط ظل	۳۷	محرش ز آب و گل فخارها و فتارها
بپاک شه ز آگهی بسی فزوده فرهی	۳۸	که گشت مملکت تهی ز ننگها ز عارها
معین شه امین شه یسار شه یمین شه	۳۹	که فکر دوربین شه گزیدیش از کبارها
فنای جان ناکسان شرار خرمن خسان	۴۰	حیات روح مفلسان نشاط دلفگارها
بگاه خشمش آنچنان طپد زمین و آسمان	۴۱	که هوش مردم جهان ز هول گیر و دارها
زهی ملک رهین تو جهان در آستین تو	۴۲	رسیده از یمین تو بهر تنی یسارها
بهفت شهر و چار حد بهر دیار و هر بلد	۴۳	فزون ز حصر و حد و عد تراست جان نثارها
کبیرها دبیرها خبیرها بصیرها	۴۴	وزیرها امیرها مشیرها مشارها
دو سال هست کمترک که فکرت تو چون محک	۴۵	ز نقد جان یک بیک بسنگ زد عیارها
هم از کمال بخردی بفر و فضل ایزدی	۴۶	ز دست جمله لبندی عنان اختیارها

چنان از اقتدار تو گرفت مایه کار تو	۴۷	که گشت روزگار تو امیر روزگارها
چه مایه خصم ملک و دین که کرد ساز رزم کین	۴۸	که ساختی بهر زمین ز لاش‌شان مزارها
خلیل را نواختی بخیل را گداختی	۴۹	برای هر دو ساختی چه تختها چه دارها
در ستم شکسته‌ای ره نفاق بسته‌ای	۵۰	به آب عدل شسته‌ای ز چهر دین غبارها
سپاه تخت پادشه فزودی آنقدر سپه	۵۱	که صف کشند دو ماهه ره پیاده‌ها سوارها
کشیده گرد ملک دین ز سعی فکرت رزین	۵۲	ز توپهای آهنین بس آهنین حصارها
حصارکوب و صف‌شکن که خیزدش زر نفت از دهن	۵۳	چو اژدهای اهرمن شررفشان بخارها
سیاه مور در شکم کنند سرخ چهره هم	۵۴	چه چهره قاصد عدم چه مور خیل مارها
شوند مورها دراو بسان مار سرخ رو	۵۵	که بر جهندش از گلو چه مارها ز غارها
ندیده‌ام از آن چنین دل آتشین تن آهنی	۵۶	که افکند در اهل کین ز مارها دمارها
نه داد ماند و نه دین ز دیو پر شود زمین	۵۷	فتد خمار ظلم و کین بمغز ذوالخمارها
به نظم ملک و دین نگر ز بسکه ساخت زیب و فر	۵۸	که نگسلد یک از دگر چه پودها چه تارها
الا گذشت آن زمن که گسلند در چمن	۵۹	میان لاله و سمن حمارها فسارها
مرا بپرور آنچنان که ماند از تو جاودان	۶۰	ز شعر بنده در جهان خجسته یادگارها
بجای آب شعر من اگر برند در چمن	۶۱	ز فکر آب و رنج تن رهند آبیارها
هماره تا بهر خزان شود ز باد مهرگان	۶۲	تهی ز رنگ و بو چنان چو پشت سوسمارها
خجسته باد حال تو هزار قرن سال تو	۶۳	بهر دل از خیال تو شکفته نوبهارها

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

فرو بگرفته گیتی را باغ و راغ و کوه و در	۱	نم ابر و دم باد و تف برق و غو تندر
شمیم از نسرین هوا از سمن چمن از گل تل از سبزه	۲	حواصل بال و شاهین چشم و هدهد تاج و طوطی پر
ز ابر و اقحوان و لاله و شاه‌اسپرم بینی	۳	هوا اسود زمین ابیض دمن احمر چمن اخضر
عقیق و کهربا و بسد و پیروزه را ماند	۴	شقیق و سنبل و بید و بستان افروز و سیسنبر
ز صنع ایزدی محوند و مات و هائم و حیران	۵	اگر لوشا اگر ارژنگ اگر مانی اگر آذر
کنون کز سنبل و شمشاد باغ و بوستان دارد	۶	چمن تزیین و دمن تمکین زمین آئین زمان زیور
بصحن باغ و طرف راغ و زیر سرو و پای جو	۷	بزن گام و بجو کام و بخور جام و بکش ساغر
بویژه با بتی شنگول و شوخ و شنگ و بی پروا	۸	سخن پرداز و خوش آواز و افسون ساز و حیلت گر
سمن خوی و سمن بوی و سمن روی و سمن سیما	۹	پری طبع و پری زاد و پری چهر و پری پیکر
برش دیبا فرش زیبا قدش طوبی خدش جنت	۱۰	تنش روشن خطش جوشن رخش گلشن لبش شکر
ببالا کش بسیما خوش بمو دلکش بچهر آتش	۱۱	بچشم آهو بقد نارو بخد مینو بخط عنبر
چه چین بر سرو من کش هست رومی و مویی چهره و لب	۱۲	سپهر روشن شب تاری گل سوری می احمر
کفش رنگین دلش سنگین خطش مشکین لبش شیرین	۱۳	بخو دیو و بسر سوسن برخ گلشن بتن مرمر
دو هاروتش دو ماروتش دو گلبرگش دو مرجانش	۱۴	پر از خواب و پر از تاب و پر از آب و پر از شکر
مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال او	۱۵	بقامت کل بپا در گل هوا در دل هوس در سر
ز عشقش چون انار و نار و مار و اژدها دارم	۱۶	بری کفته دلی تفته تنی خفته قدی چنبر

ولیکن باز از و شادم که سال و ماه و روز و شب	۱۷	بطوع و طبع و جان و دل ثنای شه کند از بر
طراز تاج و تخت و دین و دولت ناصرالدین شه	۱۸	که جوید نام و راند کام و پاشد سیم و بخشد زر
ملک اصل و ملک نسل و ملک اسم و ملک آیین	۱۹	ملک طبع و ملک خوی و ملک روی و ملک منظر
عدوبند و ظفرمند و هنرجوی و هنرپیشه	۲۰	عطابخش و صفابخش و سماقدر و سخاگستر
قوی حال و قوی مال و قوی بال و قوی بازو	۲۱	جهان‌جوی و جهانگیر و جهاندار و جهاناور
شهنشاهی که هست او را بطوع و طبع و اقبال	۲۲	قضا تابع قدر طایع ملک خادم فلک چاکر
حقایق‌خوان دقایق‌دان معارک‌جوی لشکرزن	۲۳	فلک‌پایه گرانمایه هماسایه همایون فر
ز فیض فضل و فرط بذل و خلق خوب و خلق خوش	۲۴	دلش صافی کفش کافی دمش شافی رخش انور
برای و فکرت و طبع و ضمیرش جاودان بینی	۲۵	خرد مقرون هنر مکنون شغف مضمون شرف مضمر
زهی ای بر تن و اندام و چشم و جسم بدخواهت	۲۶	عصب زنجیر و رگ شمشیر و مژگان تیر و مو نشتر
حسام فر و فال و بخت و اقبال ترا زیبد	۲۷	سپر آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر
در آن روزی که گوش چرخ چون جان دل بهم پاشد	۲۸	ز غو کوس و تنگ رخش و سر گرز و دم خنجر
ز سهم تیر و تیغ و گرز و گوپال گوان گردد	۲۹	قضا با هم قدر حیران زمان عاجز زمین مضطر
خراشد سنگ و پاشد گرد و ریزد خاک و سنبد گل	۳۰	بسم اسپ بدم ابرش بتنگ ادهم بنعل اشقر
بلاگاز و بدن آهن سنان آتش زمین کوره	۳۱	تبر پتک و سپر سندان نفس دم مرگ آهنگر
دلیران از پی جنگ و نبرد و تشنه غوغا	۳۲	روان در جستجو جان پی تن و ستان گیتی بر
تو چون ببر و پلنگ و پیل و ضرغام از کمین خیزی	۳۳	بکف تیغ و ببر خفتان بتن درع و بسر مغفر

بزیرت اژدهی چالاک و چست و چابک و چیره	34	شخ آشوب و زمین کوب و ره انجام و قوی پیکر
سرین و سم و ساق و سینه و کتف و میان او	35	سطبر و سخت و باریک و فراخ و فربه و لاغر
دم و اندام و یال و بازو و زین و رکاب او	36	شراع و زورق و بلط و ستون و عرشه و لنگر
چپش باد و سمش سندان تنش ابر و تگش طوفان	37	کفش برق و خویش باران و شش برق و غوش تندر
بیک آهنگ جنگ عزم و جنبش در گه کین آری	38	دو صد دیو و دو صد گیو و دو صد ببر و دو صد صفدر
بیک ناورد در رزم و حمله و جنبش بهم در سای	39	دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اژدر
بدشت از سهم تیر و تیغ و گرز و بر زت اندازد	40	سنان قارن سپر بیژن کمان بهمن کمر نوذر
شها قاآنی از درد و غم و رنج و الم گشته	41	قدش چنگ و تنش تار و دمش نای و دلش مجمر
سزد گر فیض و فضل و جود و بذلت زین سپس آرد	42	نهالش بیخ و بخشش شاخ و شاخش برگ و برگش بر
نیارد حمد و مدح و شکر و توصیفت گرش باشد	43	محیط آسمه بحر خامه فلک نامه جهان دفتر
الا تا زاید و خیزد الا تا روید و بیزد	44	نم از آب و تف از نار و گل از خاک و خس از صرصر
حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا بادا	45	بسر خاک و بچشم آب و بلب باد و بدل آذر
بسال و ماه و روز و شب بود بدخواه جاهت را	46	کباب بر سر بحک در دل حسک بالین خسک بستر

در مدح حسین خان صاحب اختیار

بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید	1	بهر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید
تو گویی ارغنون بستند بر هر شاخ و هر برگی	2	ز بس بانگ تذرو و صلصل و دراج و سار آید
بجوشد مغز جان چون بوی گل از بوستان خیزد	3	بپرد مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید

۴ خروش عندلیب و صوت سار و نالهٔ قمری — گهی از گل گهی از سرو بن گه از چنار آید

۵ تو گویی ساحت بستان بهشت عدن را ماند — ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید

۶ یکی بر کف نهد لاله که ترکیب قدح دارد — یکی بر گل کند تحسین کز و بوی نگار آید

۷ یکی با دلبر ساده به صحن بوستان گردد — یکی با ساغر باده بطرف جوی بار آید

۸ یکی بیند چمن را بی تامل مرحبا گوید — یکی بوید سمن را مات صنع کردگار آید

۹ یکی بر لاله پا کوبد که هی هی رنگ می دارد — یکی از گل بوجد آید که هیچ بوی یار آید

۱۰ یکی بر سبزه می غلطد یکی در لاله میرقصد — یکی گاهی رود از هش یکی گه هوشیار آید

۱۱ ز هر سوئی نوای ارغنون و چنگ و نی خیزد — ز هر کوئی صدای بربط و تنبور و تار آید

۱۲ یکی اینجا نوازد نی یکی آنجا گسارد می — صدای های و هوی و هی ز هر سوی هزار آید

۱۳ بهر جا جشنی و جوشی بهر گامی قدح نوشی — نماند غالبا هوشی چو فصل نوبهار آید

۱۴ مگر در سنبلستان ماه من ژولیده گیسو را — که از سنبل بمغزم بوی جان بی اختیار آید

۱۵ الا یا ساقیا می ده بجان من پیاپی ده — دما دم می خورم می ده که میترسم خمار آید

۱۶ سیه شد از ریا روزم بده آب ریا سوزم — بجانت گر دو صد خرمن ریا یکجو بکار آید

۱۷ نمیدانی کنار سبزه چون لذت دهد باده — خصوص آندم که از گلزار باد مشکبار آید

۱۸ بحق باده خوارانی که می نوشند با خوبان — که بی خوبان بکامم آب کوثر ناگوار آید

۱۹ شرابی تلخ خواهم با بتی شیرین که از سوزش — خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بی قرار آید

۲۰ دلم برده است شوخی شاهدی شنگی که بیچون او — نه ماهی از ختن خیزد نه ترکی از حصار آید

چو باد آن زلف تاریکش برخسارش بشوراند ۲۱ سپه تاراج چین گوئی سپاه زنگبار آید

دمی کز هم گشاید حلقهای زلف پرچینش ۲۲ بمغزم کاروان در کاروان مشک تتار آید

بجان او که هر گه کاکل و گیسوی او بینم ۲۳ جهان گوئی بچشم من پر از افعی و مار آید

چو بوسم لعل شیرینش لبم هندوستان گردد ۲۴ چو بینم روی رنگینش دو چشمم قندهار آید

نظر از بوستان بندم اگر او چهره بگشاید ۲۵ کنار از دوستان گیرم اگر او در کنار آید

کنار خویش را پر عقرب جراره می بینم ۲۶ دمی کاندر کنارم باد و زلف تابدار آید

نگاهم چون همی غلطد بروی او ز موی او ۲۷ بچشمم عالم هستی پر از دود و شرار آید

ز خال و خط و زلف و مژه و ابرو و گیسویش ۲۸ جهان تاریک در چشمم [illegible] غبار آید

چه رمز است این ندانم که چون بینم رخ و نقشش ۲۹ بچشمم هر دو گیتی گاه روشن گاه تار آید

رخش اهواز را ماند کز و کزدم همی خیزد ۳۰ دمی کان زلف پرچینش بروی آبدار آید

کشد موی میانش روز و شب کوه گرانی را ۳۱ مرا ماند که با این لاغری بس بردبار آید

لب قاآنی از وصف لبش نیشکر را ماند ۳۲ کز و هر دم نبات و قند و شکر بار آید

الا یا سرو سیمینا ببین آن بادهٔ سینا ۳۳ که گوئی از که سینا تجلی آشکار آید

مرا گوئی که تحسین کن چو سرتاپای من بینی ۳۴ تو سرتاپای تحسینی ترا تحسین چه کار آید

بجوشد مغز من هر گه که گوئی فخر خوبانم ۳۵ تو خلاق نکوئی ترا زین فخر عار آید

گلت خوانم بتت دانم [illegible] وصف تو ام ۳۶ که حیرانم نمیدانم چه وصفت سازگار آید

تو چون در خانه آئی خانه رشک بوستان گردد ۳۷ اگر فصل خزان در بوستان آئی بهار آید

غریبی گر تو بر گرد دلت هر خویش می نالد	۳۸	که پندارد به غربت از پی خویش و تبار آید
چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر	۳۹	تو در هر خانه کآئی خانه پر نقش و نگار آید
نگارا صبح نوروز است و در روز بوسه امروز از سنت	۴۰	که در اسلام این سنت به هر عیدی شعار آید
به یاد است هست در دستی دو صد زین پیش بگفتم	۴۱	که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید
تو شکرخنده میکردی و نیک آهسته میگفتی	۴۲	بود نوروز آن روزی که صاحب اختیار آید
حسین خان میر ملک جم که چون در بزم بنشیند	۴۳	نصیب اهل گیتی از یمین و از یسار آید
نگاه کینه گر تنها فشاند بر تو سن	۴۴	بداند خصمش چنان داند که یک عالم سوار آید
نگاه خشم مژگانهای او در چشم بدخواهان	۴۵	چو تیر آتشین در دیده اسفندیار آید
ز بیم عدل و خشمش آنچنان کش نیست بیداری	۴۶	به چشم فتنه بیداری خواص کوکنار آید
چو یاد از باد قهر او کنم گاه سخن سازی	۴۷	دوات و دفتر و کلکم به هر سو تار و مار آید
چو وصف تیغ دشمن سوز او از بنان آرم	۴۸	چو دود از دهانم سر بسر سوزان شرار آید
خیال خنجرش با پیکران او چون در ضمیر آرم	۴۹	فضای عالم اندر نظر یکسر غبار آید
چو از وصف سر افشانش نگارد خامه‌ام صفحه	۵۰	ورق اندر ورق دیوان شعرم زرنگار آید
ز طبع و دست او هر گه سخن رانم تو پنداری	۵۱	که ابر و بحرم اندر یمین و بر یسار آید
چو طبع روشنش را در اضافت منقبت گویم	۵۲	به چشمم تاب خورشید درخشان مستعار آید
ز وصف خلق او از نامه چون در خامه بنویسم	۵۳	سراسر نقش دیوانم چو نقش قندهار آید
ز بیم رمح او در دیدگان خصم او زین پس	۵۴	به جای مژه پیکان و به جای خواب خار آید

حکیمی گفت هر کس خون خورد لاغر شود اکنون ۵۵ یقینم شد که شمشیرش ز خونخواری نزار آید

به روز رزم او در گوش اهل مشرق و مغرب ۵۶ ز هر جانب که رو آرند بانگ زینهار آید

ز شوق آنکه بر مردم کفت را دوش بخشاید ۵۷ زر از کان سیم از معدن دُر از قعر بحار آید

به روز واقعه زالماس تیغش بسکه خون جوشد ۵۸ تو گوئی سینهٔ گیتی همه یاقوت زار آید

محاسب گفت روزی شرم جودش ولی ترسم ۵۹ ز خجلت بر نیارد سر اگر روز شمار آید

گهی با کف زربخشش چون بر رخش بنشیند ۶۰ بدان ماند که ابری بر فراز کوهسار آید

حصاری هست ملک آفرینش را که عزمش ۶۱ چو جیشش فتنه را کاندران محکم حصار آید

فلک قدرا ملک صدرا بهار آید بهر سالی ۶۲ ببوی آنکه از خلقت بگیتی یادگار آید

بعید تهنیت گویند و من گویم تو خود عیدی ۶۳ بعید تهنیت هر کو نماید شرمسار آید

مرا نوروز بُد روزی که دیدم چهره فیروزت ۶۴ دگر نوروزها در پیش من بی اعتبار آید

الا تا نسبت صد را اگر با چار صد سنجی ۶۵ چنان چون نسبت ده با چهل یک با چهار آید

حساب دولتت افزون از آن کاندر حساب آید ۶۶ شمار مدتت بیرون از آن کاندر شمار آید

تو پنداری دهانت بحر عمانست قاآنی ۶۷ که از وی رشته اندر رشته در شاهوار آید

مُنْيَةُ اللَّبِيْبِ

قَالَ الشَّيْخُ الْعَلَّامَةُ مُحَمَّدٌ مُؤْمِنٌ رَضِيَ اللّٰهُ تَعَالٰى عَنْهُ سَاقَنِيْ طُوْلُ السِّيَاحَةِ فِيْ طَلَبِ الْعُلُوْ إِلٰى مَسَاحَةِ الْكَمَالِ - وَدَلَّنِيْ هَادِي الشَّوْقِ لِتَحْصِيْلِ الْمَعَارِفِ إِلٰى مَدَارِسِ الْخَيَالِ - فَرَأَيْتُ بَيْنَ النَّوْمِ وَالْيَقْظَةِ كَأَنِّيْ حَلَلْتُ فِيْ قَرَارٍ مَّكِيْنٍ - وَدَخَلْتُ رَوْضَةً كَأَنَّهَا جَنَّةُ الْخُلْدِ الَّتِيْ أُعِدَّتْ لِلْمُتَّقِيْنَ - فَوَجَدْتُ مَحْفِلًا مُّتَّبِعًا مَّشْحُوْنًا بِالْخَوَاصِّ وَالْعَوَامِّ - وَمَجْلِسًا وَّسِيْعًا مَّحْفُوْفًا بِأَصْنَافِ طَوَائِفِ الْأَنَامِ - وَبَيْنَهُمَا شَيْخَانِ يَتَنَاظَرَانِ - وَبِعِلْمِهِمَا يَتَفَاخَرَانِ - أَحَدُهُمَا مُنَجِّمٌ فَارِسِيٌّ مَّاهِرٌ عِنْدَهٗ تَقْوِيْمٌ وَّأُصْطُرْلَابٌ - وَالْآخَرُ طَبِيْبٌ يُوْنَانِيٌّ حَاذِقٌ بَيْنَ يَدَيْهِ أَدْوِيَةٌ وَّكِتَابٌ كُلٌّ مِّنْهُمَا يُفَضِّلُ نَفْسَهٗ عَلٰى صَاحِبِهٖ وَيَطْعَنُ فِيْهِ بِذِكْرِ نَقَائِصِهٖ وَمَثَالِبِهٖ - وَالنَّاسُ حَوْلَهُمَا مُجْتَمِعُوْنَ - وَإِلٰى أَقْوَالِهِمَا مُسْتَمِعُوْنَ - فَاقْتَحَمْتُ

بَیْنَ ذٰلِکَ الْجَمْعِ - وَجَلَسْتُ قَرِیْباً لِاسْتِرَاقِ السَّمْعِ - فَسَمِعْتُ
ھٰذَا یَصِفُ النُّجُوْمَ وَالسَّمَآءَ - وَذَاکَ یَذْکُرُ الدَّآءَ وَالدَّوَآءَ - ھٰذَا
یُبَیِّنُ الْقُطْبَ وَالْاٰفَاقَ - وَذَاکَ یُحَقِّقُ السَّمَّ وَالتِّرْیَاقَ
ھٰذَا یُوْضِحُ کُرَاتِ الْفَلَکِ وَالسَّمٰوٰتِ اِلَی السَّمٰکِ - وَالثُّرَیَّا
اِلَی الثَّرٰی - وَالسُّھَیْلَ اِلَی السُّھَا - وَذَاکَ یَشْرَحُ سُوْءَ
الْمِزَاجِ - وَدَسْتُوْرَ الْعِلَاجِ - وَتَشْرِیْحَ الْاَبْدَانِ - وَاَنْوَاعَ
الْبُحْرَانِ - ھٰذَا یَبْحَثُ عَنِ الْاٰثَارِ الْعَلَوِیَّۃِ وَالْحَوَادِثِ السُّفْلِیَّۃِ
وَالْاٰفَاتِ السَّمَاوِیَّۃِ - وَالْاَحْکَامِ النُّجُوْمِیَّۃِ - وَالتَّاثِیْرَاتِ
الْفَلَکِیَّۃِ - وَاَحْوَالِ الْاَمْصَارِ وَنُزُوْلِ الْاَمْطَارِ - وَذَاکَ یَتَکَلَّمُ
فِی الْحُمِّیَّاتِ - وَالْمُسْھِلَاتِ - وَالْاَسْبَابِ وَالْعَلَامَاتِ
وَالْمُفْرَدَاتِ وَالْمُرَکَّبَاتِ - وَالْاَطْلِیَۃِ وَالضِّمَادَاتِ - وَ
الْمَعَاجِیْنِ وَالْمُفَرِّحَاتِ - وَاَنْوَاعِ الْاَدْوِیَۃِ وَالْاَشْرِبَۃِ وَ
الْاَغْذِیَۃِ -

فتناظرا وتشاجرا من كل باب حتى أغلظ المنجم في الخطاب وقال أيها الطبيب الجاهل والمكثار من غير طائل ما أقل درايتك وأجل غباوتك وأخس صناعتك وأخسر بضاعتك ألم تعلم أنك من دواعي الفوت وخليفة ملك الموت ورسول قابض الأرواح ومفرق النفوس عن الأشباح وأنك منذر إلى الممات وذئب في جلد الشاة وظالم في زي مسكين وذابح بغير سكين وعدو في صورة الصديق وخبيث يتشبث به الغريق قد ضاع عمرك في ملاحظة الفضلات والقارورات وطال فكرك في تركيب المسهلات والمدرات هل أنت بمعرفة القارورة تتجاسر أم بقتل نفس بغير حق تتكبر جهلك مركب وحمقك مجرب تحسب كلام

ابْنِ سِیْنَا فِی الْقَانُوْنِ کَالْوَحْیِ الْمُنَزَّلِ وَتَزْعُمُ
قَوْلَ ابْنِ زَکَرِیَّا بِمَنْزِلَۃِ خَبَرِ النَّبِیِّ الْمُرْسَلِ
وَتَعُدُّ جَالِیْنُوْسَ فِیْ کُلِّ مَا اَخْبَرَ بِہٖ صَادِقًا۔ وَکَفٰی
بِکَ ذَمًّا حَدِیْثُ۔ اَلطَّبِیْبُ ضَامِنٌ وَّلَوْ کَانَ حَاذِقًا"۔ فَتَعْسًا
لِجَالِیْنُوْسِکَ وَسُقْرَاطِکَ۔ وَتَبًّا لِاَسْقَلِیْبُوْسِکَ
وَبُقْرَاطِکَ۔ وَاُفًّا لِتَشْخِیْصِکَ وَتَدْبِیْرِکَ۔ وَتُفًّا
لِتَجْوِیْزِکَ وَتَقْرِیْرِکَ۔ فَلَمَّا سَمِعَ الطَّبِیْبُ ھٰذَا السِّبَابَ
اِلْتَھَبَ غَضَبًا وَّقَالَ فِی الْجَوَابِ۔ اِخْسَأْ اَیُّھَا الْمُنَجِّمُ
الْجَاھِلُ۔ وَلِتَبْکِ عَلٰی عَقْلِکَ الثَّوَاکِلُ۔ اَلَمْ تَدْرِ اَنَّکَ
اَکْذَبُ النَّاسِ۔ وَالْخَنَّاسُ الَّذِیْ یُوَسْوِسُ فِیْ صُدُوْرِ
النَّاسِ۔ وَاَنَّکَ اَبْیَنُ کِذْبًا مِّنَ الْفَجْرِ الْاَوَّلِ۔ وَ
اَغْلَطُ حِسًّا مِّنْ عَیْنِ الْاَحْوَلِ۔ وَاَخْلَفُ فِی الْوَعْدِ
مِنْ عُرْقُوْبٍ۔ وَاَشْھَرُ بِالْکِذْبِ مِنْ اَوْلَادِ یَعْقُوْبَ ؑ

وَأَخَسُّ طَبْعًا مِّنْ ضَبُعٍ وَّضَبَّةٍ - وَأَنْقَصُ قَدْرًا
مِنْ قِيْرَاطٍ وَّحَبَّةٍ - وَكَفَى بِكَ ذَمًّا خَيْرُ كَذِبِ الْمُنَجِّمُوْنَ
وَرَبِّ الْكَعْبَةِ - وَمَا أَشْبَهَكَ بِمُسَيْلِمَةَ الْكَذَّابِ -
وَمَا أَكْثَرَ غَلَطَاتِكَ فِي الْحِسَابِ - خَطَأُكَ أَكْثَرُ مِنْ
صَوَابِكَ - وَإِثْمُكَ أَجَلُّ مِنْ ثَوَابِكَ - تَتَقَرَّبُ بِأَكَاذِيْبِ
الْأَحْكَامِ النُّجُوْمِيَّةِ رَجْمًا بِالْغَيْبِ إِلَى الْأُمَرَاءِ وَالسَّلَاطِيْنِ -
وَقَدْ فُسِّرَ الشَّيَاطِيْنُ بِالْمُنَجِّمِيْنَ بِالرِّوَايَةِ الْمُعْتَبَرَةِ عَنْ
بَعْضِ الْفُضَلَاءِ الْأَسَاطِيْنِ - فِي قَوْلِهِ تَعَالَى - وَلَقَدْ زَيَّنَّا
السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِمَصَابِيْحَ وَجَعَلْنَاهَا رُجُوْمًا لِّلشَّيَاطِيْنِ
وَهَبْ أَنَّ عِلْمَ التَّنْجِيْمِ مُعْجِزَةٌ بَاهِرَةٌ لِّنَبِيٍّ كَرِيْمٍ - إِلَّا
أَنَّهُ لَا يَحْصُلُ كَثِيْرُهُ - وَلَا يَنْفَعُ يَسِيْرُهُ - فَالْمَوْجُوْدُ
مِنْهُ غَيْرُ نَافِعٍ - وَالنَّافِعُ مِنْهُ غَيْرُ مَوْجُوْدٍ بِلَا مُدَافِعٍ
وَصَاحِبُهُ لَا يَنْفَكُّ عَنْ إِفْلَاسٍ وَّإِدْبَارٍ - لِمَا يَلُوْمُهُ مِنْ

تحمل الكذب في الاخبار - فتعسا للزيجك ورصدك و
بعدا للعددك وعددك - واُفا لحسبانك وحسابك
وتفا لتفويمك واسطرلابك - فقال المنجم ويحك ما
هذا التفضيح - والانكار للحق الصريح - لقد افرطت
في الازراء والابذاء - وحفظت شيئا وغابت عنك
اشياء - وذكرت القبائح القليلة - ونسيت المدائح
الجليلة شعر

وعين الرضا عن كل عيب كليلة
ولكن عين السخط تبدي المساويا

فوحق من خلق الشمس والقمر ايتين للسنة والشهر
وجعل النجم علامة يهتدى بها في ظلمات البر والبحر -
ان علم النجوم بين العلوم - كالبدر اللامع بين النجوم -
اذ به يعلم عدد السنين والحساب - ويستدل به على

وجود رب الارباب - كيف لا وبالتفكر العميق في حقائق الاسرار ودقائق الآثار المستفادة من رياض الرياضي والتدبير البالغ في بدائع الحكمة وصنائع الفطرة التي في خلق السموات والاراضي - والفكر الدقيق في هيئة الافلاك وصور البروج ومواقع النجوم في الغروب والطلوع - والنظر الصحيح في نظرات الكواكب واختلاف حركاتها في السرعة والبطوء والاستقامة والرجوع - والتأمل الصادق في كيفية حركات الآباء العلوية فوق الامهات السفلية - والرأي الصائب في استخراج انواع تاثيرات الاجرام الاثيرية في الاجسام الارضية - يعرف ان لهذه الكرات الدائرة - والافلاك السائرة - والانجم الزاهرة - والآيات الباهرة - والدراري المنورة - والبروج المشهورة - والقبة الخضراء - والبقعة الغبراء -

وَالسَّقْفِ الْمَرْفُوْعِ - وَالْمِهَادِ الْمَوْضُوْعِ - وَالْبَحْرِ الْمُحِيْطِ وَالْبَرِّ الْبَسِيْطِ - وَالْجِبَالِ الشَّامِخَةِ - وَالْاَوْتَادِ الرَّاسِخَةِ صَانِعًا حَكِيْمًا عَلِيْمًا قَدِيْمًا مُدَبِّرًا كَامِلًا - مُحَوِّلًا عَادِلًا - رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا - وَاَنَّ جَمِيْعَ ذٰلِكَ مُسْتَنِدٌ اِلٰى رَبِّ الْاَرْضِ وَالسَّمَآءِ عَزِيْزٍ قَدِيْرٍ يَتَصَرَّفُ فِيْهَا كَيْفَ يَشَآءُ حَسْبَمَا تَقْتَضِيْهِ حِكْمَتُهُ - وَالْاَرْضُ جَمِيْعًا قَبْضَتُهُ - شعر

فَلَيْسَ بِتَدْبِيْرِ الْكَوَاكِبِ مَا تَرٰى
وَلٰكِنَّهُ تَدْبِيْرُ رَبِّ الْكَوَاكِبِ

فَتَبَارَكَ الَّذِيْ جَعَلَ فِي السَّمَآءِ بُرُوْجًا وَّجَعَلَ فِيْهَا سِرَاجًا وَّقَمَرًا مُّنِيْرًا - وَاَبْدَعَ الْكَائِنَاتِ بِاَحْسَنِ نِظَامٍ وَّدَبَّرَهَا عَلٰى وَفْقِ مَشِيَّتِهِ - وَقَدَّرَهَا بِحِكْمَتِهِ تَقْدِيْرًا - وَسُبْحَانَ مَنْ جَعَلَ الشَّمْسَ

ضِيَاءً وَّالْقَمَرَ نُوْرًا۔ وَبَسَطَ عَلٰی بِسَاطِ الْبَسِيْطِ ظِلاًّ وَحُرُوْرًا۔ رَفَعَ خَضْرَاءَ ذَاتَ بُرُوْجٍ وَّسُرُجٍ۔ وَخَفَضَ غَبْرَاءَ ذَاتَ مُرُوْجٍ وَّفِجَاجٍ۔ وَمَدَّ بَحْرًا مَّسْجُوْرًا۔ خَلَقَ سَبْعَ سَمٰوٰتٍ وَّمِنَ الْاَرْضِ مِثْلَهُنَّ فِیْ سِتَّةِ اَيَّامٍ۔ وَدَبَّرَ الْاَمْرَ يَتَنَزَّلُ بَيْنَهُنَّ بِتَرْتِيْبٍ وَّنِظَامٍ كَمَا كَانَ فِی الْكِتَابِ مَسْطُوْرًا۔ وَالصَّلٰوةُ عَلٰی مَنْ دَنَا فَتَدَلّٰی اِلٰی رَبِّهِ الْاَعْلٰی۔ فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ اَوْ اَدْنٰی۔ مُحَمَّدِنِ الَّذِیْ اَصْبَحَ مُؤَيَّدًا۔ بِالرُّعْبِ وَبِالصَّبَا مَنْصُوْرًا۔ وَعَلٰی اٰلِهِ الْاَتْقِيَاءِ۔ وَعِتْرَتِهِ نُجُوْمِ الْاِهْتِدَاءِ مَا دَامَ السَّمَاءُ اَبْرَاجًا۔ وَالسَّعْدُ ذَابِحًا۔ وَالنَّسْرُ طَائِرًا۔ وَالشَّامِيَّةُ غُمُوْصًا وَّالْيَمَانِيَّةُ عُبُوْرًا۔ فَلَمَّا فَرَغَ الْمُنَجِّمُ مِنَ الْمَقَالِ۔ اِعْتَرَضَ عَلَيْهِ الطَّبِيْبُ وَقَالَ كَتَمْتَ الْحَقَّ بِمَا اَبْدَيْتَ وَ

مَوَّهتَ القَولَ فِيمَا ادَّعَيتَ - وَأَخطَأتَ فِي تَرجِيحِ عِلمِ النُّجُومِ - وَتَفضِيلِهِ عَلَى سَائِرِ العُلُومِ - فَإِنَّ شَرَفَ كُلِّ عِلمٍ بِشَرَفِ مَوضُوعِهِ - وَمَا يَتَعَلَّقُ بِهِ مِن أُصُولِهِ وَفُرُوعِهِ - فَكُلُّ مَا كَانَ مَوضُوعُهُ أَشرَفَ وَأَعلَى - كَانَ العِلمُ البَاحِثُ عَنهُ أَرفَعَ وَأَسنَى - وَمَعلُومٌ أَنَّ مَوضُوعَ عِلمِ الطِّبِّ هُوَ البَدَنُ الإِنسَانِيُّ - المُتَعَلِّقُ بِهِ الرُّوحُ الحَيوَانِيُّ - المُرتَبِطَةُ بِهِ النَّفسُ الإِنسَانِيَّةُ الَّتِي هِيَ أَشرَفُ مِنَ النُّجُومِ وَالسَّمٰوَاتِ - بَل مِن جَمِيعِ المَخلُوقَاتِ وَالمُكَوَّنَاتِ - وَقَد خُلِقَ فِي الإِنسَانِ - وَهُوَ العَالَمُ الأَصغَرُ - نَظَائِرُ جَمِيعِ مَا فِي العَالَمِ الأَكبَرِ - فَكُلُّ إِنسَانٍ عَالَمٌ بِرَأسِهِ - وَلِذٰلِكَ سُمِّيَ بِالعَالَمِ بِانفِرَادِهِ وَكَمَا يُستَدَلُّ بِدَقَائِقِ مَا فِي الأَكبَرِ عَلَى وُجُودِ الصَّانِعِ

الحکیم القدیر۔ کذالک یحتج ببدائع ما فی الاصغر علیہ حذو النظیر بالنظیر۔ و فی قولہ عز و جل۔ و فی الارض ایات للموقنین۔ و فی انفسکم افلا تبصرون۔ دلالۃ علی ھذا المدعی۔ و فی قولہ سبحانہ۔ سنریھم ایاتنا فی الآفاق و فی انفسھم بینۃ علی ھذہ الدعوی۔ و قال امیر المومنین و امام المتقین اسد اللہ الغالب علی بن ابی طالب کرم اللہ وجھہ

شعر

دواؤک فیک وما تشعر ودائک منک وما تبصر

و تزعم انک جرم صغیر وفیک انطوی العالم الاکبر

و انت الکتاب المبین الذی باحرفہ یظھر المضمر

و توضیح ھذا المقال۔ و تفصیل ھذا الاجمال۔ یطلب من طبیب الخیال۔ لمؤلف ھذہ الاقوال۔ و بالجملۃ الانسان

خليفة الرحمن - والنفس كالسلطان - والأعضاء كالبلدان
والحواس كالأعوان - والقوى والأذهان - كالعمال و
الخزان - والجوارح والأركان - كالخدام والغلمان -
وبقاء سلطنة هذا الملك بصلاح رعيته - واستقرار
ملكه بانتظام أمور مملكته - وبالصحة ينتظم أمر عالم
الأجسام - وبالمرض يختل هذا النسق والنظام - والعلم
المتكفل لحصول هذا الغرض علم الطب الباحث
عن أحوال بدن الإنسان - من حيث الصحة والمرض
لحفظ الصحة الحاصلة واسترداد الزائلة - وكفى
له شرفا حديث العلم علمان - علم الأبدان وعلم
الأديان - وقدم الأول لتوقف الثاني عليه - و
نظام العالم الأصغر منسوب إليه - فهو علة صحة
الأبدان - ومادة حياة الإنسان - ومناط سلامة

الاجساد - ومدار امر المعاش والمعاد - فعلم الطب
على زعمك - ارجح وانفع من علمك - فقال المنجم للطبيب
هذا القول منك عجيب - اما تعلم ايها الحكيم - ان الطب
لا يستقيم - الا بالتنجيم - وبه فتح ابواب التعلم والتعليم
وفوق كل ذى علم عليم - فلا بد للطبيب من ما لا
يعلم الا بالنجوم والتقويم - فللسعود والنحوس و
النظرات - والبروج والدرجات والساعات - لا
يعلم الا به - فرب ساعة ينفع فيها الفصد والحجامة
وشرب الدواء - ولا يفيد فى غير تلك الساعة
الا اشتداد العلة والداء - فها انا اتلو عليك - و
اذكر لديك - انموذجا من الاحكام النجومية -
والمسائل الهيولية - لتعرف فضل العلوم الربانية -
ولا ابالى بالتطويل - فان هذا الخطب جليل - والبسط

فِی الْمَطْلَبِ الْمَرْغُوْبِ مَقْبُوْلٌ۔ وَ یَا لَهَا قِصَّةً فِیْ شَرْحِهَا طُوْلٌ۔ فَاعْلَمْ اَنَّ لِکُلِّ عُضْوٍ مِّنَ الْاَجْسَادِ الْجِسْمَانِیَّةِ۔ وَالْاَبْدَانِ الْاِنْسَانِیَّةِ۔ نِسْبَةٌ اِلٰی بُرْجٍ مِّنَ الْبُرُوْجِ الْاِثْنٰی عَشَرَ۔ بِتَقْدِیْرِ الْخَالِقِ الْقُوٰی وَالْقَدَرِ۔ فَالرَّاْسُ مَنْسُوْبٌ اِلَی الْحَمَلِ۔ وَالرَّقَبَةُ اِلَی الثَّوْرِ۔ وَالْکَتِفُ اِلَی الْجَوْزَآءِ۔ وَالصَّدْرُ اِلَی السَّرَطَانِ۔ وَالسُّرَّةُ اِلَی الْاَسَدِ۔ وَالْقَلْبُ اِلَی السُّنْبُلَةِ۔ وَالظَّهْرُ وَالْبَطْنُ اِلَی الْمِیْزَانِ۔ وَالْعَوْرَةُ اِلَی الْعَقْرَبِ۔ وَالْفَخِذُ اِلَی الْقَوْسِ وَالرُّکْبَةُ اِلَی الْجَدْیِ۔ وَالسَّاقُ اِلَی الدَّلْوِ۔ وَالْقَدَمُ اِلَی الْحُوْتِ۔ وَیُعَالِجُ کُلُّ عُضْوٍ فِیْ وَقْتٍ یَکُوْنُ لِلْبُرْجِ الَّذِیْ یُنْسَبُ اِلَیْهِ سَعَادَةٌ وَقُوَّةٌ۔ وَاسْتِیْلَآءٌ وَقُدْرَةٌ۔ وَیُسَمَّی الْحَمَلُ وَالْاَسَدُ وَالْقَوْسُ بِالْمُثَلَّثَةِ النَّارِیَّةِ۔ وَیُنْسَبُ اِلَیْهَا الْحَرَارَةُ وَالْیُبُوْسَةُ۔ وَالثَّوْرُ

وَالسُّنْبُلَةُ وَالْجَدْيُ بِالْمُثَلَّثَةِ الْأَرْضِيَّةِ۔ وَيُنْسَبُ إِلَيْهَا الْبُرُودَةُ وَالْيُبُوسَةُ۔ وَالْجَوْزَاءُ وَالْمِيزَانُ وَالدَّلْوُ بِالْمُثَلَّثَةِ الْهَوَائِيَّةِ۔ وَيُنْسَبُ إِلَيْهَا الْحَرَارَةُ وَالرُّطُوبَةُ وَالسَّرَطَانُ وَالْعَقْرَبُ وَالْحُوتُ بِالْمُثَلَّثَةِ الْمَائِيَّةِ۔ وَيُنْسَبُ إِلَيْهِ الْبُرُودَةُ وَالرُّطُوبَةُ۔ وَالْحَمَلُ وَالسَّرَطَانُ وَالْمِيزَانُ وَالْجَدْيُ مُنْقَلِبَاتٌ۔ وَالثَّوْرُ وَالْأَسَدُ وَالْعَقْرَبُ وَالدَّلْوُ ثَابِتَاتٌ۔ وَالْجَوْزَاءُ وَالسُّنْبُلَةُ وَالْقَوْسُ وَالْحُوتُ ذَوَاتُ جَسَدَيْنِ۔ وَالشَّمْسُ فِي اللُّغَةِ مُؤَنَّثَةٌ وَفِي التَّنْجِيمِ مُذَكَّرٌ۔ وَالْقَمَرُ بِالْعَكْسِ۔ وَكُلٌّ مِّنَ الْحَمَلِ وَالْعَقْرَبِ بَيْتٌ لِّلْمِرِّيخِ۔ وَالثَّوْرُ وَالْمِيزَانُ لِلزُّهْرَةِ۔ وَالْجَوْزَاءُ وَالسُّنْبُلَةُ لِلْعُطَارِدِ۔ وَالسَّرَطَانُ لِلْقَمَرِ۔ وَالْأَسَدُ لِلشَّمْسِ۔ وَالْقَوْسُ وَالْحُوتُ لِلْمُشْتَرِي۔ وَالْجَدْيُ وَالدَّلْوُ لِلزُّحَلِ۔ وَالشَّمْسُ حَارَّةٌ يَابِسَةٌ۔

وَالْقَمَرُ بَارِدٌ رَطْبٌ - وَزُحَلُ بَارِدٌ يَابِسٌ - وَهِيَ طَبِيْعَةُ الْمَوْتِ - وَالْمُشْتَرِيْ حَارٌّ رَطْبٌ - وَهُوَ مِزَاجُ الْحَيَاةِ - وَالْمِرِّيْخُ فِيْ غَايَةِ الْحَرَارَةِ - وَالزُّهَرَةُ فِيْ نِهَايَةِ الرُّطُوْبَةِ - وَعُطَارِدُ مِزَاجُهُ مِزَاجُ مَا يُجَاوِرُهُ وَيُقَارِبُهُ - وَمَا سِوَى النَّيِّرَيْنِ مِنَ السَّبْعَةِ السَّيَّارَةِ يُسَمّٰى بِالْخَمْسَةِ الْمُتَحَيِّرَةِ - وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ وَالْمُشْتَرِيْ وَالزُّهَرَةُ وَالرَّاسُ مَسْعُوْدَاتٌ - وَزُحَلُ وَالْمِرِّيْخُ وَالذَّنَبُ مَنْحُوْسَاتٌ - وَعُطَارِدُ مَعَ السَّعْدِ مَسْعُوْدٌ وَمَعَ النَّحْسِ مَنْحُوْسٌ - وَالشَّمْسُ بَيْضَاءُ - وَالْقَمَرُ كَدِرُ الْاَجْزَاءِ - وَزُحَلُ رَصَاصِيٌّ - وَالْمُشْتَرِيْ اَبْيَضُ يَمِيْلُ اِلَى الصُّفْرَةِ - وَعُطَارِدُ يَضْرِبُ اِلَى الزُّرْقَةِ - وَالْمِرِّيْخُ نَارِيُّ اللَّوْنِ - وَالزُّهَرَةُ دُرِّيُّ اللَّوْنِ - وَالْاَفْلَاكُ الْكُلِّيَّةُ تِسْعَةٌ - وَمَعَ

الافلاك الجزئية اربعة وعشرون - والفلك الاطلس غير مكوكب - والثوابت في فلك البروج - والسيارات في سبعة افلاك - وكل في فلك يسبحون - وقال عز من قائل ولقد جعلنا في السماء بروجا وزيناها للنٰظرين - والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره - الا له الخلق والامر تبارك الله رب العٰلمين - ذلك محدث موجده قديم - ومصنوع صانعه حكيم - والشمس تجري لمستقر لها ذلك تقدير العزيز العليم - والقمر قدرناه منازل حتى عاد كالعرجون القديم - لا الشمس ينبغي لها ان تدرك القمر ولا الليل سابق النهار - وان في ذلك لعبرة لاولي الابصار - ايها الطبيب - ما لك من هذا العلم نصيب - تفتخر بتركيب ادوية مسحوقة - وتباهي بمعجون خشايش مدقوقة - سكنت عمرا في دار لم تعرف كيفية سقفها المكوكب المزين

وَنَزَلَتْ دَهْرًا فِي بَيْتٍ لَمْ تَعْلَمْ حَقِيقَةَ سَطْحِهِ الْمُنَقَّشِ الْمُلَوَّنِ

شعر

وَكَيْفَ يَنَالُ الْعِلْمَ مَنْ هُوَ اَبْلَهُ ... وَكَيْفَ يَرَى الْاٰفَاقَ مَنْ هُوَ اَكْمَهُ

ثُمَّ اَنْشَدَ الْمُنَجِّمُ هٰذِهِ الْاَشْعَارَ۔ وَخَاطَبَ بِهَا السَّامِعِيْنَ وَالنُّظَّارَ۔

شعر

يَا مَعْشَرَ الْمُسْلِمِيْنَ قُوْمُوْا ... لَا تَعْذِلُوْنِيْ وَلَا تَلُوْمُوْا

عِنْدِيْ مِنَ السَّابِحَاتِ عِلْمٌ ... سَبَحْتُ فِيْهِ بَلِ الْعُلُوْمُ

اَلْفَلَكُ الْمُسْتَدِيْرُ سَقْفٌ ... وَهُوَ بِاَرْجَائِهِ يَحُوْمُ

يُدْرِكُهُ نَاظِرٌ بَصِيْرٌ ... وَخَاطِرٌ عَاطِرٌ سَلِيْمٌ

اَمَا تَرَى الْاِخْتِلَافَ فِيْهِ ... وَالدَّوْرُ فِي الْحَدِّ مُسْتَقِيْمٌ

فَقَالَ الطَّبِيْبُ اَيُّهَا الْمُهَذَّارُ اِلٰى مَتٰى هٰذَا الْاِكْثَارُ تُرْسِلُ الْكَلَامَ الْمُهْمَلَ الْمُرْسَلَ۔ وَدَعِ الْهَذَيَانَ الْمُزَخْرَفَ الْمُسَلْسَلَ۔ هَبْ اَنَّكَ تَعْرِفُ دَقَائِقَ السَّمٰوٰتِ وَتَسْتَخْرِجُ اَحْكَامَ النُّجُوْمِ مِنَ الزِّيْجَاتِ۔ وَتَعْلَمُ رُسُوْمَ الْاَرْصَادِ

ورُقُومُ التَّقَاوِیمِ۔ وتضبطُ حَوَادِثَ الایَّامِ ودقائقَ
الاقالیمِ۔ فهل استفدتَ من هٰذِهِ الحقائقِ والاسرار
شیئًا سوی النُّحوسةِ والافلاسِ والادبارِ۔ شعر

یا من یرومُ من الانامِ معیشۃً
لِمَ لا تَرُومُ من النُّجومِ السّیّرۃ
شهدت علیک اذا اباک کاذبٌ
احوالک المختلۃ المتغیّرۃ
انکرت یا اعمی البصیرۃ قدرۃً
هی للنُّجومِ السّائراتِ مسیّرۃ
یا عارفَ الافلاکِ هل لک حاصلٌ
من شمسها او خمسها المتحیّرۃ

ضیّعتَ عمرک فیما لا ینفعک مثقالَ حبّۃٍ ونسیتَ
حدیثَ من عرفَ نفسہ فقد عرفَ ربّہ۔ بدانک بیتک

سَكَنْتَ فِيْهِ عُمُرًا - لَمْ تَعْرِفْ سَقْفَهٗ وَ جُدْرَانَهٗ - وَجَسَدُكَ
دَارُكَ اَقَمْتَ فِيْهِ دَهْرًا - لَمْ تَعْلَمْ اَرْكَانَهٗ وَلَا حِيْطَانَهٗ -
فَهَلَّا عَرَفْتَ اٰفَاقَ الْاَنْفُسِ وَمَطَالِعَ الْاَدْرَاكِ - وَضَمَمْتَ
تَشْرِيْحَ الْاَبْدَانِ اِلٰى تَشْرِيْحِ الْاَفْلَاكِ وَهَلَّا تَفَكَّرْتَ فِيْ نَفْسِكَ
وَاَلْاٰئِهَا - وَنَظَرْتَ اِلٰى عَيْنِكَ وَطَبَقَاتِهَا - وَاِلٰى سَمْعِكَ وَ
صِفَاتِهٖ - وَاِلٰى لِسَانِكَ وَلُغَاتِهٖ - تُدْرِكُ بِوَهْمٍ وَتُبْصِرُ
بِشَحْمٍ - وَتَسْمَعُ بِعَظْمٍ - وَتَنْطِقُ بِلَحْمٍ - فَاِنْ كَانَتْ لَكَ
فِكْرَةٌ - فَفِيْ كُلِّ عُضْوٍ مِّنْكَ عِبْرَةٌ - اَمَا تَتَفَكَّرُ فِيْ اَفْرَادِ
الْاِنْسَانِ اَنَّهُمْ اَشْبَاهٌ وَّاَمْثَالٌ - كَيْفَ اتَّحَدُوْا فِي النَّوْعِ
وَاخْتَلَفُوْا فِي الصُّوَرِ وَالْاَشْكَالِ - وَكَيْفَ تَغَايَرُوْا بِالْحِيَاةِ
وَالْاَلْوَانِ وَالْاَصْوَاتِ - وَتَبَايَنُوْا فِي الْاَخْلَاقِ وَالْاٰرَاءِ
وَالصِّفَاتِ شعر

وَمَنْ صَنَّفَ الْاِنْسَانَ اَنّٰى وَجَدْتَهُمْ ... وَاِنْ كَانَ صِنْفًا بِالسَّوَاءِ صُنُوْفًا

فَرُبَّ أُلُوفٍ لَا تُمَاثِلُ وَاحِدًا
وَرُبَّ فَرِيدٍ قَدْ يَكُونُ أُلُوفًا
وَكَمْ مِنْ كَثِيرٍ لَا يَسُدُّونَ ثُلْمَةً
وَكَمْ وَاحِدٍ فِيهِمْ يُعَدُّ صُفُوفًا

أَلَا إِنَّ الْإِنْسَانَ صُمْوَةُ الْمَوْجُودَاتِ - وَخُلَاصَةُ الْمُكَوَّنَاتِ - وَعِلَّةُ خَلْقِ الْأَرْضِ وَالسَّمٰوَاتِ - وَسَبَبُ تَكْوِينِ الْبَسَائِطِ وَالْمُرَكَّبَاتِ - وَنَتِيجَةُ إِيجَادِ الْأَفْلَاكِ الْمُسْتَدِيرَةِ - وَوَاسِطَةُ إِبْدَاعِ النُّجُومِ الْمُسْتَنِيرَةِ - وَوَاقِفُ أَسْرَارِ اللَّاهُوتِ - وَعَالِمُ سَرَائِرِ الْمَلَكُوتِ - وَخَلِيفَةُ رَبِّ الْعَالَمِينَ - وَظِلُّ اللّٰهِ فِي الْأَرَضِينَ - وَمَسْجُودُ جَمِيعِ الْأَمْلَاكِ - وَمَقْصُودُ مَا فِي الْآفَاقِ وَالْأَفْلَاكِ - وَالطِّبُّ عِلْمٌ بِأَحْوَالِ بَدَنِ الْإِنْسَانِ - وَالْغَرَضُ

مِنْهُ حِفْظُ هٰذَا التَّرْكِيْبِ وَالْبُنْيَانِ - فَهُوَ اَشْرَفُ
الْعُلُوْمِ بَعْدَ عِلْمِ الْاَدْيَانِ -

فَلَمَّا انْتَهَى الْكَلَامُ إِلٰى هٰذَا الْمُقَامِ - اِتَّفَقَ الْاَنَامُ -
مِنَ الْخَوَاصِّ وَالْعَوَامِّ - عَلٰى تَرْجِيْحِ عِلْمِ الطِّبِّ
عَلٰى عِلْمِ النُّجُوْمِ - وَتَفْضِيْلِ الطَّبِيْبِ الْمَعْهُوْدِ عَلَى
الْمُنَجِّمِ الْمَعْلُوْمِ - وَعَرَفْتُ فِيْ أَثْنَآءِ ذٰلِكَ الْقِيْلِ
وَالْقَالِ - اَنَّ الطَّبِيْبَ هُوَ مُؤَلِّفُ طَيْفِ الْخَيَالِ - ثُمَّ
قَامَ الْقَوْمُ لِلْاِفْتِرَاقِ - وَتَفَرَّقُوْا وَاٰخِرُ الصُّحْبَةِ
الْفِرَاقُ - وَاللّٰهُ نِعْمَ الْمَوْلٰى وَنِعْمَ النَّصِيْرُ - وَهُوَ
عَلٰى جَمْعِهِمْ إِذَا يَشَآءُ قَدِيْرٌ - وَلْيَكُنْ هٰذَا اٰخِرَ
الْكَلَامِ - وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ عَلٰى نِعْمَةِ الْاِتْمَامِ - وَالصَّلٰوةُ
عَلٰى مُحَمَّدٍ خَيْرِ الْاَنَامِ - وَعَلٰى اٰلِهٖ وَاَصْحَابِهِ الْكِرَامِ -
قُلْتُ لِلّٰهِ دَرُّهٗ مِنْ مُتَكَلِّمٍ لَمْ يَسْمَحِ الزَّمَانُ بِمِثْلِهٖ -

فلقد اتى بما لم تسمح القرآئح ببعضه فضلا عن كله - كيف لا وعنادل اسجاعه ساجعة في حدائق لطائفه - وازهار المعاني قد تضوع نشرها في رياض الفاظه الانيقة وظرائفه - شعر

كم بدّ منطقه بلاغة شاعرٍ
ومحت فصاحة كاتبٍ سحبانه
ان القريض بفكرة نظمت له
عقد النجوم فزهرها فقرانه

مِنْ كِتَابِ
عَجَائِبِ الْمَخْلُوقَاتِ - وَغَرَائِبِ الْمَصْنُوعَاتِ
لِلشَّيْخِ الْإِمَامِ مُحَمَّدِ بْنِ مُحَمَّدِنِ الْقَزْوِيْنِيِّ
اَلنَّظْرُ فِي الْكَائِنَاتِ

وَهِيَ الْأَجْسَامُ الْمُتَوَلِّدَةُ مِنَ الْأُمَّهَاتِ فَنَقُوْلُ الْأَجْسَامُ الْمُتَوَلِّدَةُ إِمَّا اَنْ تَكُوْنَ نَامِيَةً أَوْ غَيْرَ نَامِيَةٍ - فَاِنْ لَّمْ تَكُنْ فَهِيَ الْمَعْدَنِيَّاتُ - وَاِنْ كَانَتْ نَامِيَةً فَاِمَّا اَنْ تَكُوْنَ لَهَا قُوَّةُ الْحِسِّ وَالْحَرَكَةِ اَوْ لَمْ تَكُنْ فَاِنْ لَّمْ تَكُنْ فَهِيَ النَّبَاتُ - وَاِنْ كَانَتْ فَهِيَ الْحَيْوَانَاتُ - وَزَعَمُوْا اَنَّ اَوَّلَ مَا تَسْتَحِيْلُ اِلَيْهِ الْاَرْكَانُ الْاَبْخِرَةُ وَالْعُصَارَاتُ - وَالْبُخَارُ مَا يَصْعَدُ مِنْ لَطَائِفِ مِيَاهِ الْبَحْرِ وَالْاٰجَامِ وَالْاَنْهَارِ مِنْ تَسْخِيْنِ الشَّمْسِ - وَالْعُصَارَاتُ مَا يَنْحَلُّ فِيْ بَاطِنِ الْاَرْضِ مِنْ

مِيَاهِ الْاَمْطَارِ وَيَخْتَلِطُ بِالْاَجْزَاءِ الْاَرْضِيَّةِ وَتَغْلُظُ۔ وَتُنْضِجُهَا الْحَرَارَةُ الْمُسْتَنْبِطَنَةُ فِيْ عُمْقِ الْاَرْضِ فَتُصِيْرُهَا مَادَّةً لِلْمَعَادِنِ وَالنَّبَاتِ وَالْحَيَوَانَاتِ وَاِنَّهَا مُتَّصِلَةٌ بَعْضُهَا بِالْبَعْضِ بِتَرْتِيْبٍ عَجِيْبٍ وَّنِظَامٍ بَدِيْعٍ تَعَالٰى صَانِعُهَا عَمَّا يَقُوْلُ الظَّالِمُوْنَ وَالْجَاحِدُوْنَ عُلُوًّا كَبِيْرًا۔ فَاَوَّلُ مَرَاتِبِ هٰذِهِ الْكَائِنَاتِ تُرَابٌ وَّاٰخِرُهَا نَفْسٌ مَلَكِيَّةٌ طَاهِرَةٌ۔ فَاِنَّ الْمَعَادِنَ مُتَّصِلَةٌ اَوَّلُهَا بِالتُّرَابِ اَوِ الْمَاءِ وَاٰخِرُهَا بِالنَّبَاتِ۔ وَالنَّبَاتُ مُتَّصِلٌ اَوَّلُهٗ بِالْمَعَادِنِ وَاٰخِرُهٗ بِالْحَيَوَانِ۔ وَالْحَيَوَانُ مُتَّصِلٌ اَوَّلُهٗ بِالنَّبَاتِ وَاٰخِرُهٗ بِالْاِنْسَانِ۔ وَالنُّفُوْسُ الْاِنْسَانِيَّةُ مُتَّصِلَةٌ اَوَّلُهَا بِالْحَيَوَانِ وَاٰخِرُهَا بِالنُّفُوْسِ الْمَلَكِيَّةِ۔ وَاللّٰهُ اَعْلَمُ

النَّظَرُ الْاَوَّلُ فِي الْمَعْدَنِيَّاتِ

اَلْمَعْدَنِيَّاتُ هِيَ اَجْسَامٌ مُّتَوَلِّدَةٌ مِّنَ الْاَبْخِرَةِ

وَالْاَدْخِنَةِ تَحْتَ الْاَرْضِ اِذَا اخْتَلَطَتْ عَلٰى ضُرُوْبٍ مِّنَ الْاِخْتِلَاطَاتِ مُخْتَلِفَةٍ فِي الْكَمِّ وَالْكَيْفِ - وَهِيَ اِمَّا قَوِيَّةُ التَّرْكِيْبِ اَوْ ضَعِيْفَةُ التَّرْكِيْبِ - وَقَوِيَّةُ التَّرْكِيْبِ اِمَّا اَنْ تَكُوْنَ مُتَطَرِّقَةً اَوْ لَمْ تَكُنْ - وَالْمُتَطَرِّقَةُ هِيَ الْاَجْسَادُ السَّبْعَةُ - اَعْنِي الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَالنُّحَاسَ وَالرَّصَاصَ وَالْحَدِيْدَ وَالْاُسْرُبَ وَالْخَارَصِيْنِيَّ - وَالَّتِي لَا تَكُوْنُ مُتَطَرِّقَةً فَقَدْ تَكُوْنُ فِي غَايَةِ اللِّيْنِ كَالزِّيْبَقِ - وَقَدْ تَكُوْنُ فِي غَايَةِ الصَّلَابَةِ كَالْيَاقُوْتِ - وَالَّتِي تَكُوْنُ فِي غَايَةِ الصَّلَابَةِ قَدْ تَنْحَلُّ بِالرُّطُوْبَاتِ - وَهِيَ الْاَجْسَامُ الْمِلْحِيَّةُ كَالزَّاجِ وَالنُّوْشَادِرِ - وَقَدْ لَا تَنْحَلُّ بِهَا وَهِيَ الْاَجْسَامُ الدُّهْنِيَّةُ كَالزِّرْنِيْخِ - وَالْكِبْرِيْتِ وَالْاَجْسَادُ السَّبْعَةُ اِنَّمَا تَتَوَلَّدُ مِنْ اِخْتِلَاطِ الزِّيْبَقِ بِالْكِبْرِيْتِ عَلَى اخْتِلَافٍ فِي الْكَمِّ وَالْكَيْفِ - وَالزِّيْبَقُ يَتَوَلَّدُ مِنْ اَجْزَاءٍ مَّائِيَّةٍ اخْتَلَطَتْ

بِاَجْزَاءٍ اَرْضِيَّةٍ لَطِيفَةٍ كِبْرِيْتِيَّةٍ - وَالْكِبْرِيْتُ لَطِيفٌ يَتَوَلَّدُ مِنْ اَجْزَاءٍ مَّائِيَّةٍ وَّاَرْضِيَّةٍ تُنْضِجُهَا حَرَارَةٌ قَوِيَّةٌ حَتّٰى صَارَ مِثْلَ الدُّهْنِ - وَاَمَّا الْاَجْسَادُ الصَّلْبَةُ الشَّفَّافَةُ تَتَوَلَّدُ مِنْ مِّيَاهٍ عَذْبَةٍ وَّقَعَتْ فِيْ مَعَادِنِهَا بَيْنَ الْحِجَارَةِ الصَّلْدَةِ زَمَانًا طَوِيْلًا حَتّٰى غَلُظَ وَصَفَا وَاَنْضَجَتْهُ حَرَارَةُ الْمَعْدَنِ بِطُوْلِ وُقُوْفِهَا - وَاَمَّا غَيْرُ الشَّفَّافَةِ - فَمِنِ امْتِزَاجِ الْمَاءِ بِالطِّيْنِ اِذَا كَانَتْ فِيْهِ لُزُوْجَةٌ وَّاَثَّرَتْ فِيْهِ حَرَارَةُ الشَّمْسِ بِمُدَّةٍ طَوِيْلَةٍ وَّ اَمَّا الْاَجْسَامُ الَّتِيْ تَتَحَلَّلُ بِالرُّطُوْبَاتِ فَمِنْ مَّاءٍ مُّخْتَلِطٍ بِاَجْزَاءٍ اَرْضِيَّةٍ مُّحْتَرِقَةٍ يَابِسَةٍ اِخْتِلَاطًا شَدِيْدًا - وَ اَمَّا الْاَجْسَامُ الدُّهْنِيَّةُ فَمِنَ الرُّطُوْبَاتِ الْمُحْتَقِنَةِ فِيْ بَاطِنِ الْاَرْضِ اِذَا احْتَوَتْ عَلَيْهَا حَرَارَةُ الْمَعْدَنِ مَعًا حَتّٰى تَحَلَّلَتْ وَلَطُفَتْ وَاخْتَلَطَتْ بِتُرْبَةِ الْقَاعِ

وَحَرَارَةُ الْمَعْدِنِ دَائِمًا فِي نُضْجِهَا وَطَبْخِهَا حَتّٰى تَزْدَادَ غِلَظًا وَّصَارَ مِثْلَ الدُّهْنِ۔

اَلنَّظْرُ الثَّانِيْ فِي النَّبَاتِ

اَلنَّبَاتُ يَتَوَسَّطُ بَيْنَ الْمَعَادِنِ وَالْحَيَوَانِ بِمَعْنًى خَارِجٍ عَنْ نُقْصَانِ الْجَمَادِيَّةِ الصِّرْفَةِ الَّتِيْ لِلْمَعَادِنِ وَغَيْرُ وَاصِلٍ اِلٰى كَمَالِ الْحِسِّ وَالْحَرَكَةِ اللَّتَيْنِ اخْتَصَّ بِهِمَا الْحَيَوَانُ لٰكِنَّهٗ يُشَارِكُهُ الْحَيَوَانُ فِيْ بَعْضِ الْاُمُوْرِ لِاَنَّ الْبَارِيَ تَعَالٰى يَخْلُقُ لِكُلِّ شَيْءٍ مِّنَ الْاٰلَاتِ مَا يَحْتَاجُ اِلَيْهَا فِيْ بَقَاءِ ذَاتِهٖ وَنَوْعِهٖ۔ وَمَا زَادَ عَلٰى ذٰلِكَ يَكُوْنُ تَقَلُّدًا وَّكَلًّا عَلَيْهِ لَا يَخْلُقُهٗ وَلَا حَاجَةَ لِلنَّبَاتِ اِلَى الْحِسِّ وَالْحَرَكَةِ بِخِلَافِ الْحَيَوَانِ۔ وَمِنْ عَجِيْبِ صُنْعِ اللّٰهِ الْبَارِيْ تَعَالٰى اَنَّ الْحَبَّ وَالنَّوٰى اِذَا حَصَلَا فِيْ تُرْبَةٍ نَدِيَّةٍ وَّاَصَابَهُمَا حَرُّ الشَّمْسِ انْشَقَّا وَجَذَبَا

بِقُوَّةٍ خَلَقَ اللّٰهُ تَعَالٰى فِيْهِمَا الْاَجْزَاءَ اللَّطِيْفَةَ الْاَرْضِيَّةَ مِنَ الْاَرْضِ وَالْمَائِيَّةَ مِنَ الْمَاءِ۔ ثُمَّ اِنَّ تِلْكَ الْاَجْزَاءَ يَتَرَاكَمُ بَعْضُهَا عَلٰى بَعْضٍ بِوَاسِطَةِ قُوًى خَلَقَ اللّٰهُ تَعَالٰى فِيْهَا حَتّٰى يَصِيْرَ الْحَبُّ نَجْمًا بِالْغَاذِ اعْرَاقٍ وَّقُضْبَانٍ وَّاَوْرَاقٍ وَّاَزْهَارٍ وَّحَبُّ النَّوٰى شَجَرًا عَظِيْمًا ذَا عِرْقٍ وَسَاقٍ وَّاَغْصَانٍ وَّاَوْرَاقٍ وَّثَمَرَةٍ۔

وَالنَّبَاتُ قِسْمَانِ شَجَرٌ وَّنَجْمٌ۔ اَلْقِسْمُ الْاَوَّلُ الشَّجَرُ

اَلشَّجَرُ هُوَ كُلُّ مَا لَهٗ سَاقٌ مِّنَ النَّبَاتِ۔

وَالْاَشْجَارُ الْعِظَامُ بِمَثَابَةِ الْحَيَوَانَاتِ الْعِظَامِ۔

وَالنُّجُوْمُ بِمَثَابَةِ الْحَيَوَانَاتِ الصِّغَارِ۔

وَالْاَشْجَارُ الْعِظَامُ لَا ثَمَرَ لَهَا كَالسَّاجِ وَالدُّلْبِ وَالْعَرْعَرِ۔ لِاَنَّ الْمَادَّةَ كُلَّهَا صُرِفَتْ اِلٰى نَفْسِ الشَّجَرَةِ۔ وَلَا كَذٰلِكَ الْاَشْجَارُ الْمُثْمِرَةُ۔ فَاِنَّ مَادَّتَهَا صُرِفَتْ

إلى الشجرة والثمرة۔ ويشبه حالها حال الذكور والاناث من الحيوان۔ فان الذكر كان اعظم بدنا من الاناث لان بعض مواد الاناث يصرف الى النسل ومن عجيب صنع البارى تعالى خلق الاوراق على الاشجار زينة لها ووقاية لثمارها من نكاية الشمس والهواء۔ ثم انه تعالى خلقها مرتفعة عن الثمار متفرقة بعض التفرق۔ لا متكاثفة عليها ولا بعيدة عنها۔ ليأخذ الثمار من النسيم تارة ومن الشمس تارة أخرى فلو تكاثفت عليها حتى منعتها إصابة النسيم وشعاع الشمس لبقيت على فجاجتها غليظة الجلد قليلة المائية۔ وإذا سقط عنها بعض الورق أصابته الشمس وحرقتها۔ كما ترى فى الرمانة التى احترق منها احدى الجوانب۔ ثم اذا فرغت الثمرة

تناثرت الأوراق حتى لا تجذب مائية الشجرة فتضعف قوتها كما ترى في الحيوان - فإن الأم تضعف من إرضاع أولادها - وأعجب ما فيها ما ذكره الله تعالى يسقى بماء واحد ونفضل بعضها على بعض في الأكل ولنذكر بعض ما يتعلق بواحد واحد من الأشجار مرتبة على حروف المعجم إن شاء الله تعالى

دلب من أعظم الأشجار وأعلاها وأبقاها - فإذا طالت مدتها تفتت جوفها ويبقى ساقها مجوفا تهرب منه الخنافس - وبعض الطيور تجعلها في أوكارها لدفع الخنافس - فإنها تموت منها - وإذا غسل وطبخ وضمد به حبس النوازل عن العين - قشرها مطبوخا بالخل ينفع من حرق النار ووجع الأسنان - ثمرتها يقال لها جوز السرو - وهو مع الشحم ضماد جيد لنهش الهوام

فِلْفِل شَجَرَةٌ تَنْبُتُ بِالْهِنْدِ بِنَاحِيَةٍ مِّنْهَا تُسَمّٰى مَلِيبَار وَهِيَ شَجَرَةٌ عَالِيَةٌ لَا يَزُولُ الْمَآءُ مِنْ تَحْتِهَا فَإِذَا هَبَّتِ الرِّيَاحُ تَسَاقَطَتْ عَلٰى وَجْهِ الْمَآءِ فَيُجْمَعُ مِنْهُ وَلِذٰلِكَ فُسْحَةٌ وَهِيَ شَجَرَةٌ حُرَّةٌ لَا مِلْكَ لِاَحَدٍ فِيهَا۔ وَحَمْلُهَا عَلَيْهَا شِتَآءً وَصَيْفًا۔ وَهُوَ عَنَاقِيدُ فَإِذَا حَمِيَتِ الشَّمْسُ عَلَيْهَا انْطَبَقَتْ عَلٰى كُلِّ عُنْقُودٍ مِّنْهَا اَوْرَاقٌ حَتّٰى لَا يَحْتَرِقُ بِالشَّمْسِ فَإِذَا زَالَتِ الشَّمْسُ عَنْهَا زَالَتِ الْاَوْرَاقُ عَنِ الْعَنَاقِيدِ لِتَنَالَ النَّسِيمَ۔ وَذَكَرَ مَنْ رَّاٰهَا اَنَّ شَجَرَتَهَا مِثْلُ شَجَرَةِ الرُّمَّانِ وَبَيْنَ الْوَرَقَتَيْنِ شِمْرَاخَانِ مَنْظُومَانِ بِالْفُلْفُلِ۔ وَشِمْرَاخُهُ فِي طُولِ الْاِصْبَعِ۔ قَالَ جَالِينُوسُ اَوَّلُ مَا تَطْلُعُ ثَمَرَتُهَا تَكُونُ دَارَ فُلْفُلٍ ثُمَّ تَنْفَصِلُ عَنْ حَبٍّ يَّكُونُ هُوَ الْفُلْفُلُ۔

قَرَنْفُل شَجَرَةٌ تَنْبُتُ فِي بَعْضِ جَزَآئِرِ الْهِنْدِ۔ ثَمَرَتُهَا

كالياسمين - الا انها اشد سوادا - وذكروا ان اهل تلك
الجزيرة لا يخرجونها الا مطبوخا لئلا تنبت في غيرها من البلاد
نارجيل هو الجوز الهندي - زعم اهل الحجاز ان
شجرة النارجيل هي المقل لكنها اثمرت نارجيلا لطباع
التربة والاهوية - على ثمرتها ليف يتخذ منه الحبال
تستعمل في سفن البحر - تصبر على الماء طويلا لا يتعفن
لينها لذيذ كثير الحلاوة اذا كان رطبا -
نخل شجرة مباركة لا توجد الا ببلاد الاسلام -
قال رسول الله صلى الله عليه وسلم اكرموا عمتكم النخلة
وانما سماها صلى الله عليه وسلم عمتنا لانها خلقت من فضلة
طين آدم عليه وعلى نبينا الصلاة والسلام - وهي تشبه
الانسان من حيث استقامة قدها وطولها وامتياز
ذكرها من انثاها ولطلعها رائحة عجيبة ولو قطع

رَأسُهَا هَلَكَتْ وَلَهَا غِلَافٌ كَالْمَشِيمَةِ الَّتِي يَكُونُ الْوَلَدُ فِيهَا۔ وَالْجُمَّارُ الَّذِي عَلَى رَأسِهَا لَوْ اَصَابَهُ آفَةٌ هَلَكَتِ النَّخْلَةُ۔ كَهَيْئَةِ مُخِّ الْاِنْسَانِ إِذَا اَصَابَهُ آفَةٌ۔ وَإِذَا قُطِعَ مِنْهَا غُصْنٌ لَا يَرْجِعُ بَدَلَهُ كَعُضْوِ الْاِنْسَانِ۔ وَعَلَيْهَا لِيفٌ كَشَعْرٍ يَكُونُ عَلَى الْاِنْسَانِ۔ قَالَ صَاحِبُ الْفِلَاحَةِ إِذَا لَمْ يُثْمِرْ شَيْءٌ مِّنَ النَّخِيلِ يَاخُذُ رَجُلٌ فَأْسًا وَيَقْرُبُ مِنْهَا وَيَقُولُ لِغَيْرِهِ إِنِّي اُرِيدُ قَطْعَ هٰذِهِ الشَّجَرَةِ لِاَنَّهَا لَا تُثْمِرُ۔ فَيَقُولُ الْآخَرُ لَا تَفْعَلْ فَإِنَّهَا تُثْمِرُ فِي هٰذِهِ السَّنَةِ فَيَقُولُ الرَّجُلُ إِنَّهَا لَا تَفْعَلُ شَيْئًا وَّيَضْرِبُهَا ضَرْبَتَيْنِ اَوْ ثَلٰثَةً۔ فَيُمْسِكُهُ الْآخَرُ بِيَدِهٖ وَيَقُولُ لَا تَفْعَلْ فَإِنَّهَا شَجَرَةٌ حَسَنَةٌ وَّاصْبِرْ عَلَيْهَا هٰذِهِ السَّنَةَ وَإِنْ لَّمْ تَفْعَلْ فَافْعَلْ مَا بَدَا لَكَ۔ قَالَ وَإِذَا فَعَلَ ذٰلِكَ فَإِنَّ الشَّجَرَةَ تُثْمِرُ ثَمَرًا كَثِيرًا۔ وَكَذٰلِكَ غَيْرُ النَّخْلِ مِنَ الْاَشْجَارِ إِذَا

فُعِلَ بِهٖ هٰذَا فَاِنَّهٗ يُثْمِرُ۔ وَقَالَ اَيْضًا اِذَا قَارَبَتْ بَيْنَ ذُكْرَانِ النَّخْلِ وَاِنَاثِهَا فَاِنَّهَا تَكْثُرُ حِمْلُهَا لِاَنَّهَا تَسْتَأنِسُ بِالْمُجَاوَرَةِ۔ وَرُبَّمَا قُطِعَ اِلْفُهَا مِنَ الذُّكْرَانِ فَلَا تَحْمِلُ شَيْئًا لِفِرَاقِهٖ۔ وَاِذَا غَرَسْتَ الذُّكْرَانَ وَسْطَ الْاِنَاثِ وَهَبَّتِ الرِّيْحُ فَخَالَطَتِ الْاِنَاثَ رَائِحَةُ طَلْعِ الذُّكْرَانِ حَمَلَتْ مِنْ تِلْكَ الرَّائِحَةِ كُلُّ اُنْثٰى حَوْلَهٗ

اَلْقِسْمُ الثَّانِيْ مِنَ النَّبَاتِ النَّجْمُ

اَلنَّجْمُ كُلُّ نَبَاتٍ لَيْسَ لَهٗ سَاقٌ صُلْبٌ مُرْتَفِعٌ مِثْلَ الزُّرُوْعِ وَالْبُقُوْلِ وَالرَّيَاحِيْنِ وَالْحَشَائِشِ الْبَرِّيَّةِ۔ وَمِنَ الْاُمُوْرِ الْعَجِيْبَةِ الْقُوَّةُ الَّتِيْ خَلَقَهَا اللّٰهُ تَعَالٰى فِيْ نَفْسِ الْحَبِّ فَاِنَّهَا اِذَا وَقَعَتْ فِي الْاَرْضِ جَذَبَتْ بِوَاسِطَةِ تِلْكَ الْقُوَّةِ الرُّطُوْبَةَ مِنْ نَفْسِ الْاَرْضِ وَمِمَّا حَوَالَيْهَا كَمَا تَجْذِبُ شُعْلَةُ النَّارِ فِي السِّرَاجِ فَلِتِلْكَ

الرُّطُوبَةُ فَتَعْمَلُ فِيهَا الْقُوَى الطَّبِيعِيَّةُ بِإِرَادَةِ اللهِ تَعَالٰى
حَتّٰى تَبْلُغَ كَمَالَهَا كَمَا أَرَادَهُ اللهُ تَعَالٰى وَالنُّجُومُ فِي النَّبَاتِ
كَالْحَيَوَانِ الصَّغِيرِ فِي الْحَيَوَانِ الْكَبِيرِ۔ فَكَمَا أَنَّ عِنْدَ
شِدَّةِ الْبَرْدِ لَا يَبْقٰى مِنَ الْحَيَوَانَاتِ الَّتِي لَا عَظْمَ لَهَا
شَيْءٌ فَكَذٰلِكَ لَا يَبْقٰى مِنَ النَّبَاتِ الَّتِي لَيْسَ لَهَا خَشَبٌ
صُلْبٌ شَيْءٌ۔ وَاعْلَمْ أَنَّ عُقُولَ الْعُقَلَاءِ مُتَحَيِّرَةٌ فِي أَمْرِ
الْحَشَائِشِ وَعَجَائِبِهَا۔ وَأَفْهَامَ الْأَذْكِيَاءِ قَاصِرَةٌ عَنْ
ضَبْطِ خَوَاصِّهَا وَفَوَائِدِهَا۔ وَكَيْفَ لَا مَعَ مَا يُشَاهَدُ
مِنِ اخْتِلَافِ صُوَرِ قُضْبَانِهَا وَاخْتِلَافِ أَشْكَالِهَا وَ
أَلْوَانِهَا وَعَجِيبِ صُوَرِ أَوْرَاقِهَا وَأَزْهَارِهَا۔ وَكُلُّ لَوْنٍ
مِنْهَا يَنْقَسِمُ إِلٰى أَقْسَامٍ كَالْحُمْرَةِ مَثَلًا۔ فَإِنَّهَا وَرْدِيٌّ
وَأُرْجُوَانِيٌّ وَسُوسَنِيٌّ وَشَقَائِقِيٌّ وَأَذَرْيُونِيٌّ وَإِلٰى غَيْرِ
ذٰلِكَ مَعَ اشْتِرَاكِ كُلِّهَا فِي الْحُمْرَةِ ثُمَّ عَجَائِبُ

روايحها ومخالفة بعضها بعضاً مع اشتراك الكل في الطيب ثم عجائب اشكال حبوبها۔ فانه لكل واحد شكل و ورق وعرق وزهر ولون وطعم ورائحة وخاصية بل خاصيات لا يعرفها الا الله تعالى شانه۔ والتي عرفها الانسان بالنسبة الى ما لم يعرفه كقطرة من بحر۔ ولنذكر شيئاً من خواصها مرتبة على حروف المعجم ان شاء الله تعالى۔

بيش نبات ينبت بارض الهند نصف درهم منه سم قاتل۔ وعلامته انه يعرض لمن سقي منه جحوظ العين وورم الشفتين واللسان والدوار والغثي۔ والسمانى يعتلف منه ولا يضره شيئاً۔ وكذلك فارة البيش۔ وهو حيوان يسكن في اصله ويأكل منه۔ قال ابن سيناء انه يذهب البرص طلاء وشرباً وينفع

مِنَ الجُذَامِ ۔ وَهُوَ سَمٌّ قَاتِلٌ يُقْتَلُ مِنْهُ نِصْفُ دِرْهَمٍ وَتِرْيَاقُهُ فَارَةُ البِيْشِ ۔

دِفْلَى مِنْهُ بَرِّيٌّ وَنَهْرِيٌّ ۔ فَالبَرِّيُّ وَرَقُهُ كَوَرَقِ بَقْلَةِ الحَمْقَاءِ ۔ بَلْ أَدَقُّ ۔ وَقُضْبَانُهُ طِوَالٌ مُنْبَسِطَةٌ عَلَى الأَرْضِ ۔ يَنْبُتُ فِي الخَرَابَاتِ ۔ وَالنَّهْرِيُّ عَلَى شُطُوطِ الأَنْهَارِ ۔ وَتَنْهَضُ قُضْبَانُهُ عَلَى الأَرْضِ ۔ وَشَوْكُهُ خَفِيٌّ وَوَرَقُهُ كَوَرَقِ الخِلَافِ ۔ وَأَعْلَى سَاقِهِ أَغْلَظُ مِنْ أَسْفَلِهِ وَتُفَّاحُهُ كَالوَرْدِ الأَحْمَرِ ۔ وَثَمَرَتُهُ صُلْبَةٌ مَحْشُوَّةٌ شَيْئًا كَالصُّوفِ

قَالَ ابْنُ سِينَا ءَوَرَقُهُ تَهْرُبُ مِنْهُ البَرَاغِيثُ وَأَكْلُهُ يَقْتُلُ أَكْلَهُ مِنْ جَمِيعِ بَنِي آدَمَ وَسَائِرِ الحَيَوَانَاتِ ۔

قَالَ بَلِينَاسُ الحَكِيمُ عَلِمَ بَعْضُ المُلُوكِ بِعَدُوٍّ قَصَدَهُ فِي عَسْكَرٍ لَا طَاقَةَ لَهُ بِهِ فَأَخَذَ مِنَ الشَّعِيرِ وَعَجَنَهُ بِالدِّفْلَى وَتَرَكَهُ حَتَّى جَفَّ وَأَخَذَ الشَّعِيرَ مَعَهُ وَخَرَجَ إِلَى وَجْهِهِ

الْعَدُوِّ- فَلَمَّا قَرُبَ مِنَ الْعَدُوِّ تَنَحّٰى عَنْهُ وَتَرَكَ الْاَثْقَالَ وَالْمِيْرَةَ وَالشَّعِيْرَ فَوَرَدَ عَسْكَرُ الْعَدُوِّ وَاَطْلَقُوْا دَوَابَّهُمْ فِي الشَّعِيْرِ فَهَلَكَتْ كُلُّهَا- فَكَرَّ عَلَيْهِمْ وَاَسَرَهُمْ-

قِثَّاءٌ قَالَ صَاحِبُ الْفِلَاحَةِ اِذَا اَرَدْتَّ اَنْ تَكُوْنَ الْقِثَّاءُ عَلٰى صُوْرَةِ شَيْءٍ مِّنَ الْحَيْوَانَاتِ فَخُذْ قَالِبًا لِلصُّوْرَةِ الَّتِيْ اَرَدْتَّ وَاجْعَلْهَا فِيْهِ وَهِيَ صَغِيْرَةٌ وَّاسْتَوْثِقْ مِنْهَا رَبْطًا بِحَيْثُ لَا يَدْخُلُ الْقَالِبَ رِيْحٌ وَّلَا غُبَارٌ- فَاِنَّهَا اِذَا عَظُمَتْ فِيْهَا كَانَتْ عَلٰى صُوْرَةِ الْقَالِبِ الَّذِيْ جَعَلْتَهَا فِيْهِ-

اَلنَّظَرُ الثَّالِثُ فِي الْحَيَوَانِ

اَمَّا الْحَيَوَانُ فَفِي الْمَرْتَبَةِ الثَّالِثَةِ مِنَ الْكَائِنَاتِ وَاَبْعَدُ
الْمُوَلَّدَاتِ عَنِ الْاُمَّهَاتِ - لِاَنَّ الْمَرْتَبَةَ الْاُوْلٰى لِلْمَعَادِنِ وَهِيَ
بَاقِيَةٌ عَلَى الْجَمَادِيَّةِ لِقُرْبِهَا مِنَ الْبَسَائِطِ - وَالْمَرْتَبَةُ الثَّانِيَةُ
لِلنَّبَاتِ فَاِنَّهَا مُتَوَسِّطَةٌ بَيْنَ الْمَعَادِنِ وَالْحَيَوَانِ بِحُصُوْلِ
النَّشْوِ وَالنُّمُوِّ وَالْمَرْتَبَةُ الثَّالِثَةُ لِلْحَيَوَانِ - وَاِنَّهُ قَدْ جَمَعَ
بَيْنَ النَّشْوِ وَالنُّمُوِّ وَالْحِسِّ وَالْحَرَكَةِ - وَهٰذِهٖ قُوًى مَوْجُوْدَةٌ
فِيْ جَمِيْعِ اَفْرَادِ الْحَيَوَانِ حَتّٰى فِي الذُّبَابِ وَالْبَعُوْضِ - وَاَمَّا
الْحِسُّ فَاِنَّ اللهَ تَعَالٰى لَمَّا قَضٰى لِكُلِّ حَيَوَانٍ اَمَدًا مَعْلُوْمًا -
وَاَبَدًا اَنَّ الْحَيَوَانَ مُعْتَرِضَةٌ لِلْاٰفَاتِ الْمُفْسِدَةِ لَهَا وَالْمُهْلِكَةِ
اِيَّاهَا - فَاقْتَضَتِ الْحِكْمَةُ الْاِلٰهِيَّةُ لَهَا الْقُوَّةَ الْحَسَّاسِيَّةَ
لِيَشْعُرَ بِوَاسِطَتِهَا بِالْمُنَافِيْ فَيَدْفَعُهٗ عَنْ نَفْسِهٖ اِذَا اَحَسَّ
بِاَلَمِهٖ - فَلَوْلَا هٰذِهِ الْقُوَّةُ لَمَا اَحَسَّ الْحَيَوَانُ بِالْجُوْعِ

إِلَى أَنْ مَاتَ بَغْتَةً فُجَاءَةً - مِنْ عَدَمِ الْغِذَاءِ - وَلَكَانَ
إِذَا نَامَ فَأَصَابَتْ يَدَهُ أَوْ رِجْلَهُ نَارٌ فَإِنْ لَمْ يَكُنْ يُحِسُّ بِهِ
حَتَّى يَنْتَبِهَ مِنْ نَوْمِهِ فَإِذَا هُوَ بِلَا يَدٍ أَوْ رِجْلٍ - وَأَمَّا
الْحَرَكَةُ فَإِنَّ الْحَيَوَانَ لَمَّا كَانَ مُحْتَاجًا إِلَى الْغِذَاءِ وَ
لَمْ يَكُنْ غِذَاؤُهُ بِجَنْبِهِ فِي جَمِيعِ الْأَوْقَاتِ اقْتَضَتْ
الْحِكْمَةُ الْإِلٰهِيَّةُ لَهُ آلَاتِ الْحَرَكَةِ لِيَتَحَرَّكَ بِهَا إِلَى
الْغِذَاءِ - وَلَوْلَا هٰذِهِ الْقُوَّةُ وَاحْتَاجَ الْحَيَوَانُ إِلَى
الْغِذَاءِ وَلَمْ يَقْدِرْ عَلَى الْمَشْيِ إِلَيْهِ فَمَاتَ جُوعًا كَشَجَرَةٍ
لَا تَجِدُ الْمَاءَ حَتَّى تَجِفَّ - وَلَكَانَ إِذَا أَصَابَهُ آفَةٌ مِنْ حَرْقٍ
أَوْ غَرْقٍ بَقِيَ عَلَى مَكَانِهِ حَتَّى أَدْرَكَهُ الْحَرْقُ أَوِ الْغَرْقُ وَ
لَمَّا كَانَتِ الْحَيَوَانَاتُ بَعْضُهَا عَدُوًّا لِلْبَعْضِ اقْتَضَتِ الْحِكْمَةُ
الْإِلٰهِيَّةُ لِكُلِّ حَيَوَانٍ آلَةً يَحْفَظُ بِهَا نَفْسَهُ مِنْ عَدُوِّهِ - فَمِنْهَا
مَا يَدْفَعُ الْعَدُوَّ بِالْقُوَّةِ وَالْمُقَاوَمَةِ كَالْفِيلِ وَالْجَامُوسِ وَالْأَسَدِ

وَغَيْرِهَا - وَمِنْهَا مَا يَسْلَمُ مِنْ عَدُوِّهِ بِالْفِرَارِ فَأُعْطِيَ آلَةَ الْفِرَارِ كَالظِّبَاءِ وَالْأَرَانِبِ وَالطُّيُوْرِ وَغَيْرِهَا - وَمِنْهَا مَا يَحْفَظُ نَفْسَهُ بِحِصْنٍ كَالْفَارِ وَالْحَيَّةِ وَالْهَوَامِّ - وَمُقْتَضَى الْحِكْمَةِ الْإِلٰهِيَّةِ أَنْ خَلَقَ لِكُلِّ حَيَوَانٍ مِّنَ الْأَعْضَاءِ مَا يَتَوَقَّفُ عَلَيْهِ بَقَاءُ ذَاتِهِ وَنَوْعِهِ - لَا زَائِدًا وَّلَا نَاقِصًا - فَلِذٰلِكَ اخْتَلَفَتْ أَشْكَالُهَا وَأَعْضَاؤُهَا - وَتَنَوَّعَتْ أَنْوَاعًا كَثِيْرَةً رُوِيَ عَنْ عُمَرَ بْنِ الْخَطَّابِ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ عَنْ رَسُوْلِ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ أَنَّهُ قَالَ إِنَّ اللّٰهَ تَعَالٰى خَلَقَ فِي الْأَرْضِ أَلْفَ أُمَّةٍ سِتَّ مِائَةٍ فِي الْبَحْرِ وَأَرْبَعَ مِائَةٍ فِي الْبَرِّ -

وَلْنَذْكُرِ الْآنَ بَعْضَ أَنْوَاعِ الْحَيَوَانِ وَعَجَائِبِهَا وَخَوَاصِّهَا إِنْ شَاءَ اللّٰهُ تَعَالٰى -

اَلنَّوْعُ الْأَوَّلُ الْإِنْسَانُ

اِعْلَمْ أَنَّ الْإِنْسَانَ مَجْمُوْعٌ مُرَكَّبٌ مِنَ النَّفْسِ وَالْبَدَنِ

فَاِنَّهٗ اَشْرَفُ الْحَیَوَانَاتِ وَخُلَاصَۃُ الْمَخْلُوْقَاتِ رَکَّبَہُ اللّٰہُ تَعَالٰی
فِیْ اَحْسَنِ صُوْرَۃٍ رُوْحًا وَّبَدَنًا۔ وَخَصَّصَہٗ بِالنُّطْقِ وَ
الْعَقْلِ سِرًّا وَّعَلَنًا۔ وَزَیَّنَ ظَاھِرَہٗ بِالْحَوَاسِّ وَالْخَطِّ الْاَوْفٰی۔
وَبَاطِنَہٗ بِالْقُوٰی مَاھُوَ اَشْرَفُ وَاَقْوٰی۔ وَھَیَّأَ لِلنَّفْسِ
النَّاطِقَۃِ الدِّمَاغَ۔ وَاَسْکَنَہٗ اَعْلٰی مَحَلٍّ وَّاَوْفَقَ رُتْبَۃً۔
وَزَیَّنَہٗ بِالْفِکْرِ وَالذِّکْرِ وَالْحِفْظِ۔ وَسَلَّطَ عَلَیْہِ الْجَوَاھِرَ
الْعَقْلِیَّۃَ لِتَکُوْنَ النَّفْسُ اَمِیْرًا وَّالْعَقْلُ وَزِیْرَہٗ وَالْقُوٰی
جُنُوْدَہٗ وَالْحِسُّ الْمُشْتَرَکُ بَرِیْدَہٗ وَالْاَعْضَاءُ خَدَمَہٗ وَ
الْبَدَنُ مَحَلُّ مَمْلَکَتِہٖ وَالْحَوَاسُّ یُسَافِرُوْنَ فِیْ جَمِیْعِ
الْاَوْقَاتِ فِیْ عَالَمِھِمْ۔ وَیَلْتَقِطُوْنَ الْاَخْبَارَ الْمُوَافِقَۃَ وَ
یَعْرِضُوْنَھَا عَلَی الْحِسِّ الْمُشْتَرَکِ الَّذِیْ ھُوَ وَاسِطَۃٌ
بَیْنَ النَّفْسِ وَالْحَوَاسِّ عَلٰی بَابِ الْمَدِیْنَۃِ۔ وَھُوَ یَعْرِضُھَا
عَلَی الْقُوَّۃِ الْعَقْلِیَّۃِ تَخْتَارُ مَایُوَافِقُ فَمِنْ ھٰذَا

الوجه قالوا الانسان عالم صغير۔ ومن حيث انه يتغذى ويمو قالوا نبات۔ ومن حيث انه يحس ويتحرك قالوا حيوان۔ ومن حيث انه يعلم حقايق الاشياء قالوا ملك۔ فصار مجموعا لهذه المعانى۔ فاذا صرف همته الى جهة من هذه الجهات يلتحق بها۔ وان كان قد صرف همته الى الجهة الطبيعية فيكون راضيا من دنياه بالتغذى وتنقية الفضول۔ وان كان الى الحيوانية فيكون اما غضوبا كسبع او شبقا كتيس او اكولا كثور او شرها كخنزير او ضرعا ككلب او حقودا كجمل او متكبرا كنمر او ذا روغان كثعلب او يجمع هذا كله فيكون شيطانا مريدا۔ وان كان صرف الى الجهة الملكية فيكون متوجها الى العالم الاعلى۔ ولا يرضى بالمنزل الاسفل والموضع الادنى۔ فيكون المراد من قوله

تَعَالیٰ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلیٰ كَثِيْرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيْلاً۔

اَلنَّظَرُ فِی الْقُوٰی

اَلْقُوٰی صِنْفٌ مِّنَ الْمَلٰئِكَةِ خَلَقَهَا اللّٰهُ تَعَالیٰ لِتَدْبِيْرِ الْاَبْدَانِ وَقِوَامِ مَنَافِعِ اَعْضَائِهَا مِنَ الْاَفْعَالِ وَالْاِدْرَاكَاتِ۔ فَتَشْبَهُ اَفْعَالُهَا فِيْهَا اَفْعَالَ اَصْنَاعِ الْبِلَادِ وَسُكَّانِهَا۔ فَاِنَّ حَالَ الْبَدَنِ مَعَ الرُّوْحِ وَهٰذِهِ الْقُوٰی تَشْبَهُ مَدِيْنَةً عَامِرَةً بِالْاَنْهَا مَانُوْسَةً بِسُكَّانِهَا مَفْتُوْحَةَ الْاَسْوَاقِ مَسْلُوْكَةَ الطُّرُقَاتِ مُشْتَغِلَةَ الْاَصْنَاعِ۔ وَحَالُهٗ عِنْدَ النَّوْمِ وَهُدُوِّ الْحَوَاسِّ وَسُكُوْنِ الْحَرَكَاتِ يَشْبَهُ حَالَ الْمَدِيْنَةِ بِاللَّيْلِ اِذَا غُلِقَتْ اَبْوَابُهَا وَتَعَطَّلَتْ اَصْنَاعُهَا وَنَامَ اَهْلُهَا۔ وَمِنْهُمْ مَنْ قَالَ اِنَّ الْبَدَنَ كَبَيْتٍ مُّنَقَّشٍ بِنُقُوْشٍ غَرِيْبَةٍ وَصُوَرٍ عَجِيْبَةٍ وَاَلْوَانٍ مُّخْتَلِفَةٍ۔ وَالْقُوٰی تِلْكَ النُّقُوْشُ وَ

الصُّوَرُ۔ وَالنَّفْسُ كَالسِّرَاجِ الَّذِيْ يُدَارُ فِيْ أَطْرَافِ الْبَيْتِ وَ
بِسَبَبِ وُصُوْلِ ضَوْئِهٖ إِلَى أَجْزَاءِ الْبَيْتِ يُرَى فِيْ سَقْفِهٖ
وَحِيْطَانِهٖ وَفُرُشِهٖ عَجَائِبُ تَبْهَرُ فِيْهَا - بَلْ فِيْ كُلِّ زَاوِيَةٍ مِّنْ
زَوَايَاهَا مِثْلُ الْحِسِّ وَالْعَقْلِ وَالْفَهْمِ وَالْقُوَى الظَّاهِرَةِ
وَالْبَاطِنَةِ وَالْجَمَالِ وَغَيْرِهَا - فَإِذَا فَارَقَ النَّفْسُ الْبَدَنَ
بَطَلَتْ هٰذِهِ الْمَعَانِيْ كُلُّهَا - كَمَا أَنَّ الْبَيْتَ عِنْدَ انْطِفَاءِ السِّرَاجِ
لَا يُرَى فِيْهِ لِتِلْكَ الصُّوَرِ وَالنُّقُوْشِ أَثَرٌ -

وَعَجَائِبُ الْقُوَى خَارِجَةٌ عَنِ الْفَهْمِ لٰكِنْ أَحْبَبْتُ
أَنْ أَذْكُرَ بَعْضَ مَا أَدْرَكَهُ أَذْكِيَاءُ النُّفُوْسِ مِنَ الْحُكَمَاءِ
مِنَ الْعَجَائِبِ الْمُوْدَعَةِ فِي الْأَنْوَاعِ الْأَرْبَعَةِ مِنَ الْقُوَى

اَلْقُوَى الظَّاهِرَةُ

وَهِيَ الْحَوَاسُّ الْخَمْسُ اُوْلٰى حَاسَّةُ اللَّمْسِ - وَهِيَ قُوَّةٌ
مُنْبَثَّةٌ فِيْ جَمِيْعِ جِلْدِ الْبَدَنِ تُدْرِكُ بِمَا تُلَاقِيْهِ وَيُؤَثِّرُ

فِيْهِ - فَاِنَّهَا اَوَّلُ حَاسَّةٍ خُلِقَتْ لِلْحَيَوَانِ حَتّٰى اِذَا مَسَّتْهُ نَارٌ اَوْحَدِيْدٌ حَارٌّ يُحِسُّ بِهٖ فَيَهْرُبُ مِنْهُ - وَلَا يُتَصَوَّرُ حَيَوَانٌ اِلَّا وَلَهٗ هٰذَا الْحِسُّ حَتَّى الدُّوْدَةِ الَّتِيْ فِي الطِّيْنِ فَاِنَّهَا اِذَا غُرِزَ فِيْهَا اِبْرَةٌ اِنْقَبَضَتْ -

اَلثَّانِيَةُ الشَّمُّ - وَهِيَ قُوَّةٌ فِيْ مُقَدَّمِ الدِّمَاغِ تُدْرِكُ الرَّوَائِحَ الَّتِيْ يُؤَدِّيْهَا الْهَوَاءُ الْمُتَكَيِّفُ بِتِلْكَ الْكَيْفِيَّةِ -

اَلثَّالِثَةُ الْبَصَرُ - وَهِيَ قُوَّةٌ مُرَتَّبَةٌ فِيْ عَصَبَةٍ مُجَوَّفَةٍ فِي الْعَيْنِ تُدْرِكُ بِحُصُوْلِ الْاَشْيَاءِ ذَوَاتِ الصُّوَرِ وَالْاَلْوَانِ - فَاِنَّ الضَّوْءَ اِذَا سَرٰى فِي الْاَجْسَامِ الشَّفَّافَةِ وَحَمَلَ مَعَهٗ اَلْوَانَ الْاَجْسَامِ - وَاتَّصَلَ بِحَدَقَةِ الْحَيَوَانِ وَسَرٰى فِيْهَا كَمَا يَسْرِيْ فِي الْاَجْسَامِ الشَّفَّافَةِ اِنْصَبَغَتِ الْحَدَقَةُ بِتِلْكَ الْاَلْوَانِ كَمَا يَنْصَبِغُ الْهَوَاءُ بِالضِّيَاءِ فَعِنْدَ ذٰلِكَ يُحِسُّ بِالْقُوَّةِ الْبَاصِرَةِ -

الرابعة السمع - وهي قوة مرتبة في عصب داخل الصماخ تدرك الصوت الذي يؤدي إليه الهواء بالتموج - وحاله يشبه بتموج الماء - فإن الهواء أشد لطافة من الماء فإذا وقع شيء في الماء تحدث من وقوعه دوائر - فكلما اتسع ذلك الشكل ضعفت حركته وتموجه إلى أن يضمحل فكذلك يحصل من قرع الصوت الهواء تموج فأي سامع حصل في ذلك الموج دخل أذنه فتحس به القوة السامعة -

الخامسة الذوق - وهي قوة منبثة في جرم اللسان يدرك بها ما يماسه من المطعوم بواسطة الرطوبة العذبة التي تحت اللسان - فإن تلك الرطوبة تخالط الجسم الذي فيه كيفية الطعم - فتتكيف بتلك الكيفية فيحصل الإحساس بالطعم

بسم الله الرحمن الرحيم

القصيدة اللامية للشيخ العلامة إسمعيل بن أبي بكر المقري الزبيدي رضي الله تعالى عنه

زيادة القول تحكي النقص في العمل

ومنطق المرء قد يهديه للزلل

إن اللسان صغير جرمه وله

جرم كبير كما قد قيل في المثل

فكم ندمت على ما كنت قلت به
وما ندمت على ما لم تكن تقل
وأضيق الأمر أمر لم تجد معه
فتى يعينك أو يهديك للسبل
إن المشاور إما صائب غرضا
أو مخطئ ليس منسوبا إلى الخطل
لا تحقر القول يأتيك الحقير به
فالنحل وهو ذباب طائر العسل
ولا يغرنك ود من أخي أمل
حتى تجربه في غيبة الأمل
إذا العدو أحاجته الأحا علل
عادت عداوته عند انقضا العلل
لا تجزعن لخطب ما به حيل

تُغْنِيْ وَإِلَّا فَدَعْ تَعْجِزْ عَنِ الْحِيَلِ

لَا شَيْءَ أَوْلَى بِصَبْرِ الْمَرْءِ مِنْ قَدَرٍ

لَا بُدَّ مِنْهُ وَخَطْبٍ غَيْرِ مُنْتَقِلِ

لَا تَجْزَعَنَّ عَلَى مَا نِلْتَ حَيْثُ مَضَى

وَلَا عَلَى فَوْتِ أَمْرٍ حَيْثُ لَمْ تَنَلِ

فَلَيْسَ تُغْنِي الْفَتَى فِي الْأَمْرِ عُدَّتُهُ

إِذَا انْقَضَتْ عَلَيْهِ عُدَّةُ الْأَجَلِ

وَقَدْرُ شُكْرِ الْفَتَى لِلّٰهِ نِعْمَتَهُ

كَقَدْرِ صَبْرِ الْفَتَى لِلْحَادِثِ الْجَلَلِ

وَإِنَّ أَخْوَفَ نَهْجٍ مَا خَشِيتُ بِهِ

ذِهَابُ حُرِّيَّةٍ أَوْ مُرْتَضَى عَمَلِ

لَا تَفْرَحَنَّ بِسَقْطَاتِ الرِّجَالِ وَلَا

معاً
تَهْزَأْ بِغَيْرِكَ وَاحْذَرْ صَوْلَةَ الدُّوَلِ

إِنْ تَأْمَنِ الدَّهْرَ أَنْ يُبْعِدَ الْعَدُوَّ فَلَا

تَأْمَنًا مِنَ الدَّهْرِ أَنْ يُلْقِيكَ فِي السُّفُلِ

أَحَقُّ شَيْءٍ بِرَدٍّ مَا تُخَالِفُهُ

شَهَادَةُ الدَّهْرِ فَاحْكُمْ صَنْعَةَ الْجَدَلِ

وَقِيمَةُ الْمَرْءِ مَا قَدْ كَانَ يُحْسِنُهُ

فَاطْلُبْ لِنَفْسِكَ مَا تَعْلُو بِهِ وَصِلِ

أُطْلُبْ تَنَلْ لَذَّةَ الْإِدْرَاكِ مُلْتَمِسًا

أَوْ رَاحَةَ الْيَأْسِ لَا تَرْكَنْ إِلَى الْوَكَلِ

وَكُلُّ دَاءٍ دَوَاهُ مُمْكِنٌ أَبَدًا

إِلَّا إِذَا امْتَزَجَ الْإِقْتَارُ بِالْكَسَلِ

وَالْمَالُ صُنْهُ وَوَرِّثْهُ الْعَدُوَّ وَلَا

تَحْتَاجُ حَيًّا إِلَى الْإِخْوَانِ فِي الْأُكُلِ

وَخَيْرُ مَالِ الْفَتَى مَالٌ يَصُونُ بِهِ

عِرْضًا وَّيُنْفِقُهُ فِي صَالِحِ الْعَمَلِ

وَأَفْضَلُ الْبِرِّ مَا لَا مَنَّ يَتْبَعُهُ

وَلَا تَقَدَّمَهُ شَيْءٌ مِّنَ الْمَطَلِ

وَإِنَّمَا الْجُودُ بَذْلٌ لَّمْ تُكَافِ بِهِ

صُنْعًا وَّلَمْ تَنْتَظِرْ فِيهِ جَزَا رَجُلِ

إِنَّ الصَّنَائِعَ أَطْوَاقٌ إِذَا شُكِرَتْ

وَإِنْ كُفِرْنَ فَأَغْلَالٌ لِّمُنْتَحِلِ

ذُو اللُّؤْمِ يَحْصَرُ مَهْمَا جِئْتَ تَسْأَلُهُ

شَيْئًا وَّيَحْصَرُ نُطْقُ الْمَرْءِ إِنْ يَّسَلِ

وَإِنَّ فَوْتَ الَّذِي تَهْوَى لَأَهْوَنُ مِنْ

إِدْرَاكِهِ بِلَئِيمٍ غَيْرِ مُحْتَفِلِ

وَإِنَّ عِنْدِي الْخَطَا فِي الْجُودِ أَحْسَنُ مِنْ

إِصَابَةٍ حَصَلَتْ فِي الْمَنْعِ وَالْبُخْلِ

خَيْرٌ مِنَ الْخَيْرِ مُسْدِيهِ إِلَيْكَ كَمَا
شَرٌّ مِنَ الشَّرِّ أَهْلُ الشَّرِّ وَالدَّخَلِ
ظَوَاهِرُ الْعَتْبِ لِلْإِخْوَانِ أَحْسَنُ مِنْ
بَوَاطِنِ الْحِقْدِ فِي التَّسْدِيدِ لِلْخَلَلِ
دَارِ الْجَهُولَ وَسَامِحْهُ تَكِدْهُ وَلَا
تَرْكَبْ سِوَى السِّلْمِ وَاحْذَرْ سَقْطَةَ الْعَجِلِ
لَا تَشْرَبَنَّ نَقِيعَ السُّمِّ مُتَّكِلًا
عَلَى عَقَاقِيرَ قَدْ جُرِّبْنَ بِالْعَمَلِ
وَأَلْقَ الْأَحِبَّةَ وَالْإِخْوَانَ إِنْ قَطَعُوا
حَبْلَ الْوِدَادِ بِحَبْلٍ مِنْكَ مُتَّصِلِ
فَأَعْجَزُ النَّاسِ حُرٌّ ضَاعَ مِنْ يَدِهِ
صَدِيقُ وُدٍّ فَلَمْ يَرْدُدْهُ بِالْحِيَلِ
اِسْتَصْفِ خِلَّكَ وَاسْتَبْقِهِ أَحْسَنَ مِنْ

تبديل محلٍّ وكيف الأمن بالبدل

واحمل ثلاث خصال من مظالمه
تحفظه فيها ودع ما شئته وقل

ظلم الدلال وظلم الغيظ فاعفهما
وظلم جفوته فاقسط ولا تمل

فكن مع الخلق ما كانوا لخالقهم
واحذر معاشرة الأوغاد والسفل

واخش الأذى عند إكرام اللئيم كما
تخشى الأذى إن أهنت الحر في حفل

والغدر في الناس طبع لا تثق بهم
وإن أبيت فكن في الأمن والوجل

من يقظة بالفتى إظهار غفلته
مع التحرز من غدر ومن حيل

سل التجارب وانظر في مرآتها

فللعواقب فيها أشرف المثل

وخير ما جربته النفس ما اتعظت

عن الوقوع به في العجز والوكل

فاصبر لواحدة تأمن توابعها

فربما كانت الصغرى من الأول

فلا يغرنك مرقى في سهولته

فربما ضقت ذرعا منه في النزل

وللأمور وللأعمال عاقبة

فاخش الحجز ابغتة واحذر عن مهل

ذو العقل يترك ما يهوى لخشيته

من العلاج بمكروه من الخلل

من المروءة ترك المرء شهوته

فَانْظُرْ لِأَيِّهِمَا آثَرْتَ وَاحْتَفِلِ

إِسْتَحِي مِنْ ذَمِّ مَنْ إِنْ يَكُنْ تُوسِعُهُ

مَدْحًا وَمِنْ مَدْحِ مَنْ إِنْ غَابَ تُوْ تَذِلِ

شَرُّ الْوَرٰى بِمَسَاوِي النَّاسِ مُشْتَغِلُ

مِثْلَ الذُّبَابِ يُرَاعِي مَوْضِعَ الْعِلَلِ

لَوْ كُنْتَ كَالْقِدْحِ فِي التَّقْوِيمِ مُعْتَدِلًا

لَقَالَتِ النَّاسُ هٰذَا غَيْرُ مُعْتَدِلِ

لَا يَظْلِمُ الْحُرُّ إِلَّا مَنْ يُطَاوِلُهُ

وَيَظْلِمُ النَّذْلُ أَدْنٰى مِنْهُ فِي النَّذَلِ

يَا ظَالِمًا جَارَ فِي مَنْ لَا نَصِيرَ لَهُ

إِلَّا الْمُهَيْمِنُ لَا تَغْتَرَّ بِالْمَهَلِ

غَدًا تَمُوتُ وَيَقْضِي اللّٰهُ بَيْنَكُمَا

بِحُكْمِهِ الْحَقِّ لَا زَيْغٍ وَلَا مَيَلِ

وَإِنَّ أَوْلَى الْوَرَى بِالْعَفْوِ أَقْدَرُهُمْ
عَلَى الْعُقُوبَةِ إِنْ يَظْفَرْ بِذِى زَلَلِ

حِلْمُ الْفَتَى عَنْ سَفِيهِ الْقَوْمِ يُكْثِرُ مِنْ
أَنْصَارِهِ وَيُوَقِّيهِ مِنَ الْغِيَلِ

وَالْحِلْمُ طَبْعٌ فَمَا كَسْبٌ يَجُودُ بِهِ
لِقَوْلِهِ خُلِقَ الْإِنْسَانُ مِنْ عَجَلِ

بسم الله الرحمن الرحيم

القصيدة اللامية للفاضل الأديب صلاح الدين الصفدي

الجد في الجد والحرمان في الكسل
فانصب تصب عن قريب غاية الأمل

وشم بروق المعالي في مخائلها
بناظر القلب تكفى مؤنة العمل

واصبر على كل ما يأتي الزمان به
صبر الحسام بكف الدارع البطل

لا تمسين على ما فات ذا حزن
ولا تظل بما أوتيت في جذل

فَالدَّهرُ يُقصِرُ مِن هذا او ذا أملاً
وَربَّمَا حَلَّ بَعضُ الامرِ فِي الوَجَلِ

وَجَانِبِ الحِرصَ وَالاَطمَاعَ تُحظَ بِمَا
تَرجُو مِنَ العِزِّ وَالتَّايِيدِ فِي العَجَلِ

وَصَاحِبِ الحَزمَ وَالعَزمَ اللَّذَينِ هُمَا
فِي الحَلِّ وَالحِلِّ ضِدَّا العِيِّ وَالخَطَلِ

وَالبِس لِكُلِّ زَمَانٍ مَّا يُلَائِمُهُ
فِي العُسرِ وَاليُسرِ مِن حَلٍّ وَّمُرتَحَلِ

وَاصمُت فَفِي الصَّمتِ اَسرَارٌ تَضَمَّنَهَا
مَا تَنبَّهَا قَطُّ اِلَّا سَيِّدُ الرُّسُلِ

وَاستَشعِرِ الحِلمَ فِي كُلِّ الاُمُورِ وَلَا
تَبدُر بِبَادِرَةٍ اِلَّا اِلَى رَجُلِ

وَاِن بُلِيتَ بِشَخصٍ لَا خَلَاقَ لَهُ

فكن كأنك لم تسمع ولم يقل
ولا تمار سفيهاً في محاورة
ولا حليماً لكي تنجو من الزلل
ثم المزاح فدع عنه ما استطعت ولا
تكن عبوساً وداري الناس عن كمل
ولا يغرك من نبد وبشاشته
منه اليك فان السم في العسل
وان اردت نجاحاً او بلوغ منى
فاكتم امورك عن حاف ومنتعل
وابكر بكور غراب في شدا امر
في باس ليث كمي في دها ثعل
بجود حاتم في اقدام عنترة
في حلم احنف في علم الامام علي

وَهُنْ وَعِزَّ وَبَاعِدْ وَاقْتَرِبْ وَأَنِلْ
وَابْخَلْ وَجُدْ وَانْتَقِمْ وَاصْفَحْ وَصُلْ وَصِلِ
بِلَا غُلُوٍّ وَّلَا جَهْلٍ وَّلَا سَرَفٍ
وَلَا تَوَانٍ وَّلَا سُخْطٍ وَّلَا مَلَلِ
وَكُنْ أَشَدَّ مِنَ الصَّخْرِ الْأَصَمِّ لَدَى الْبَأْ
سَاءِ أَسْيَرَ فِي الْآفَاقِ مِنْ مَثَلِ
حُلْوًا لِمُذَاقِهِ سُوءُ الْبِنَا شَرِسًا
صَعْبًا ذَلُولًا عَظِيمَ الْمَكْرِ وَالْحِيَلِ
مُهَذَّبًا لَوْذَعِيًّا طَيِّبًا فَكِهًا
غَشَمْشَمًا غَيْرَ هَيَّابٍ وَّلَا وَكِلِ
صَافِي الْوِدَادِ لِمَنْ أَصْفَى مَوَدَّتَهُ
حَقًّا وَّأَحْقَدَ لِلْأَعْدَاءِ مِنْ جَمَلِ
لَا يَطْمَئِنَّ إِلَى مَا فِيهِ مَنْقَصَةٌ

عَلَيْهِ إِلَّا إِذَا مَرَّ مَا عَلَى دَخَلِ

وَلَا يُقِيمُ بِأَرْضٍ طَابَ مَسْكَنُهَا

حَتَّى يُقَدَّ أَدِيمَ السَّهْلِ وَالْجَبَلِ

وَلَا يُصِيخُ إِلَى دَاعٍ إِلَى طَمَعٍ

وَلَا يُبِيحُ بِقَاعٍ نَازِحِ الْعِلَلِ

وَلَا يُضَيِّعُ سَاعَاتِ الدُّهُورِ فَلَنْ

يَعُودَ مَا فَاتَ مِنْ أَيَّامِهَا الْأُوَلِ

وَلَا يُرَاقِبُ إِلَّا مَنْ يُرَاقِبُهُ

وَلَا يُصَاحِبُ إِلَّا كُلَّ ذِي نُبُلِ

وَلَا يَعُدُّ عُيُوبَ النَّاسِ مُحْتَقِرًا

لَهُمْ وَيَجْهَلُ مَا فِيهِ مِنَ الْخَلَلِ

وَلَا يَظُنُّ بِهِمْ سُوءًا وَلَا حَسَنًا

يُصَابُ مِنْ أَصْوَبِ الْأَمْرَيْنِ بِالْغَيَلِ

وَلَا يُؤَمِّلُ آمَالًا بِصُبْحِ غَدٍ
إِلَّا عَلَى وَجَلٍ مِّنْ وَثْبَةِ الْأَجَلِ
وَلَا يَنَامُ وَعَيْنُ الدَّهْرِ سَاهِرَةٌ
فِي شَأْنِهِ وَهُوَ سَاهٍ غَيْرُ مُحْتَفِلِ
وَلَا يَصُدُّ عَنِ التَّقْوَى بَصِيرَتَهُ
لِأَنَّهَا لِلْمَعَالِي أَوْضَحُ السُّبُلِ
مَنْ لَمْ تَكُنْ حُلَلُ التَّقْوَى مَلَابِسَهُ
عَارٍ وَإِنْ كَانَ مَغْمُورًا مِنَ الْحُلَلِ
مَنْ لَمْ تُفِدْهُ صُرُوفُ الدَّهْرِ تَجْرِبَةً
فِيمَا يُحَاوِلُ فَلْيُرْعَى مَعَ الْهَمَلِ
مَنْ سَالَمَتْهُ اللَّيَالِي فَلْيَثِقْ عَجِلًا
مِنْهَا بِحَرْبِ عَدُوٍّ غَيْرِ ذِي مَهَلِ
مَنْ كَانَ هِمَّتُهُ وَالشَّمْسُ فِي قَرَنٍ

كَانَت مَنِيَّتُهُ فِي دَارَةِ الحَمَلِ

مَنْ ضَيَّعَ الحَزْمَ لَمْ يَظْفَرْ بِحَاجَتِهِ
وَمَنْ رَمَى بِسِهَامِ العُجْبِ لَمْ يَنَلِ

مَنْ جَالَسَ الغَاغَةَ النَّوْكَى جَنَى نَدَمًا
لِنَفْسِهِ وَرُمِي بِالحَادِثِ الجَلَلِ

مَنْ جَادَ سَادَ وَأَمْسَى العَالَمُونَ لَهُ
رِقًّا وَّحَالَةُ أَهْلِ الكَفِّ لَمْ تَحُلِ

مَنْ لَّمْ يَصُنْ عِرْضَهُ سَاءَتْ خَلِيقَتُهُ
بِكُلِّ طَبْعٍ لَئِيمٍ غَيْرِ مُنْتَقِلِ

مَنْ رَامَ نَيْلَ العُلٰى بِالمَالِ يَجْمَعُهُ
مِنْ غَيْرِ حِلٍّ بَلٰى مِنْ جَهْلِهِ وَبَلِي

مَنْ هَاشَ عَاشَ وَخَيْرُ العَيْشِ أَشْرَفُهُ
وَشَرُّهُ عَيْشُ أَهْلِ الجُبْنِ وَالبُخْلِ

عَاينتُ أَيَّامَ دَهرِي شِدَّةً وَّرَخَا
وَبُؤتُ فِيهَا بِأَثقَالٍ عَلَيَّ وَلِي
وَخُضتُ فِي كُلِّ وَادٍ مِّن مَّسَالِكِهَا
بِلَا فُتُورٍ وَّلَا عَجزٍ وَّلَا فَشَلٍ
طَورًا امُقِيمًا مَّقَامَ الصَّيدِ فِي صَدَفٍ
وَتَارَةً فِي ظُهُورِ الأَينُقِ الذُّلُلِ
بِالشَّرقِ يَومًا وَّيَومًا فِي مَغَارِبِهِ
وَالغَورِ يَومًا وَّيَومًا فِي ذُرَى القُلَلِ
وَتَارَةً عِندَ أَملَاكٍ غَطَارِفَةٍ
وَتَارَةً أَنَا وَالغَوغَاءُ فِي زَجَلٍ
هٰذَا وَلَم أَرتَضِ حَالًا ظَفِرتُ بِهِ
إِلَّا وَثِقتُ بِحَبلٍ غَيرِ مُنفَصِلٍ
وَلَا أَبِيتُ بِحَوًا جَاشَ غَارِبُهُ

اِلَّا وَجَدْتُّ سَرَابًا اَوْ صَدًى وَثَلِ

حَتّٰى اِذَا الْمَرْءُ اَدْعُ لِيْ فِي الثَّرٰى وَطَنًا

اَقْصَرْتُ مِنْ غَيْرِ لَا وَهْنٍ وَّلَا مَلَلِ

فَالْيَوْمَ لَا اَحَدٌ لِّيْ عِنْدَهٗ اَرَبٌ

وَلَا فَتًى اَبَدًا اِذُوْ حَاجَةٍ قِبَلِيْ

وَفِي الْفُؤَادِ اُمُوْرٌ لَا اَبُوْحُ بِهَا

مَا قَرَّبَ النَّأْيَ اَيْدِي الْخَيْلِ وَالْاِبِلِ

وَاِنْ اَمُتْ فَلَقَدْ اَعْدَدْتُّ فِيْ طَلَبٍ

وَاِنْ عَمِرْتُ فَلَنْ اَصْغِيْ اِلَى عَذَلِ

تَمَّتْ بِرَسْمِ اَخٍ مَّا زَالَ سَاَلَنِيْ

اِنْ شَآءَ هَا اَبَدًا فِي الصُّبْحِ وَالطَّفَلِ

فَقُلْتُهَا لَا اَرٰى مَفْرُوْضَ طَاعَتِهٖ

وَالْقَلْبُ فِيْ شُغُلٍ نَّاهِيْكَ مِنْ شُغُلِ

وَلَا أُبَالِغُ فِي تَوْقِيفِ أَكْثَرِهَا

وَلَا ذَكَرْتُ بِهَا شَيْئًا مِّنَ الْغَزَلِ

لٰكِنَّهَا حِكَمٌ مَّمْلُوْءَةٌ هِمَمًا

تُغْنِي اللَّبِيبَ عَنِ التَّفْصِيلِ بِالْجُمَلِ

ثُمَّ الصَّلٰوةُ عَلٰى أَزْكَى الْوَرٰى حَسَبًا

مُحَمَّدٍ وَّأَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيْ

مَا أَوْمَضَ الْبَرْقُ فِي الدَّيْجُورِ مُبْتَسِمًا

وَمَا سَفَحْنَ دُمُوعُ الْعَارِضِ الْهَطِلِ

بسم الله الرحمن الرحيم

القصيدة المشهورة بالبردة للعارف بالله تعالى أبي عبد الله محمد بن سعيد البوصيري رحمه الله تعالى

أمن تذكر جيران بذي سلم
مزجت دمعا جرى من مقلة بدم

أم هبت الريح من تلقاء كاظمة
أو أومض البرق في الظلماء من إضم

فما لعينيك إن قلت اكففا همتا
وما لقلبك إن قلت استفق يهم

أيحسب الصب أن الحب منكتم

مَا بَيْنَ مُنْسَجِمٍ مِّنْهُ وَمُضْطَرِمِ

لَوْلَا الْهَوٰى لَمْ تُرِقْ دَمْعًا عَلٰى طَلَلٍ
وَلَا أَرِقْتَ لِذِكْرِ الْبَانِ وَالْعَلَمِ

فَكَيْفَ تُنْكِرُ حُبًّا بَعْدَ مَا شَهِدَتْ
بِهٖ عَلَيْكَ عُدُوْلُ الدَّمْعِ وَالسَّقَمِ

وَأَثْبَتَ الْوَجْدُ خَطَّيْ عَبْرَةٍ وَّضَنًا
مِثْلَ الْبَهَارِ عَلٰى خَدَّيْكَ وَالْعَنَمِ

نَعَمْ سَرٰى طَيْفُ مَنْ أَهْوٰى فَأَرَّقَنِيْ
وَالْحُبُّ يَعْتَرِضُ اللَّذَّاتِ بِالْأَلَمِ

يَا لَائِمِيْ فِي الْهَوَى الْعُذْرِيِّ مَعْذِرَةً
مِنِّيْ إِلَيْكَ وَلَوْ أَنْصَفْتَ لَمْ تَلُمِ

أَعَدَّتْكَ حَالِيْ لَا سِرِّيْ بِمُسْتَتِرٍ
عَنِ الْوُشَاةِ وَلَا دَائِيْ بِمُنْحَسِمِ

مَحَضْتَنِي النُّصْحَ لٰكِنْ لَسْتُ أَسْمَعُهُ

إِنَّ الْمُحِبَّ عَنِ الْعُذَّالِ فِي صَمَمِ

إِنِّي اتَّهَمْتُ نَصِيحَ الشَّيْبِ فِي عَذَلٍ

وَالشَّيْبُ أَبْعَدُ فِي نُصْحٍ عَنِ التُّهَمِ

فَإِنَّ أَمَّارَتِي بِالسُّوْءِ مَا اتَّعَظَتْ

مِنْ جَهْلِهَا بِنَذِيرِ الشَّيْبِ وَالْهَرَمِ

وَلَا أَعَدَّتْ مِنَ الْفِعْلِ الْجَمِيلِ قِرَى

ضَيْفٍ أَلَمَّ بِرَأْسِي غَيْرَ مُحْتَشِمِ

لَوْ كُنْتُ أَعْلَمُ أَنِّي مَا أُوَقِّرُهُ

كَتَمْتُ سِرًّا بَدَا لِي مِنْهُ بِالْكَتَمِ

مَنْ لِي بِرَدِّ جِمَاحٍ مِّنْ غَوَايَتِهَا

كَمَا يُرَدُّ جِمَاحُ الْخَيْلِ بِاللُّجُمِ

فَلَا تَرُمْ بِالْمَعَاصِي كَسْرَ شَهْوَتِهَا

إِنَّ الطَّعَامَ يُقَوِّي شَهْوَةَ النَّهِمِ

وَالنَّفْسُ كَالطِّفْلِ إِنْ تُهْمِلْهُ شَبَّ عَلَى

حُبِّ الرَّضَاعِ وَإِنْ تَفْطِمْهُ يَنْفَطِمِ

فَاصْرِفْ هَوَاهَا وَحَاذِرْ أَنْ تُوَلِّيَهُ

إِنَّ الْهَوَى مَا تَوَلَّى يُصْمِ أَوْ يَصِمِ

وَرَاعِهَا وَهْيَ فِي الْأَعْمَالِ سَائِمَةٌ

وَإِنْ هِيَ اسْتَحْلَتِ الْمَرْعَى فَلَا تُسِمِ

كَمْ حَسَّنَتْ لَذَّةً لِلْمَرْءِ قَاتِلَةً

مِنْ حَيْثُ لَمْ يَدْرِ أَنَّ السَّمَّ فِي الدَّسَمِ

وَاخْشَ الدَّسَائِسَ مِنْ جُوعٍ وَمِنْ شِبَعٍ

فَرُبَّ مَخْمَصَةٍ شَرٌّ مِنَ التُّخَمِ

وَاسْتَفْرِغِ الدَّمْعَ مِنْ عَيْنٍ قَدِ امْتَلَأَتْ

مِنَ الْمَحَارِمِ وَالْزَمْ حِمْيَةَ النَّدَمِ

وخالف النفس والشيطان واعصهما

وإن هما محضاك النصح فاتهم

ولا تطع منهما خصما ولا حكما

فأنت تعرف كيد الخصم والحكم

أستغفر الله من قول بلا عمل

لقد نسبت به نسلا لذي عقم

أمرتك الخير لكن ما ائتمرت به

وما استقمت فما قولي لك استقم

ولا تزودت قبل الموت نافلة

ولم أصل سوى فرض ولم أصم

ظلمت سنة من أحيا الظلام إلى

أن اشتكت قدماه الضر من ورم

وشد من سغب أحشاءه وطوى

تحت الحجارة كشحا مترف الأدم

وراودته الجبال الشم من ذهب

عن نفسه فأراها أيما شمم

وأكدت زهده فيها ضرورته

إن الضرورة لا تعدو على العصم

وكيف تدعو إلى الدنيا ضرورة من

لولاه لم تخرج الدنيا من العدم

محمد سيد الكونين والثقلين[1]

والفريقين من عرب ومن عجم

نبينا الآمر الناهي فلا أحد

أبر في قول لا منه ولا نعم

هو الحبيب الذي ترجى شفاعته

لكل هول من الأهوال مقتحم

[1] النون من المصراع الثاني ١٢ محمد مظهر

دعا إلى الله فالمستمسكون به

مستمسكون بحبل غير منفصم

فاق النبيين في خلق وفي خلق

ولم يدانوه في علم ولا كرم

وكلهم من رسول الله ملتمس

غرفا من البحر أو رشفا من الديم

وواقفون لديه عند حدهم

من نقطة العلم أو من شكلة الحكم

فهو الذي تم معناه وصورته

ثم اصطفاه حبيبا بارئ النسم

منزه عن شريك في محاسنه

فجوهر الحسن فيه غير منقسم

دع ما ادعته النصارى في نبيهم

وَاحْكُمْ بِمَا شِئْتَ مَدْحًا فِيهِ وَاحْتَكِمِ

وَانْسُبْ إِلَى ذَاتِهِ مَا شِئْتَ مِنْ شَرَفٍ

وَانْسُبْ إِلَى قَدْرِهِ مَا شِئْتَ مِنْ عِظَمِ

فَإِنَّ فَضْلَ رَسُولِ اللهِ لَيْسَ لَهُ

حَدٌّ فَيُعْرِبَ عَنْهُ نَاطِقٌ بِفَمِ

لَوْ نَاسَبَتْ قَدْرَهُ آيَاتُهُ عِظَمًا

أَحْيَى اسْمُهُ حِينَ يُدْعَى دَارِسَ الرِّمَمِ

لَمْ يَمْتَحِنَّا بِمَا تَعْيَا الْعُقُولُ بِهِ

حِرْصًا عَلَيْنَا فَلَمْ نَرْتَبْ وَلَمْ نَهِمِ

أَعْيَا الْوَرَى فَهْمُ مَعْنَاهُ فَلَيْسَ يُرَى

لِلْقُرْبِ وَالْبُعْدِ فِيهِ غَيْرُ مُنْفَحِمِ

كَالشَّمْسِ تَظْهَرُ لِلْعَيْنَيْنِ مِنْ بُعُدٍ

صَغِيرَةً وَتُكِلُّ الطَّرْفَ مِنْ أَمَمِ

وَكَيْفَ يُدْرِكُ فِي الدُّنْيَا حَقِيقَتَهُ

قَوْمٌ نِيَامٌ تَسَلَّوْا عَنْهُ بِالْحُلُمِ

فَمَبْلَغُ الْعِلْمِ فِيهِ أَنَّهُ بَشَرٌ

وَأَنَّهُ خَيْرُ خَلْقِ اللّٰهِ كُلِّهِمِ

وَكُلُّ آيٍ أَتَى الرُّسُلُ الْكِرَامُ بِهَا

فَإِنَّمَا اتَّصَلَتْ مِنْ نُّورِهِ بِهِمِ

فَإِنَّهُ شَمْسُ فَضْلٍ هُمْ كَوَاكِبُهَا

يُظْهِرْنَ أَنْوَارَهَا لِلنَّاسِ فِي الظُّلَمِ

حَتّٰى إِذَا طَلَعَتْ فِي الْكَوْنِ عَمَّ هُدَا الأفق

هَا الْعٰلَمِينَ وَأَحْيَتْ سَائِرَ الْأُمَمِ

أَكْرِمْ بِخَلْقِ نَبِيٍّ زَانَهُ خُلُقٌ

بِالْحُسْنِ مُشْتَمِلٍ بِالْبِشْرِ مُتَّسِمِ

كَالزَّهْرِ فِي تَرَفٍ وَّالْبَدْرِ فِي شَرَفٍ

وَالْبَحْرِ فِيْ كَرَمٍ وَالدَّهْرِ فِيْ هِمَمِ

كَأَنَّهُ وَهُوَ فَرْدٌ فِيْ جَلَالَتِهِ (من)
فِيْ عَسْكَرٍ حِيْنَ تَلْقَاهُ وَفِيْ حَشَمِ

كَأَنَّمَا اللُّؤْلُؤُ الْمَكْنُوْنُ فِيْ صَدَفٍ
مِنْ مَعْدِنَيْ مَنْطِقٍ مِنْهُ وَمُبْتَسَمِ

لَا طِيْبَ يَعْدِلُ تُرْبًا ضَمَّ أَعْظُمَهُ
طُوْبٰى لِمُنْتَشِقٍ مِنْهُ وَمُلْتَثِمِ

أَبَانَ مَوْلِدُهُ عَنْ طِيْبِ عُنْصُرِهٖ
يَا طِيْبَ مُبْتَدَإٍ مِنْهُ وَمُخْتَتَمِ

يَوْمٌ تَفَرَّسَ فِيْهِ الْفُرْسُ أَنَّهُمْ
قَدْ أُنْذِرُوْا بِحُلُوْلِ الْبُؤْسِ وَالنِّقَمِ

وَبَاتَ إِيْوَانُ كِسْرٰى وَهُوَ مُنْصَدِعٌ
كَشَمْلِ أَصْحَابِ كِسْرٰى غَيْرَ مُلْتَئِمِ

وَالنَّارُ خَامِدَةُ الْأَنْفَاسِ مِنْ أَسَفٍ
عَلَيْهِ وَالنَّهْرُ سَاهِي الْعَيْنِ مِنْ سَدَمِ

وَسَاءَ سَاوَةَ أَنْ غَاضَتْ بُحَيْرَتُهَا
وَرُدَّ وَارِدُهَا بِالْغَيْظِ حِيْنَ ظَمِي

كَأَنَّ بِالنَّارِ مَا بِالْمَاءِ مِنْ بَلَلٍ
حُزْنًا وَّبِالْمَآءِ مَا بِالنَّارِ مِنْ ضَرَمِ

وَالْجِنُّ تَهْتِفُ وَالْأَنْوَارُ سَاطِعَةٌ
وَالْحَقُّ يَظْهَرُ مِنْ مَّعْنًى وَّمِنْ كَلِمِ

عَمُوْا وَصَمُّوْا فَإِعْلَانُ الْبَشَآئِرِ لَمْ
تُسْمَعْ وَبَارِقَةُ الْإِنْذَارِ لَمْ تُشَمِ

مِنْ بَعْدِ مَا أَخْبَرَ الْأَقْوَامَ كَاهِنُهُمْ
بِأَنَّ دِيْنَهُمُ الْمُعْوَجَّ لَمْ يَقُمِ

وَبَعْدَ مَا عَايَنُوْا فِي الْأُفْقِ مِنْ شُهُبٍ

مُنْقَضَّةً وَفْقَ مَا فِي الْأَرْضِ مِنْ صَنَمِ

حَتَّى غَدَا عَنْ طَرِيقِ الْوَحْيِ مُنْهَزِمٌ

مِنَ الشَّيَاطِينِ يَقْفُو إِثْرَ مُنْهَزِمِ

كَأَنَّهُمْ هَرَبًا أَبْطَالُ أَبْرَهَةٍ

أَوْ عَسْكَرٌ بِالْحَصَى مِنْ رَاحَتَيْهِ رُمِي

نَبْذًا بِهِ بَعْدَ تَسْبِيحٍ بِبَطْنِهِمَا

نَبْذَ الْمُسَبِّحِ مِنْ أَحْشَاءِ مُلْتَقِمِ

جَاءَتْ لِدَعْوَتِهِ الْأَشْجَارُ سَاجِدَةً

تَمْشِي إِلَيْهِ عَلَى سَاقٍ بِلَا قَدَمِ

كَأَنَّمَا سَطَرَتْ سَطْرًا لِمَا كَتَبَتْ

فُرُوعُهَا مِنْ بَدِيعِ الْخَطِّ وَالْقَلَمِ

مِثْلَ الْغَمَامَةِ أَنَّى سَارَ سَائِرَةً

تَقِيهِ حَرَّ وَطِيسٍ لِلْهَجِيرِ حَمِي

أَقْسَمْتُ بِالْقَمَرِ الْمُنْشَقِّ إِنَّ لَهُ

مِنْ قَلْبِهِ نِسْبَةً مَبْرُورَةَ الْقَسَمِ

وَمَا حَوَى الْغَارُ مِنْ خَيْرٍ وَّمِنْ كَرَمٍ

وَكُلُّ طَرْفٍ مِّنَ الْكُفَّارِ عَنْهُ عَمِي

فَالصِّدْقُ فِي الْغَارِ وَالصِّدِّيقُ لَمْ يَرِمَا

وَهُمْ يَقُولُونَ مَا بِالْغَارِ مِنْ أَرِمِ

ظَنُّوا الْحَمَامَ وَظَنُّوا الْعَنْكَبُوتَ عَلَى

خَيْرِ الْبَرِيَّةِ لَمْ تَنْسُجْ وَلَمْ تَحُمِ

وِقَايَةُ اللّٰهِ أَغْنَتْ عَنْ مُّضَاعَفَةٍ

مِنَ الدُّرُوعِ وَعَنْ عَالٍ مِّنَ الْأُطُمِ

مَا سَامَنِي الدَّهْرُ ضَيْمًا وَّاسْتَجَرْتُ بِهِ

إِلَّا وَنِلْتُ جِوَارًا مِّنْهُ لَمْ يُضَمِ

وَلَا الْتَمَسْتُ غِنَى الدَّارَيْنِ مِنْ يَّدِهِ

إلَّا استَلَمْتُ النَّدٰى مِنْ خَيْرِ مُسْتَلَمِ

لَا تُنْكِرِ الْوَحْيَ مِنْ رُؤْيَاهُ إنَّ لَهُ

قَلْبًا إذَا نَامَتِ الْعَيْنَانِ لَمْ يَنَمِ

فَذَاكَ حِينَ بُلُوغٍ مِنْ نُبُوَّتِهٖ — وذاك

فَكَيْفَ يُنْكَرُ فِيهِ حَالُ مُحْتَلِمِ — فليس

تَبَارَكَ اللهُ مَا وَحْيٌ بِمُكْتَسَبٍ

وَلَا نَبِيٌّ عَلٰى غَيْبٍ بِمُتَّهَمِ

كَمْ أبْرَأَتْ وَصِبًا بِاللَّمْسِ رَاحَتُهُ

وَأَطْلَقَتْ أرِبًا مِنْ رِبْقَةِ اللَّمَمِ

وَأَحْيَتِ السَّنَةَ الشَّهْبَاءَ دَعْوَتُهُ

حَتّٰى حَكَتْ غُرَّةً فِي الْأَعْصُرِ الدُّهُمِ

بِعَارِضٍ جَادَ أَوْ خِلْتَ الْبِطَاحَ بِهَا

سَيْبًا مِنَ الْيَمِّ أَوْ سَيْلًا مِنَ الْعَرِمِ

دعني ووصفي آيات له ظهرت

ظهور نار القرى ليلا على علم

فالدر يزداد حسنا وهو منتظم

وليس ينقص قدرا غير منتظم

فما تطاول آمال المديح إلى

ما فيه من كرم الأخلاق والشيم

آيات حق من الرحمن محدثة

قديمة صفة الموصوف بالقدم

لم تقترن بزمان وهي تخبرنا

عن المعاد وعن عاد وعن إرم

دامت لدينا ففاقت كل معجزة

من النبيين إذ جاءت ولم تدم

محكمات فما تبقين من شبه

لِذِیْ شِقَاقٍ وَّلَا تَبْغِیْنَ مِنْ حَکَمِ

مَا حُوْرِبَتْ قَطُّ اِلَّا عَادَ مِنْ حَرَبٍ

اَعْدَی الْاَعَادِیْ اِلَیْهَا مُلْقِیَ السَّلَمِ

رَدَّتْ بَلَاغَتُهَا دَعْوٰی مُعَارِضِهَا

رَدَّ الْغَیُوْرِ یَدَ الْجَانِیْ عَنِ الْحُرَمِ

لَهَا مَعَانٍ کَمَوْجِ الْبَحْرِ فِیْ مَدَدٍ

وَفَوْقَ جَوْهَرِهٖ فِی الْحُسْنِ وَالْقِیَمِ

فَمَا تُعَدُّ وَلَا تُحْصٰی عَجَآئِبُهَا

وَلَا تُسَامُ عَلَی الْاِکْثَارِ بِالسَّاَمِ

قَرَّتْ بِهَا عَیْنُ قَارِیْهَا فَقُلْتُ لَهٗ

لَقَدْ ظَفِرْتَ بِحَبْلِ اللّٰهِ فَاعْتَصِمِ

اِنْ تَتْلُهَا خِیْفَةً مِّنْ حَرِّ نَارِ لَظٰی

اَطْفَاْتَ حَرَّ لَظٰی مِنْ وِّرْدِهَا الشَّبِمِ

كَأَنَّهَا الحَوْضُ تَبْيَضُّ الوُجُوهُ بِهِ
مِنَ العُصَاةِ وَقَدْ جَاؤُوهُ كَالحُمَمِ
وَكَالصِّرَاطِ وَكَالمِيزَانِ مَعْدِلَةً
فَالقِسْطُ مِنْ غَيْرِهَا فِي النَّاسِ لَمْ يَقُمِ
لَا تَعْجَبَنْ لِحَسُودٍ رَاحَ يُنْكِرُهَا
تَجَاهُلًا وَهُوَ عَيْنُ الحَاذِقِ الفَهِمِ
قَدْ تُنْكِرُ العَيْنُ ضَوْءَ الشَّمْسِ مِنْ رَمَدٍ
وَيُنْكِرُ الفَمُ طَعْمَ المَاءِ مِنْ سَقَمِ
يَا خَيْرَ مَنْ يَمَّمَ العَافُونَ سَاحَتَهُ
سَعْيًا وَفَوْقَ مُتُونِ الأَيْنُقِ الرُّسُمِ
وَمَنْ هُوَ الآيَةُ الكُبْرَى لِمُعْتَبِرٍ
وَمَنْ هُوَ النِّعْمَةُ العُظْمَى لِمُغْتَنِمِ
سَرَيْتَ مِنْ حَرَمٍ لَيْلًا إِلَى حَرَمٍ

كَمَا سَرَى الْبَدْرُ فِيْ دَاجٍ مِّنَ الظُّلَمِ

وَبِتَّ تَرْقٰى إِلٰى أَنْ نِّلْتَ مَنْزِلَةً

مِنْ قَابِ قَوْسَيْنِ لَمْ تُدْرَكْ وَلَمْ تُرَمِ

وَقَدَّمَتْكَ جَمِيْعُ الْاَنْبِيَاءِ بِهَا

وَالرُّسُلِ تَقْدِيْمَ مَخْدُوْمٍ عَلٰى خَدَمِ

وَأَنْتَ تَخْتَرِقُ السَّبْعَ الطِّبَاقَ بِهِمْ

فِيْ مَوْكِبٍ كُنْتَ فِيْهِ صَاحِبَ الْعَلَمِ

حَتّٰى إِذَا لَمْ تَدَعْ شَأْوًا لِّمُسْتَبِقٍ

مِنَ الدُّنُوِّ وَلَا مَرْقًى لِّمُسْتَنِمِ

خَفَضْتَ كُلَّ مَكَانٍ بِالْاِضَافَةِ إِذْ

نُوْدِيْتَ بِالرَّفْعِ مِثْلَ الْمُفْرَدِ الْعَلَمِ

كَيْمَا تَفُوْزُ بِوَصْلٍ أَيِّ مُسْتَتِرٍ

عَنِ الْعُيُوْنِ وَسِرٍّ أَيِّ مُكْتَتِمِ

فحزت كل فخار غير مشترك

وجزت كل مقام غير مزدحم

وجل مقدار ما وليت من رتب

وعز إدراك ما أوليت من نعم

بشرى لنا معشر الإسلام إن لنا

من العناية ركنا غير منهدم

لما دعا الله داعينا لطاعته

بأكرم الرسل كنا أكرم الأمم

راعت قلوب العدا أنباء بعثته

كنبأة أجفلت غفلا من الغنم

ما زال يلقاهم في كل معترك

حتى حكوا بالقنا لحما على وضم

ودوا الفرار فكادوا يغبطون به

أَشْلَاءَ شَالَتْ مَعَ الْعُقْبَانِ وَالرُّخَمِ

تَمْضِي اللَّيَالِي وَلَا يَدْرُونَ عِدَّتَهَا

مَا لَمْ تَكُنْ مِّنْ لَّيَالِي الْأَشْهُرِ الْحُرُمِ

كَأَنَّمَا الدِّينُ ضَيْفٌ حَلَّ سَاحَتَهُمْ

بِكُلِّ قَرْمٍ إِلَى لَحْمِ الْعِدَى قَرِمِ

يَجُرُّ بَحْرَ خَمِيسٍ فَوْقَ سَابِحَةٍ

يَرْمِي بِمَوْجٍ مِّنَ الْأَبْطَالِ مُلْتَطِمِ

مِنْ كُلِّ مُنْتَدِبٍ لِلّٰهِ مُحْتَسِبٍ

يَسْطُو بِمُسْتَأْصِلٍ لِّلْكُفْرِ مُصْطَلِمِ

حَتّٰى غَدَتْ مِلَّةُ الْإِسْلَامِ وَهِيَ بِهِمْ

مِنْ بَعْدِ غُرْبَتِهَا مَوْصُولَةَ الرَّحِمِ

مَكْفُولَةً أَبَدًا مِّنْهُمْ بِخَيْرِ أَبٍ

وَخَيْرِ بَعْلٍ فَلَمْ تَيْتَمْ وَلَمْ تَئِمِ

هُمُ الجِبَالُ فَسَلْ عَنْهُمْ مُصَادِمَهُمْ
مَاذَا رَأَى مِنْهُمُ فِي كُلِّ مُصْطَدَمِ

وَسَلْ حُنَيْنًا وَسَلْ بَدْرًا وَسَلْ أُحُدًا
فُصُولُ حَتْفٍ لَهُمْ أَدْهَى مِنَ الوَخَمِ

المُصْدِرِي البِيضِ حُمْرًا بَعْدَ مَا وَرَدَتْ
مِنَ العِدَا كُلَّ مُسْوَدٍّ مِنَ اللِّمَمِ

وَالكَاتِبِينَ بِسُمْرِ الخَطِّ مَا تَرَكَتْ
أَقْلَامُهُمْ حَرْفَ جِسْمٍ غَيْرَ مُنْعَجِمِ

شَاكِي السِّلَاحِ لَهُمْ سِيمَا تُمَيِّزُهُمْ
وَالوَرْدُ يَمْتَازُ بِالسِّيمَا مِنَ السَّلَمِ

تُهْدِي إِلَيْكَ رِيَاحُ النَّصْرِ نَشْرَهُمُ
فَتَحْسَبُ الزَّهْرَ فِي الأَكْمَامِ كُلَّ كَمِي

كَأَنَّهُمْ فِي ظُهُورِ الخَيْلِ نَبْتُ رُبًا

مِنْ شِدَّةِ الْحَزْمِ لَا مِنْ شِدَّةِ الْحُزُمِ

طَارَتْ قُلُوبُ الْعِدَا مِنْ بَأْسِهِ فَرَقًا

فَمَا تُفَرِّقُ بَيْنَ الْبَهْمِ وَالْبُهَمِ

وَمَنْ تَكُنْ بِرَسُولِ اللهِ نُصْرَتُهُ

إِنْ تَلْقَهُ الْأُسْدُ فِي آجَامِهَا تَجِمِ

وَلَنْ تَرَى مِنْ وَلِيٍّ غَيْرِ مُنْتَصِرٍ

بِهِ وَلَا مِنْ عَدُوٍّ غَيْرِ مُنْقَصِمِ

أَحَلَّ أُمَّتَهُ فِي حِرْزِ مِلَّتِهِ

كَاللَّيْثِ حَلَّ مَعَ الْأَشْبَالِ فِي أَجَمِ

كَمْ جَدَّلَتْ كَلِمَاتُ اللهِ مِنْ جَدِلٍ

فِيهِ وَكَمْ خَصَمَ الْبُرْهَانُ مِنْ خَصِمِ

كَفَاكَ بِالْعِلْمِ فِي الْأُمِّيِّ مُعْجِزَةً

فِي الْجَاهِلِيَّةِ وَالتَّأْدِيبِ فِي الْيُتُمِ

خَدَمْتُهُ بِمَدِيحٍ أَسْتَقِيلُ بِهِ

ذُنُوبَ عُمْرٍ مَضَى فِي الشِّعْرِ وَالْخِدَمِ

إِذْ قَلَّدَانِيَ مَا تُخْشَى عَوَاقِبُهُ

كَأَنَّنِي بِهِمَا هَدْيٌ مِنَ النَّعَمِ

أَطَعْتُ غَيَّ الصِّبَا فِي الْحَالَتَيْنِ وَمَا

حَصَّلْتُ إِلَّا عَلَى الْآثَامِ وَالنَّدَمِ

فَيَا خَسَارَةَ نَفْسٍ فِي تِجَارَتِهَا

لَمْ تَشْتَرِ الدِّينَ بِالدُّنْيَا وَلَمْ تَسُمِ

وَمَنْ يَبِعْ آجِلًا مِّنْهُ بِعَاجِلِهِ

يَبِنْ لَهُ الْغَبْنُ فِي بَيْعٍ وَّفِي سَلَمِ

إِنْ آتِ ذَنْبًا فَمَا عَهْدِي بِمُنْتَقِضٍ

مِنَ النَّبِيِّ وَلَا حَبْلِي بِمُنْصَرِمِ

فَإِنَّ لِي ذِمَّةً مِّنْهُ بِتَسْمِيَتِي

مُحَمَّدًا وَّهُوَ اَوْفَى الْخَلْقِ بِالذِّمَمِ

اِنْ لَّمْ يَكُنْ فِيْ مَعَادِيْ آخِذًا بِيَدِيْ

فَضْلًا وَّاِلَّا فَقُلْ يَا زَلَّةَ الْقَدَمِ

حَاشَاهُ اَنْ يُّحْرِمَ الرَّاجِيْ مَكَارِمَهُ

اَوْ يَرْجِعَ الْجَارُ مِنْهُ غَيْرَ مُحْتَرَمِ

وَمُنْذُ اَلْزَمْتُ اَفْكَارِيْ مَدَآئِحَهُ

وَجَدْتُّهُ لِخَلَاصِيْ خَيْرَ مُلْتَزَمِ

وَلَنْ يَّفُوْتَ الْغِنٰى مِنْهُ يَدًا تَرِبَتْ

اِنَّ الْحَيَا يُنْبِتُ الْاَزْهَارَ فِي الْاَكَمِ

وَلَمْ اُرِدْ زَهْرَةَ الدُّنْيَا الَّتِي اقْتَطَفَتْ

يَدَا زُهَيْرٍ بِمَا اَثْنٰى عَلٰى هَرِمِ

يَا اَكْرَمَ الْخَلْقِ مَا لِيْ مَنْ اَلُوْذُ بِهِ

سِوَاكَ عِنْدَ حُلُوْلِ الْحَادِثِ الْعَمِمِ

وَلَنْ يَّضِيْقَ رَسُوْلَ اللّٰهِ جَاهُكَ بِيْ

إِذَا الْكَرِيْمُ تَجَلّٰى بِاسْمِ مُنْتَقِمِ

فَإِنَّ مِنْ جُوْدِكَ الدُّنْيَا وَضَرَّتَهَا

وَمِنْ عُلُوْمِكَ عِلْمَ اللَّوْحِ وَالْقَلَمِ

يَا نَفْسُ لَا تَقْنَطِيْ مِنْ زَلَّةٍ عَظُمَتْ

إِنَّ الْكَبَائِرَ فِي الْغُفْرَانِ كَاللَّمَمِ

لَعَلَّ رَحْمَةَ رَبِّيْ حِيْنَ يَقْسِمُهَا

تَأْتِيْ عَلٰى حَسَبِ الْعِصْيَانِ فِي الْقِسَمِ

يَا رَبِّ فَاجْعَلْ رَجَائِيْ غَيْرَ مُنْعَكِسٍ

لَدَيْكَ وَاجْعَلْ حِسَابِيْ غَيْرَ مُنْخَرِمِ

وَالْطُفْ بِعَبْدِكَ فِي الدَّارَيْنِ إِنَّ لَهُ

صَبْرًا مَتٰى تَدْعُهُ الْأَهْوَالُ يَنْهَزِمِ

وَائْذَنْ لِسُحْبِ صَلٰوةٍ مِّنْكَ دَائِمَةٍ

على النبي بمنهل ومنسجم

والآل والصحب ثم التابعين لهم

أهل التقى والنقى والحلم والكرم

ما رنحت عذبات البان ريح صبا

وأطرب العيس حادي العيس بالنغم

بسم الله الرحمن الرحيم

القصيدة في مدح الامام زين العابدين رضی الله تعالی عنه للفرزدق

هٰذا الذی تعرف البطحاء وطأته
والبيت يعرفه والحل والحرم

هٰذا ابن خير عباد الله كلهم
هٰذا التقی النقی الطاهر العلم

اذا راته قريش قال قائلهم
الی مكارم هٰذا ينتهی الكرم

ينمی الی ذروة العز الذی قصرت
عن نيلها عرب الاسلام والعجم

يَكَادُ يُمْسِكُهُ عِرْفَانُ رَاحَتِهِ
رُكْنُ الْحَطِيمِ إِذَا مَا جَاءَ يَسْتَلِمُ
فِي كَفِّهِ خَيْزُرَانٌ رِيحُهُ عَبِقٌ
فِي كَفِّ أَرْوَعَ فِي عِرْنِينِهِ شَمَمُ
يُغْضِي حَيَاءً وَّيُغْضَى مِنْ مَّهَابَتِهِ
فَمَا يُكَلَّمُ إِلَّا حِينَ يَبْتَسِمُ
يَنْشَقُّ نُورُ الْهُدَى مِنْ نُّورِ غُرَّتِهِ
كَالشَّمْسِ يَنْجَابُ عَنْ إِشْرَاقِهَا الظُّلَمُ
مِنْ جَدِّهِ دَانَ فَضْلُ الْأَنْبِيَاءِ لَهُ
وَفَضْلُ أُمَّتِهِ دَانَتْ لَهُ الْأُمَمُ
مُشْتَقَّةٌ مِّنْ رَّسُولِ اللهِ نَبْعَتُهُ
طَابَتْ عَنَاصِرُهُ وَالْخِيمُ وَالشِّيَمُ
هٰذَا ابْنُ فَاطِمَةٍ إِنْ كُنْتَ جَاهِلَهُ

بِجَدِّهِ أَنْبِيَاءُ اللهِ قَدْ خُتِمُوا

اَللهُ شَرَّفَهُ قِدَمًا وَعَظَّمَهُ
يَجْرِي بِذَاكَ لَهُ فِي لَوْحِهِ الْقَلَمُ

اَللَّيْثُ أَهْوَنُ مِنْهُ حِيْنَ تُغْضِبُهُ
وَالْمَوْتُ أَيْسَرُ مِنْهُ حِيْنَ يَهْتَضِمُ

فَلَيْسَ قَوْلُكَ مَنْ هٰذَا بِضَائِرِهِ
اَلْعُرْبُ تَعْرِفُ مَنْ أَنْكَرْتَ وَالْعَجَمُ

كِلْتَا يَدَيْهِ غِيَاثٌ عَمَّ نَفْعُهُمَا
تُسْتَوْكَفَانِ وَلَا يَعْرُوهُمَا عَدَمُ

سَهْلُ الْخَلِيْقَةِ لَا تُخْشَى بَوَادِرُهُ
يَزِيْنُهُ اثْنَانِ حُسْنُ الْخُلْقِ وَالشِّيَمُ

حَمَّالُ أَثْقَالِ أَقْوَامٍ إِذَا افْدَحُوا
حُلْوُ الشَّمَائِلِ تَحْلُو عِنْدَهُ نَعَمُ

ما قال لا قط إلا في تشهده

لولا التشهد كانت لاءه نعم

لا يخلف الوعد ميمون نقيبته

رحب الفناء أريب حين يعتزم

عم البرية بالإحسان فانقشعت

عنها الغياية والإملاق والعدم

من معشر حبهم دين وبغضهم

كفر وقربهم منجى ومعتصم

إن عد أهل التقى كانت أئمتهم

أو قيل من خير أهل الأرض قيل هم

لا يستطيع جواد بعد غايتهم

وَلَا يُدَانِيهِمْ قَوْمٌ وَإِنْ كَرُمُوا

هُمُ الْغُيُوثُ إِذَا مَا أَزْمَةٌ أَزَمَتْ

وَالْأُسْدُ أُسْدُ الشَّرٰى وَالْبَأْسُ مُحْتَدِمُ

لَا يَنْقُصُ الْعُسْرُ بَسْطًا مِّنْ أَكُفِّهِمْ

سِيَّانِ ذٰلِكَ إِنْ أَثْرَوْا وَإِنْ عَدِمُوا

مُقَدَّمٌ بَعْدَ ذِكْرِ اللّٰهِ ذِكْرُهُمْ

فِي كُلِّ بَدْءٍ وَّمَخْتُومٌ بِهِ الْكَلِمُ

يَأْبٰى لَهُمْ أَنْ يَّحُلَّ الذَّمُّ سَاحَتَهُمْ

خِيمٌ كَرِيمٌ وَّأَيْدٍ بِالنَّدٰى هُضُمُ

أَيُّ الْخَلَائِقِ لَيْسَتْ فِي رِقَابِهِمْ

لِأَوَّلِيَّةِ هٰذَا أَوْ لَهُ نِعَمُ

مَنْ يَعْرِفُ اللهَ يَعْرِفْ أَوَّلِيَّةَ ذَا
وَالدِّينُ مِنْ بَيْتِ هٰذَا نَالَهُ الأُمَمُ

تَمَّتْ بِالْخَيْرِ

جنگ نامه نعمت خان عالی

بسم الله الرحمن الرحیم

زیب دیباچهٔ سخن نیایش بی‌نیازیست که در بارگاه کبریایش زبان چون و چرا لال است ٭ و در جناب عظمت و الایش مقوله کم و کیف از امر محال ٭ افعالش همه مقرون بحکمت ٭ اما کسی بر سر آن آگاه نیست ٭ و امر خیر و شر کل مشحون بصنعت ٭ لیکن تشفّی را بر کماهی آن راه نی ٭ دو گل از یک شاخ سر بر آرد ٭ یکی را بر دستار دولت رساند ٭ و دیگری را بخار حوادث ریش گرداند ٭ دو گوهر از یک بحر بیرون آرد ٭ یکی را رونق تاج سلطنت سازد ٭ و دیگری را بکحل الجواهر عدم اندازد ٭ دو لعل از یک کان سر بیرون کشد ٭ یکی را زیب اکلیل تاجداری نماید ٭ و دیگری را در زیر سماق فنا فرساید ٭ دو شمع از یک نور منور کند ٭ یکی را فروغ بخش شبستان اقبال فرماید ٭ و دیگری را بصرصر نیستی خاموش نماید ٭ اگر رقم اقبال است نگاشتهٔ کلک صنع اوست ٭ و اگر خط ادبار

است رقم زده قلم حکم او۔ آب امرش از یک چشمه سر بر کشیده۔ جائے بصورت انہار بہ نہال افسردگان نضارت بخشیده۔ و طرفے بصفت سیل بر ہم زن بنیۂ اہل جمعیت گردیده۔ شعلۂ حکمش از یک کانون سر بر زده۔ یکے را بنور عنایت شمع دولت افروخته۔ و دیگرے را بنار غضب خرمن ہستی سوخته۔ آنرا که منشور بخت بخاتم افضالش مختوم است تائید آسمانی ہمعنان کافل آمال اوست۔ و آنرا که زائچۂ طالع بخونابۂ غضبش نوشته حوادث فلکے بر ہم زن اوراق احوال او۔ شمع منیر انجمن آرایان اقبال از تند باد مکاره در پردۂ فانوس حراستش مصؤن و مستور۔ و سراج احوال منزویان زاویۂ ادبار از ہبّ قہرش بصرصر بلیات آسمانی بے نور۔ انسان ضعیف البنیان را در پیش ریاح عواصف جباریش که سنگین پائے کوه مزاجان را از جا می رباید چه مجال اقامت۔ و سبزۂ وجود مشت خاک ضعیفی را در تاب آفتاب سطوتش که نہال عالمے بیک دم پژمرده می نماید چه یارائے استقامت۔ ارباب خرد و خبر از آن که تماشائی کارنامۂ قدرتش باشند دیگر چه میتوانند گفت۔ و غواصان بحار عقل جز آن که در بحر تحیر غوطه زده لولوئے تسلیم و رضا بدست آرند دیگر چه میتوانند سفت۔

از انجا که در تحریر لوائح کاملہ اش زبانۂ سیرت از زبان قلم می خیزد و دیگر بیان مسوده می آویزد۔ لہذا آب سکوت بر نائره این گفتگو ریختن باعث

آبروے سخن دانستہ سمند قلم را در فضاے اظہار احوال آن دو نیر سپہر سلطنت کہ یکے بہ نیروے توفیقات بلند فروغ بخش ایوان شہریارے گردیدہ ٭ و دیگرے را از بیدو ے طالع رشتہ حیات بریدہ بہ برج خاکی آرمیدہ ٭ دست قدر یکے را علم سلطنت برافراختہ ٭ و ید قضا دیگرے را لواے حیات سرنگون ساختہ ٭ یکے را کوکب مقصود بمصاعد اعتلا طلوع کردہ ٭ و دیگرے را خورشید اقبال رو بہ زوال آوردہ ٭ یکے را خیل و حشم در حفظ و حراست ایزدی محروس ٭ و دیگرے بقتل اعوان و انصار از فتح و ظفر مایوس ٭ یکے را اولاد کرام بسایۂ عنایت صمدی در امان ٭ و دیگرے را دو قرۃ العین بچشم زخم فلک در زیان ٭ یکے را کوس فتح و نصرت در چار سوے عالم بلند آوازہ ٭ و دیگرے را نوحۂ سوگوارے در شبستان دمبدم تازہ ٭ یکے را صبح امید از مطلع افضال دمیدہ ٭ و دیگرے را روز مراد بشام ہلاک رسیدہ ٭ یکے را ہماے سعادت بر فرق اقبال سایۂ گستر فیض گردیدہ ٭ و دیگرے را طایر روح بہ صفیر اجل بر اوج فنا پریدہ ٭ یکے را شربت مقاصد و ارین بجام ٭ و دیگرے را ہلاہل حرمان بکام ٭ یکے بر تخت خلافت عظمیٰ نشستہ ٭ و دیگرے را بر تختۂ تابوت رخت ہستی بربستہ ٭ یکے را افسر شہریارے بتارک زیب افزا ٭ و دیگرے را زخم سنان جانگزا ٭ یکے را از سہام حوادث سپر صیانت در پیش ٭ و دیگرے را

بزخم سنان سینه و جگر ریش ❊ یکی را جوشن اقبال دریده ❊ و دیگری را
تیغ آبدار بر سر ❊ یکی را در عین تردد و نگرانی فتح سماوی دست داده ❊
و دیگری را سنگ یاس بر شیشهٔ جمعیت افتاده ❊ یکی را نسیم فتح بر پرچم
دولت وزیده ❊ و دیگری را صرصر نکبت هیچ غبار عدم گردیده ❊ یکی را
بسان خضر زلال دولت ارزانی ❊ و دیگری سکندر وار سرگردان ظلمت
آباد حیرانی ❊ یکی بر اوج جاه و غنا ممکن ❊ و دیگری را در چاه نکبت
و عنا مسکن ❊ یکی را بدفع چشم زخم سپند در مجمر افروخته ❊ و دیگری سپند
آسا بر آتش حسرت سوخته ❊ یکی را ابواب نصرت بر چهرهٔ حال مفتوح ❊
و دیگری را جگر به خنجر دلدوز مجروح ❊ یکی در تیرباران بلیات بار اسپ
صیانت بر دوش رسیده ❊ و دیگری را سینه و جگر هدف سهام مصائب
گردیده ❊ یکی را تیر تدبیر موافق تقدیر بر نشانه ❊ و دیگری را تیغ اندیشه بسنگ
ناکامی صد دندانه ❊ یکی را نخل بند قضا چون گل زیب افزای گلشن هندوستان
ساخت ❊ و دیگری را مانند سبزهٔ خشک از بوستان حیات بیرون انداخت ❊
جولان میدید ❊ و محاربه و مجادلهٔ آن دو شیر معرکه شهامت و دلیری ❊
و قوت و همت این دو هژبر بیشهٔ شیرمردی و شیری ❊ بطریق اجمال بی
کم و کاست که شائبهٔ تکلف و طرفداری هیچ یکی بدان نرسد نگاشتهٔ
خامهٔ بیان میسازد ❊ از انجا که ع فکر هر کس بقدر همت اوست ❊ بر تقدیر

سهو و خطا از بزرگان چشم عفو و عطا است۔

آغاز احوال

بر ضمیر بیضا نظیر خورشید نشان پوشیده نماند که چون بادشاه گیتی پناه عالمگیر که صیت عالمگیریش از کران تا کران رسیده ٭ و لواے عظمت و اجلالش سر بفلک کشیده ٭ بعد پے سپردن جسونت راتهور بوادی نیستی و شورش راجپوتان لواے نصرت و فیروزی بدار الخیر اجمیر مرتفع ساخت ٭ و بیاوری اقبال عدو مال و سعی و جانبازی فدویان عقیدت تصال اماکن و مواطن آنها بتصرف اولیاے دولت قاهره در آمد ٭ افواج نصرت امواج بتسخیر ملک راناے اودے پور که بسبب معاونت و معاضدت آن فئه باغیه مستوجب وبال و نکال استیصال شده بود متعین گردید ٭ و به تردد بندهاے جانفشانان نزدیک رسیده بود که ملک و مال آن بدمآل پایمال و لکدکوب حوافر خیول سپاه گردیده عبرت بخش نخوت نمایان دیگر گردد ٭ آن فریق ضلالت طریق نجات و استخلاص خود ها از چنگ عقاب عقاب سلطانی بدون مکر و تزویر متعذر دانسته بتحریک و تحریص بادشاهزاده والا گوهر محمد اکبر که باستیصال آنها مامور بود پرداختند ٭ و خاطر نشان و دلنشین آن والا نژاد ساختند که چون فرقهٔ راجپوتیه زیاده از مور و ملخ کمر بندگی و اطاعت شما بسته و امروز افواج منصوره بیرکاب بادشاهزاده محمد معظم شاه بهادر بیدره هاے

دشوار گذار در آمده، و در جناب پادشاه گیتی پناه بدار الخیر اجمیر زیاده بر
پنج و شش هزار سوار نخواهد بود و اگر درین وقت خروج نموده تحصیل سلطنت
تردد بکار رود صورت مدعا بوجه احسن و طرز دلخواه جلوه می نماید، از انجا که بادهٔ
نوش ریاست جوانی آن پادشاهزادهٔ ناتجربه کار رسا طلبی ناآشنا را ست
طالع ساخته از پیمانهٔ تمرد بیخود و مدهوش سبیل تاویل تعرض آمیز آن شعلهٔ فتنه انگیز
قدم ثبات آن پادشاهزادهٔ سلطنت پیشه از جادهٔ پدر آورده از منهج قویم عقیدت
انحراف نموده بمسالک منازعت قدم گذاشت، و در تعقیب فریب آن
ثعلب منشان دران شیر بیشهٔ خلافت اثر کرده بر شورش آورده چنانچه با وجود
درستی مزاج وهاج حضرت شاهنشاهی آوازهٔ ناخوشی به افترا برانگیخته بتصدیق افواج
کثیره از راجپوت و غیره بفاصله سه کروه از اجمیر که مقر خیام عساکر گیتی کشا بود
علم مخالفت برافراخت، از انجا که با مویدان اقبال عربده کردن و در تخریب
اساس دولت خود کوشیدن است، و بقول ارباب غرض بی گنجایش عقل
صواب اندیش عمل نمودن جرعهٔ از مصطبهٔ حوادث نوشیدن، فرقهٔ راجپوت
درعین وقت کار تردد نموده دغا باخته رو بفرار گذاشته مهرهٔ احوال پادشاهزاده
بششدر حیرت انداختند، و نشهٔ بادهٔ ناگوار ناعاقبت اندیشی در دماغ
پادشاهزاده منجر بخمار ندامت گردیده چارهٔ کار جز آن ندید که خود را در طریق ادبار
رفیق آن فریق ضلالت طریق نماید، چون حکمت بالغه بر آن رفته بود که بوسیله

آن ره نوردِ بادیهٔ نکبت تخلل عظیم در بنیان دنیاداران دکن راه یافته و لواے
فرقدان فرساے عالمگیری دستے داران ملک سایهٔ اقبال انداخته به شعشعهٔ
بوارق سیوف کشورکشا ظلام ظلم ظلمهٔ آن دیار منقطع ساز و بادشاهزاده بعد
سرگشتگیهاے بسیار و گذرانیدن در دره هاے دشوار گذار برفاقت راجپوتیه
مناص و مقر خود بجز ملک سنتاے مقهور جاے دیگر ندیده خود را بملک سنتاے
رسانید ؛

حضرت جهانبانے اطفاے نائرهٔ این فساد ملک به همزن منحصر بر شحنات
سیوف آبدار خود انگاشته و بمقتضاے کشف ضمیر الهام تصویر هزاران
تعبیهٔ فتح و ظفر درین ضمن پنداشته رایات بملک دکن برافراشتند بعد از آنکه آتش
قهر سلطانی بخانمان سنتاے مقهور در گرفت محمد اکبر از تاب شعلهٔ غضب
بادشاهی سیماب وار با اضطراب در آمده بصد هزار تردد و قطره زنی بعزم
آنکه سفینهٔ جان عزیز خود را از ورطهٔ قهر بادشاه بحر و بر بسلامت برده بساحل نجات
رساند بعد خطرهاے بسیار از حساب بیرون بادشاه ایران پناه برد و باندک
فرصتے همراه و قهر شاهنشاهی بر هیچ دیار جمعیت و حیات سنتاے مقهور را
از پا در آورده بخاک نیستی هموار ساخت ؛

چون دنیاداران دکن یعنے والی بیجاپور و حیدرآباد سنتاے مقهور
را قاربند حراست ملک خود دانسته از بارقهٔ غضب بادشاهی که خرمن سوز

هستی مخالفان هست ریبے بخاطر نیاورده در هنگام تعین افواج بران برگشته
بخت طریق معاونت مسلوک داشته بودند بعد از آنکه خیاط قضا جامۂ هستی بر قامت
سنتاے مقهور دوخته به نو افغانه جهنم فرستاده عساکر منصوره بتسخیر بیجاپور و حیدرآباد مامور
گردیده به نیروے دولت و اقبال به تسخیر هر دو ملک متوجه بودند بعد محاربات عظیمه که تفصیل
آن از دفتر بابرنمی تابد والی بیجاپور نهار نخواسته داخل ملازمان سرکار گردید
و ابوالحسن حیدرآبادی بنابر نمک حرامی با ملازمان خود اسیر سلاسل سطوت قهرمان فرمانے
زمین و زمان گردیده بقیه انفاس مستعار بناکامی گزرانید

از آنجا که سرزمین دکن معدن فتنه و فساد هست و سکنه آن دیار و بلاد از
قدیم بر منهج بغی و عناد نه در دل ایشان وفاے و نه در باطن شان صفائی جمعی
از روساے آن ملک باوجود عنایت مناصب از جادهٔ بندگی منحرف گشته با
راناے مفسد پر اورسنتا متفق شده سر بشورش بر داشتند و براے مدافعه
آن فئه باغیه و تسخیر قلاع نامی آنجا که اظهار تفصیل آن از دفتری مطولست
چندین سال به تردد کمال دران مرز بوم بسر رفت و آنچه مشعل طرازان پاستان دکن
بر انگوره آتش و هردم هند را خاشاک قرار داده بودند براے العین مشاهده افتاد
که عالمے بیرون از حد و احصا دران سرزمین پیمانه کش شربت اجل شدند
چون عمر مبارک بندگان حضرت به نود سال رسید و بنابر کبر سن داشته او
عراض عرضه ضعف در قواے قدسیه راه یافت عنان بیکران عزیمت از

سیر اطراف منعطف فرموده خطهٔ احمدنگر را بورود خیام فیروزی فرجام دولت
سعادت بخشیدند ٭ و ازین راه که بادشاهزادهای نامدار با قطاع دور دست
کارپردازان اشتغال سلطنت بودند خاطر الهام مآثر بنابر مشورتی که بر تفصیل
آن جز عالم الغیب کسی آگاه نیست. و در اسرار سلاطین مردم کوچک را راهی
بادشاهزادهٔ محمد اعظم را بانواع عنایات طلب حضور فرمودند ٭ از انجا که خاطر
بادشاهزادهٔ محمد کام بخش بنابر کثرت تسلط و مواد دولت عالیجاه همیشه متوحش
و مشوش بود درین وقت که اکثر اوقات طریان ضعف بذات مقدس بندگان
حضرت احساس مینمود و بعضی اداها که مبنی بر مخالفت همدیگر باشد از حرکات
و سکنات طرفین بعرض اقدس میرسید برای مدافعه فساد همدگر خدمت
صوبه داری حیدرآباد بپادشاهزادهٔ محمد کام بخش عطا فرموده و بندهای
بادشاهی برکاب تعین نموده رخصت ارزانی داشتند ٭ و بادشاهزادهٔ
عالیجاه را بنابر اصغای تواتر شورش و فساد و کمیان شقاوت نشان بطرف
اجین رخصت فرمودند ٭

ارباب خرد و دقایق نیکو دانند که انقلاب اطوار خاصه این روزگار است
و تبدیل اوضاع از مستلزمات این دهر ناپایدار ٭ تحلیه قضا هیچ نهالی نشاند
که از پا نینداخته ٭ و معمار قدر هیچ بنائی ننهاده که منهدم نساخته ٭ دنیا نمودیست
بی بود ٭ و بودیست بی وجود ٭ آنرا که موجود قیاس میکنم با معدومیت و مساز

است و آنرا که هستی خیال می نمائیم با هستی اشباه بل وجودش وهمی و
وخیالیست و نمودش نیرنگی و مثالیست بقا را با او کار نه و ثبات را روز
بازاری نه فلک شعبده بازیست که هر نفسی نقشی تازه مینماید و می رباید
و سپهر نیرنگ سازیست که هر لحظه برنگی رنگین تر جلوه مینماید و نمی نماید عالم
همه اسم است بل سراسر طلسم چون سایه ابر بیقرار است و مانند شعله
برق بیدار آری اساسی که بر آب نهاده باشند نقایش معلوم و نقشی
که بر باد رقم کرده باشند ثباتش معدوم آتشی که با آب دمساز است
پایندگی او کجاست و خاکی که بر باد مسلط باشد بودنش کی روا اگر
کسی عمر نوح یابد کشتی حیاتش را از طوفان اجل ایمنی نباشد و اگر حیات خضر
باشد عاقبت سر بظلمات ممات فرو می آرد خیاط قضا را جز آنکه قبای اجل
بر قامت مکونات دوزد کاری نیست و نقاش قدر را غیر از آنکه طراز فنا
بر جامه هستی موجودات برنگارد شعاری نی از ینجاست که زنده دلان حقیقت
شناس دست از حیات مستعار شسته پیش از فنا خود را فنا ساخته اند

از انجا که بشرح این قضیه متعذر الکلام پرداختن وقت را ضایع ساختن
و سررشته را در تصدیع انداختن است ناچار بذکر مطلبی که پیش نهاده خاطر است
می پردازد که چون حکمت بالغه شاهنشاه حقیقی که منشور خلافت سلاطین روزگار
مختوم بخاتم حکم محکم اوست نظر بر ضعف بدن و کبر سن بادشاه گیتی پناه عالمگیر شاه

اقتضاے آن نمود که بار سلطنت عالم ناسوت که تعلق بقواے جسمانیه دارد
از دوش آن صاحب هوش برداشته بر سریر خلد برین که سلطنت ابدی
و دولت سرمدی است متکی فرماید تا در تفتیه انوار اقدس استلذاذ نعم روحانی
نماید چه از ماه ذیقعده سنه ۱۱۱۸ الهجری دو روز باقی مانده بود که آن پادشاه جم جاه داعی
اجل را لبیک گفته متوجه عالم قدس گردیده چون لتخانه سلطانی ماتم کده غم و الم
گردید و دوار دوسے معلی قیامت قایم شد و روز روشن بر دیده مردم دوار گشت
پیش از آنکه خبر بغنیم لئیم برسد مردم او باش لشکر دست بتاراج همه گرد در از
نمودند چه نواب اتقدس احتجاب زیب النسا بیگم پیک سریع السیر بخدمت پادشا
زاده اعظم شاه فرستاده ازین حال آگاهی داد که خورشید اوج سلطنت در برج
خاکی آرمید و عالم از ظلم ظلمه تاریک گردید اگر چون ماه سرعت را کار فرموده
ظلال فیض و نوال برین سرگشتگان بادیه غربت اندازند بهتر و الا در صورت آگاه
شدن غنیم حفظ ناموس تیموریه و سایر بندهاے خدا متعذر خواهد بود چه پادشاهزاده
عالیجاه بمجرد استماع این خبر شباشب طے مسافت نموده پرتو عاطفت بر
سکنه احمدنگر انداخت و تا چهار روز ماتم نموده اصلا بنواختن نوبت و دیگر اشغال
سلطنت نپرداخت چه بعد فراغ از ماتم باتفاق امرا و اعیان دولت بر تخت
جلوس نموده هر یکے را بانعام و اضافه و خطاب فراخور سربلند گردانید و فرمان عالیشان
بطلب غازی الدین خان بهادر فرستاده آن دور اندیش عاقبت بین تقریرین

کہ بدون مقابلہ و مجادلہ باحسین وارث سلطنت و اقبال وہمین شریک خلافت
و اجلال محمد معظم بہادر شاہ استقرار سلطنت امکان ندارد و متابعت ایشان
بدون تشخیص وضع معاملہ دور از صلاح مینماید روزی چند بہ تجاہل گذرانیدہ در
جواب عرضداشت نمود کہ ما فدوی خاندان حضرت خلد مکانیم در حفظ و حراست
این ملک کہ بہ تردد تمام بدست آمدہ بود تا رسیدن یکے از بندہاے بادشاہی
ضرورۃ یکچندے ادر یجا براے محافظت ملک داشتہ متوجہ اکبرآباد باید شد ٭
عالیجاہ اگرچہ از اداے این کلام مخالفت پیام مافی الضمیر آن رکن رکین دولت
منافی آئین عقیدت دانست امابنابر مصلحت فرمان صوبہ داری خجستہ بنیاد اورنگ
آباد بنام آن عمدۃ الملک و انتظام مہام برہانپور بہ حسین قلی خان مقرر فرمودہ
مستمال ساختند ٭ و محمد امین خان کہ ملازم رکاب بود بنابر بعضے اداہا کہ بظہور آمدہ
از رکاب جدا شدہ در انجا رحل اقامت انداخت ٭ عالیجاہ بعد رسیدن
باربرداری روے توجہ بملک ہندوستان آوردہ وانچنان حصار آہنین دست
روئین از لشکر جرار ترتیب داد کہ دران طرق پرآفت سراسر مخالفت صغیر و
کبیر از مردم بہیر با احمال و اثقال و اطفال بہ جمعیت خاطر و فراغ بال عبور داشتند
چون خبر آوردند کہ شاہزادہ بیدار بخت از طرف گجرات حسب الامر بجلدی تمام نزدیک
رسیدہ نظر بر قلت جمعیت آن عالیجناب ذوالفقار خان و جی سنگ کچھواہہ
و خان عالم دکنی وغیرہ امراے نامدار را حکم شد کہ بجناب عالی رفتہ تا ورود

رایات عالیات بگوالیار متوقف شوند چنانچه پادشاه زاده و امرای نامدار حکم والا را کاربند شده بگوالیار مقام فرمودند

اکنون قلم دربار لآلی اخبار خجسته آثار قدوم میمنت لزوم پادشاهزاده محمد عظیم که مقدمه حصول فتح و فیروزی و اولین شگوفه بهارستان نصرت و بهروزیست بسلک عبارت در آورده گوش و گردن شاهد روزگار را زیب و زینت میدهد مشتری جبینی که نیر طالعش براوج اعتلا و کوکب سعادتش بر مصاعد ارتقا باشد شعشعه هر امری که بی قصد آن برگزیده آفاق از مطلع غیب سر بر آرد روشنی افزای شبستان اقبال آن نور پرور الهی شود و جود هر مطلبی که بی خواهش آن مخصوص جناب کبریائی از طرفی پدیدار بود باعث امداد و اعانت آن والانژاد گردد مصداق این حال تشریف آوردن پادشاهزاده محمد عظیم الشان است از طرف بنگاله تفصیل این اجمال آنکه چون بندگان حضرت خلد مکان بوسیله الهام ربانی پیش ازین چند بار حکم مقدس بطلب بادشاهزاده محمد عظیم فرموده بودند آن عالی درجه از فحوای آن منشور سراسر نور فال سعادت حصول آمال فرا گرفته بجناح استعجال متوجه استلام عتبه علیه گردید بعد رسیدن بکوره خبر انتقال خلد مکانی بعالم بالا و واقعه هوش ربای اعالی و ادانی شد عظیم الشان روزی چند در آنجا مقام فرموده بشاهباز اوج شجاعت بازخان برادر دلیرخان مرحوم در باب طلب سپاه تاکید نمودند مردم از اطراف و جوانب بامید بندگی رجوع آورده دامن خود بالامال

کلمات بی مراد ساختند ۞ زر با سپه و سپر قسمت یافت ۞ خیراندیش خان در اثنا وا
شرف ملازمت دریافته خزانه و توپخانه گذرانید ۞ و محمد مسیح نبیرهٔ خود را با جمعیت
شرف اندوز رکاب عالی ساخت ۞ چون سواد اکبرآباد مخیم سرادقات اجلال
گردید خبر آوردند که مختار خان بسبب بندگی که در جناب عالی جاه دارد از جادهٔ
عبودیت انحراف نموده و بستن پل بر دریاے جمن صورت نیافته ۞ از انجا
که فتاح لایزال مقالید فتوحات غیبی بکف اقتدار بهادر شاه مفوض فرموده
بود دریاے جمن اکثر جا پایاب شد تمام لشکر و بهیر به جمعیت خاطر پایاب عبور
نموده به مستقر الخلافه در سمونگڈه نزول اجلال فرموده ۞ مختار خان اگرچه روزی
چند دم مخالفت زده رجوع نیاورده بود لیکن آخر کار تاب سطوت غضب
سلطانی نیاورده بوساطت باز خان استعفاے جرائم گذشته کرده دریافت
ملازمت نمود ۞ بحر مواج فضل و کرم شاهی بجوش آمده آن غریق بحر ندامت
و تشویر را که در ورطهٔ هلاک امان داده بساحل نجات و سلامت رسانید ۞ و بکیفر
اعمال که ازان بی‌ربطه تدبیر بظهور آمده بود براے عبرت مخالفت اندیشان
دیگر اقبال و اموال او بضبط در آمد ۞ بعد از انکه درباب تفویض قلعه بباقی خان
حارس قلعه تاکید رفت آن بوانانے دستور بندگی تفویض کلید حصار
بدون فرمان اعظم شاه مخالفت آئین قلعه داری دانسته مضایقه نموده به
تهیهٔ اسباب حرب پرداخته ۞ و شاه والا گهر بنابر فرمان سلطانی سپاه

بمحاصرهٔ قلعه تعین فرموده به صداے توپ و ولوله زلزله در زمین و زمان و
غلغله در گنبد آسمان انداخت ٭ نزدیک بود که از صدماے توپهاے رعد
مثال که چون صور اسرافیل یکسان هیبت بود جگر سکان آن مکان از هم پاشند ٭
حارس مذکور از دیگر در آمده مهلت بست روزه درخواست نمود بادشاه والاقدر از لوح
عقیدت او نقوش صداقت فراخوانده التماس او را شرف اجابت بخشید ٭
و بعنایت خلعت سرفراز فرموده و بجمیع بندهاے متعینهٔ مستقر الخلافت اضافه
و انعام نوازش نموده قریب چهل هزار سوار نوکر نگاهداشته و آلات حرب
مرتب داده انتظار قدوم رایات عالیات بهادر شاه مینمود ٭

بر هوشمندان خبیر و دانشمندان صافی ضمیر هویدا است که عمارت کاشانهٔ
منوط و مربوط بستون وجود شهریار با عدل و داد است ٭ و بقاے این کاخ
بلند نشان صوری وابسته این ذات العماد ٭ و چون شادی بقا بدون بادشاه
حقیقی که ذیل کمالش از الواث تبدیل مبرا و اساس افضالش از تزلزل زوال
معرا است از جمیع مکونات زائل شده ٭ هرگاه شجرهٔ حیات فرمان فرماے
سرزمینے بصرصر اجل از پا درمی آید درختے دیگر که عالمیان بسایه اش
از تاب آفتاب حوادث در امان باشند نصب میشود ٭ در اوائل ایام بهار
که سلطان چار بالش ایام بتازگی بر تخت سریع حمل جلوس فرموده بود بهار پیرای
گلشن دولت و سلطنت بهادر شاه خبر دادند که برگ حیات شاه خلد آرامگاه از

تند باد خزان اجل فرو ریخت و آن زیب بخش اورنگ خلافت بر اورنگ خلد
برین زیب و زینت بخشید ٭ شاه دل آگاه اگرچه بمقتضای بشریت ازین سانحه
ناگزیر بغایت مغموم و متألم گردید لیکن چون مبشران عالم قدس بگوش الهام نیوش
آن صاحب فرهنگ و هوش ندای بشارت در داده بودند که کاربندان قضا
و قدر بار سلطنت بر دوش اقدس نهاده اند بکمال همت باید پرداخت ٭ و مرآت
باطن بغبار غم مکدر نساخته نیت بر انتظام امور باید گماشت ٭ باستقامت عزم
و دست مستحکم بعروة الوثقای فضل فیاض حقیقی گردیده بعزم تسخیر هندوستان
و سیرابی این بوستان اعلام نصرت فرجام برافراشتند ٭ وزیر مشیر عقیدت نشان
منعم خان دیوان سرکار والا که ناظم مهام لاهور بود برین مقدمه وقوف یافته بتهیه
اسباب رکاب از توپ و رهکله و بان و شترنال دقیقه از دقائق نامرعی
نگذاشته پیش از ورود رایات عالیات همه را سرانجام داده بحسن تدبیر قاعده را
بصرف در آورده از خزانهٔ عامره بسپاه تنخواه نمود ٭ بعد از انکه دار السلطنت لاهور
بفر قدوم اقدس حضرت فردوس برین گردید با سایر بندگان بملازمت مشرف
شده آثار عقیدت بظهور رسانید ٭ پادشاه گیهان پناه زیاده از دو سه روز دران جا
متوقف نشده سمت مستقر الخلافت متوجه گردید ٭

از انجا که منتهی قدرت منشور فتوت و الا منتهی بنام نامی آن پادشاه محسن
الذوات صفات و خلاق ذو الفضل و جود سراسر جود آن حضرت با آب و گل

جوانمردے سررشتہ نظر بر رفع عناد و قلع عناد بہ محمد اعظم شاہ پیغام فرستادند
کہ اے نوگل باغ سلطنت و جہانداری۔ و اے خجستہ گوہر بحر خلافت و شہریاری
گوہر وجود ما و شما از یک بحر سر برآوردہ۔ و تازہ گل خلقت طرفین از یک شاخ
نشو و نما کردہ؛ اگرچہ برادری اما بہتر از فرزندانت می شمارم۔ و ہرچند ہمسری
لیکن پرکالہ جگرت می پندارم؛ ستودۂ آئین خردمندی آنست کہ بہ قسمت
پدر بزرگوار راضی بودہ بانتظام مہام دکن کہ ملکیست وسیع و چندین بادشاہان
نامدار در انجا خلافت نمودہ اند بپردازید۔ و بہ تحریک ارباب غرض بیش ازین
سرچشمہ یگانگی بخاشاک بیگانگی مکدر نسازید؛ اگر سوائے ملک دکن دو سہ صوبہ
دیگر مثل گجرات و اجمیر مطلوب باشد مضائقہ نیست والا در صورت کشاکش
فائدہ مترتب نمیشود ترحمی بر حال عالمیان باید نمود؛
گویند کہ چون مضمون این پیام بگوش عالیجاہ رسید از تاب حمیت
سلطانی چہرۂ عالی برافروخت و مو بر اندام راست شد و چون تب زدگان
قشعریرہ بر بدن محسوس گشت؛ نفسے سرد کہ اگر بر کرۂ آتش رسیدی چون
زمہریر سرد گردیدی از دل برآوردہ آہے کہ از حرقت آن پردۂ فلک کباب
گردیدی از جگر بر کشید؛ و پاسخ گزارش شد کہ اے دانائے مراتب روزگار
چہ مصلحت بخاطر اقدس راہ دادہ و این چہ قسمت است کہ بقلم انصاف
گذارش نمودہ؛ سلطنت را کہ پرتویست از ظلال افضال ربانی بو رثہ چہ نسبت

و خلافت را کہ بنائے ست از جناب عزت باشرکت چہ مناسبت ۞ این نور فیض مطلق است بہ فرق ہر کسے کہ مشیت اوست می تابد۔ و این دولت وابستہ حکم اوست ہر کرا در عالم قدم نوشتہ اند می یابد ۞ اگر تقدیر سرشتہ این امر خطیر بہ قسمت بازبستی ہیچ پسر بہ حضور پدر بر تخت نشستی ۞ کلید این در دولت بدست بادشاہی است کہ شہریاران قدیم را بمطمورہ او بارمحبوس بیسازد و گدائی کوچہ گرد پنج نوبت می نوازد ۞ چنانچہ حرص بدرویشان مذموم ہست بادشاہ قانع ہم مطعون و ملوم ۞ باوجود این اگر طریق سویت مسلوک می بود مضایقہ نداشت چاردہ صوبہ خود گرفتن و چار صوبہ دکن بمن سپردن بمیزان انصاف درنمی آید و این عقدۂ مالاینحل جز بناخن ناچخ جگر دوز نمی کشاید بیت

عروس ملک کسے در کنار گیرد تنگ　　کہ بوسہ بر لب شمشیر آبدار زند

بہ یقین تا بعد وقوع جنگ و جدال کرا نصرت و فیروزیست۔ و پس از حرب و قتال این دولت بکدام کس روزی ۞

بہادرشاہ بعد استماع این پیام مخالفت انجام بخاطر مبارک آورد کہ قضا را درین پردہ کارہا است۔ و قدر را درین منازعت اسرارہا ۞ بسا سرہا بخاک و خون آمیختنی است۔ و بسا خونہا در عرصہ غبار ریختنی ۞ بسا سررشتہ حیات بنی نوع از ہم گسیختنی است۔ و بسا فتنہ و فساد درین زمین انگیختنی ۞ تدبیر بے موافقت تقدیر سودی ندارد۔ و سعی بدون سازگارے مشیت ایزدے

تقعے نمی آرد ؛ چون اصول مخالفت در زمین بواطن طرفین استحکام یافت
بترتیب فروع اسباب آن همت عالی مصروف فرموده یکران نهمت
در عرصهٔ ملک گیری گرم عنان فرمودند ؛ و باندک فرصتے دار الخلافه محل
نزول اجلال و مهبط انوار فیض گردید ؛ محمد یار خان حارس قلعه کلید عزت و
سعادت بدست آورده احراز دولت ملازمت نموده مقالید قلعه بنظر
اقدس گذرانید ؛ و بعد از ورود الویهٔ عالیه بمستقر الخلافه باقی خان نیز طریق اطاعت
پیش گرفته کلید قلعه بنظر اقدس در آورد ؛ برخے خزانه از قلعه گرفته بطلب سپاه
داده هر یکے را استمالت فرمودند ؛ چورامن جاٹ و گوپال سنگه بهدوریه
و دیگر زمینداران اطراف برخے بقصد جانفشانی و بعضے باراده فاسده
غارتگری آمده احراز ملازمت نمودند ؛

اے تماشائیان هنگامهٔ روزگار و اے نظارگیان کارنامهٔ سپهر
دوار لختی دیدهٔ بصیرت بکشائید و نظارهٔ نیرنگی این گردون دون نمائید ؛
که هر لحظه چه بازیهاے گوناگون بروے کار می آرد - و در هر آنے چه ارقام
بوقلمون می نگارد ؛ با هر که نرد محبت باخت - عاقبتش در ششدر محنت انداخت
و هر کرا نوش داد - نیشی بر دلش نهاد ؛ این سپهر بی مهر چرا آنکه برادر را با برادر در
انداز د - و این فلک اژدها پیکر غیر ازانکه گروه گردنان طعمه سازد بازی دیگر بروے
کار نمی آرد ؛ این ترک سپهر اگر نه بر جدال و قتال کمر بسته چرا بسر خنجر بی مهر

مهر بدست گرفته دل شگافی محجوبان میکند. و این هندوی فلک
اگر نه بقصد پیکار بر توسن کبود نشسته از چه بر مریخ شهاب جگر دوزی مهر طلعتان
ننماید. از هلال کمانی از آن بدست گرفته تا به تیر ستم دلها بدوزد. و از برق
آتشی از آن برافروخته تا خرمن هستی مردم پاک بسوزد. کارش خونریزی تمام
است شفق برین حال گواه است. و شغلش همه مکر و کذب است. صبح
صادق برین احوال آگاه است. چون شیشهٔ ساعت سراسر غبار است
و چون درخت گل سراپا خار. سهراب بقتلش از دست پدر جفا دید.
هابیل بکاسهٔ مکرش از دست برادر شربت هلاک چشید. با آنکه از دود جگر
سوختگان رنگش نیلی گشته طرز جفا نمیگذارد. و با وجود آنکه از آه دل خستگان
همه تن داغ شده راه وفا پیش نمی آرد. هر که درین چمن پر خار و می بسان
گل بشگفت بخاکش سپرد. و هر که مانند سرو سری بالا کرد تند باد قهرش
بزمین آورد.

نظم

دلا بس کن این یاوه گوئی تا چند

کی داند که این دخمهٔ دام و دد | چه بازیچها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با بخردان باخته | چه گردن کشان را سر انداخته

مدتاسی که داری بتحریر آن پرداز. و سمند بیان را در عرصهٔ مطلب بتاز. که چون
خسرو ذو الویهٔ عالیه بهادر شاه مستقر الخلافه بسمع عالیجاه سعید عنان

عزیمت گرم خیز ساختہ بعد تشریف آوردن بگوالیار و دیدن شاہزادہ بیدار بخت داعیۂ آن نمود کہ بدستور حضرت خلد مکان در سواد سموگڈہ طرح محاربہ اتفاق افتد۔ بدین عزیمت اسد خان را با جمیع بہیر و بنگاہ با چندے از خوانین دیگر بگوالیار گذاشتہ و توپہائے کلان را اصلا بر نداشتہ جریدہ طور از دریائے چنبل گذشتہ بہ دہولپور نزول اجلال فرمودند۔ و بہادر شاہ باستماع خبر آمدن ایشان از مستقر الخلافہ کوچ فرمودہ بعزم آنکہ در دہولپور ہنگامہ پرخاش رونق گیرد بتاریخ ہفتدہم شہر حال بفاصلہ چہار کروہ از جاجو خیام فیروزی فرجام نزول اجلال فرمودہ بود کہ وقت شب از السنہ جواسیس عزیمت عالیجاہ بسمت سموگڈہ معروض اقدس گردیدہ۔ حضرت بہادر شاہ نیز عنان عزیمت از رفتن پیش منعطف فرمودہ دائرہ گاہ متصل جاجو مقرر نمودہ بسبب عدم تشخیص وضع محاربہ و تقرر ساعت مقابلہ بتاریخ بستم شہر صدر کہ مختار اہل تنجیم بود بدولت و مبارکی بتاریخ ہیژدہم متوجہ شکارگاہ شدند۔

از انجا کہ نظارگی اقبال عدو مال بہادر شاہ بمقتضائے کمال شوق مشاہدہ عروس فتح طالب آن بود کہ پیش از ساعت معہود ناظورۂ نصرت و فیروزی از تتق احتجاب بر آمدہ بر منصۂ ظہور جلوہ گری نماید مشاطۂ تقدیر چہرہ آرائے جمال شاہد آمال خدیو گیہان گردیدہ ارباب مخالفت را پیش از

زمان معهود سرگرم عرصه پرخاش گردانید۔ پس آنکه بقانون پادشاهی تسویه صفوف از طرفین انتظام گیرد۔ و ترک افواج از جرنغار و برنغار و قول و التمش انقسام یابد۔ بادشاهزادهٔ بیدار بخت با امراے نامدار مثل ذو الفقار خان بهادر و تربیت خان و راؤ دلیپ و خان عالم و منور خان و غیرهم بطرز اہل دکن ناگهان بر دائرہ دولت بهادر شاه که هنوز متصل جاجو استاده نشده بود و مردم در فکر دائره گاه بودند بسان شعله تیز در رسیده بخیام اقدس آتش در زدند۔ و جمعے که همراه دائره بودند نظر بر کثرت فوج اعدا بسایه حمایت شاهزاده عظیم الشان بهادر مستظهر گردیدند۔ و جیاتان شقاوت نشان که در رکاب بودند و مردم سپاه طرفین دست بتاراج امتعه دراز نمودند۔ بادشاهزادهٔ عظیم الشان بهادر بهمان فوج ظفر موج اتکا بر معاونت ربانی نموده آمادهٔ رزم شد۔ از طرفین زد و خورد نمایان بوقوع آمد۔ و چپقلش دست بسته از هر دو طرف بظهور رسید۔ از اشتداد بانهاے آتش بار دکن و ترکتاز مردان شیر افگن و دست برد جوانان شمشیر زن عرصه ستیز صحراے رستخیز گردید۔ و از غلبه مخالفان نزدیک رسید که بازی برهم خورد۔ و از تند سیل تسلط اعدا پاے سپاه از جا بر جنید۔ شهباز مردی و مردانگی بازخان بابرا در جانفشان سمند همت بمیدان تاخته بازی از دست رفته را اقایم ساخت۔ و بسیارے از اعدا را بخاک و خون انداخت۔

ازانجا کہ پیمانہ عمرش لبریز شدہ بود بعد تردد بسیار کہ ارقام آن تا قیامت یادگار خواہد ماند نقد جان در راہ قبلہ حقیقی نثار نمود۔ و شاہباز روح آن اوج خرام صداقت بہ شرفہ علیین پرواز کرد۔ و بسیارے در عرصہ نبردگاہ چہرہ نگار سعادت و اکثرے شرف اندوز شہادت گشتند۔

پادشاہزادہ عظیم الشان باوجود بیکار آمدن دلیران کار۔ و مجروح شدن مردم بیشمار۔ و بیدلی جمیعے کہ از استشداد بارش تیر وبان و ترک تازد کیتان جانفشان کار بجان شان رسیدہ بود۔ چون قطب پاے ثبات محکم افشردہ تاقہ سواری بدرگاہ بہادر شاہ فرستاد۔ کہ فوج اعظم شاہ رخ بر بساط نبرد آوردہ۔ و بسیارے از اسپ و فیل و پیادہ و سوار بکار آمدہ بہ ہزاران تردد تا حال بازی قایم داشتہ۔ منصوبہ بہتر ازین نیست کہ حضرت پادشاہ زود تشریف آرند۔

و فوج عالیجاہ بسبب تحریق خیام و غلبہ دلیران خون آشام فتح خود مصمم کردہ کوس فیروزی بنواختند۔ و بگمان آنکہ ہرگاہ این قسم فوج عظیم دست نیافت از دیگران چہ خواہد کشود زبان بہ تہنیت رطب اللسان بیاختند۔ و غافل ازین کہ نیرنگ تقدیر ہر لحظہ رنگے تازہ بروے کار می آرد۔ و منشی قضا سر نقش منشور دیگرے نگارد۔ و آنانکہ از انجو بیگے کار نامہ تقدیر آگاہی دارند۔ بہ سیرابی چمن آمال اصلا نخندند۔ کہ بیک سموم

غصنش افسردگی میگیرد٭ و از پژمردگی مزرعهٔ مقصود مایوس نباشند که بیک سحاب لطفش طراوت می پذیرد٭ و از شعشعهٔ مهرش شب تاریک یاس مطلع نیر عالم افروز هست٭ و از گردباد قهرش روز روشن طرب ظلمت شب دیجور ظلم اندوز٭ انتعاش خاطر بدون مشاهدهٔ انجام کار چون خندهٔ صبح کاذب فروغی از صدق ندارد٭ بوالعجب تا دانی که خود را بآن خرسند سازد٭ و نشاط باطن بغیر از معاینهٔ انتها چون ابتسام شام شفقی از بقا بر نمی آرد٭ طرفه از خرد بیگانه که بعیش آن پردازد٭ حرکت مذبوحی پیش زنده و لان قابل اعتبا نیست. و روشنی چراغ دم واپسین در نظر روشن ضمیران لائق اعتماد نی٭ بسا اوقات ساقی فلک بدور اولین ساغر طرب داده که انجام آن دُرد حزن و ملال است. و اکثر آنات لعبت باز سپهر شعبده طلعتهای رنگین بروی کار آورده که آخر آن پیکر رنج و نکال **بیت**

این باده که روزگار دارد　　　یک مستی و صد خمار دارد

گویند که چون در حین شکار ناقه سوار گرم رفتار خبر اشتعال نائرهٔ کارزار بگوش بهادر شاه رسانید آن شاه شیر شکار عدو فگار بجد و کار سعی معسکر اقبال و پشت گرمی فتاح لایزال با جنود ملائک و فود بسرعت و استعجال متوجه عرصهٔ رزمگاه گردید٭ از طرفی منعم خان با فوج سنگین در خدمت بادشاهزاده عظیم الشان بهادر رسیده آبی بر نائرهٔ فتنه و فساد ریخت٭ و معز الدین بهادر شاه

با افواج نصرت امتزاج از جانبے برق آسا سبقت نموده آتش زن خرمن
شورش مخالفان گشت ❊ در عین تموز ہوا بصورت برسات محسوس گردید ❊
اقبال کوه قتال چون ابر سر بفلک کشید ❊ و تیر خدنگ بسان باران بکمال
کثرت در بارندگی ❊ و توپ در ہنگامه مانند رعد در نہایت غرندگی ❊ سیوف
آبدار یاد از برق درخشان داده ❊ و گولۂ توپ صاعقه کردار بر کنگرهٔ حیات ایشان
افتاده ❊ کمانہا بشکل قوس قزح در دست دلاوران نمودار ❊ و سیل خون
از ہر سو دران عرصهٔ پر آشوب پدیدار ❊ فی الحقیقت میدان رزم در نظر نظارگیان خوشتر
از گلزار بود ❊ و فضاے معرکه بدیدهٔ تماشائیان بہتر از گلشن بہار می نمود ❊
صحن حربگاه از خون کشتگان رشک ارغوان زار ❊ و نیزها بدست جوانان چون سرو
و شمشاد نمودار ❊ ہزاران فوارهٔ خونین از بدن مبارزان در جوش ❊ و چاوشان بسان
عندلیبان بہزار زبان در خروش ❊ جوہاے خونین از ہر طرف مانند انہار در جریان ❊
و مرغان خدنگ در عرصه ہوا از ہر سو در طیران ❊ عرق روے اہل تردد چون
قطرهٔ شبنم بر عارض گل ریخته ❊ و صداے چقاچاق تیر در میدان لحن چکاوک
برانگیخته ❊ فوج راجپوت مزعفر پوش چون قطعه صد برگ در نہایت زیبائی ❊
و جوانان چیرهٔ سرخ بر سر مانند گل خورشید در غایت رعنائی ❊ از برق
سفید عرصه زمین رشک نسترن زار ❊ و از اعلام سرخ و سبز عنبرا غیرت جوش
بہار ❊ درین ہنگامهٔ جدال و قتالگاه بادشاهزاده معز الدین حملہاے دلیرانه

می نمود. وگاه بیدار بخت بزور بازوی سخت در عرصه تیر دز تگ از دلها می نمود.

ازانجاکه کوکب طالع بهادر شاه براوج رفعت و اعتلا۔ و نیز طالع عالیجاه درحضیض نکبت و ابتلا بود. از منجنیق فلک سنگ حادثه بر آبگینه احوال بیدار بخت رسیده۔ دیده حیات آن قرهٔ باصرهٔ سلطنت بخار مصیبت ریش گردیده. یعنے ناگاه بدن مبارک که از نزاکت تاب گل نداشت بضرب گوله برزمین افتاد. ومقارن این حال شاهزادهٔ والاجاه نیز با برادر سفر عالم باقی اختیار کرد. نواے واویلا از شش جهت برخاست۔ و ناله و احسرتا از قدسیان سپهر بلند شد.

چون خبر این واقعهٔ جانکاه بعالیجاه رسید که هردو شاهزاده نامدار ازجان صرفه نکرده بقعر دریاے نبردگاه غواصی نموده گوهر فیروزی بدست آورده بودند۔ که ناگاه نهنگ اجل دررسیده هردو را فرو برده. وسیله سازی دیو سپهر تردامن و سلیمان ملک رفعت همه برباد رفت. عالیجاه باوے ازدرو پسران صدچاک۔ و دیده بهجران نور دیده با هزاران اشک نمناک۔ گریم گیر ابعرصه نبردگاه رسید۔ دزد با امیران عظام آورده فرمود که الحال میوهٔ حیات ازهم رفت وبوے جمعیت ازگل دولت زائل شد وحلاوت زندگانی منغص گشت وبناے امل بسیلاب فنا رفت وهنگامه برهم خورد. اینهمه

کشش و کوشش براے آن نوجوانان بود ٭ و چندین چمن آراے
تردد محض جهت آن سرو هاے روان ٭ اکنون روز روشن در دیدۀ من بے جمال
نشان شب تار هست. وگل سرخ در پیش نظرم بے آن گلهاے بوستان
رعنائی نشتر خار ٭ عزم مصمم بران دارم که خود را بمیدان در اندازم و صحن
زمین بخون خون جوش آمدگان رنگین سازم ٭ امراے نامدار مثل خان عالم
عقیدت شعار. و منور خان و تربیت خان و راو دلیپ و راو سنگه و دیگر فدویان
که بر بساط جانفشانی ثابت قدم بودند و بعضے نمک حرامان منافق که فرزین
کردار کجروی بنمودند بعرض رسانیدند که اے شمع جمع خلافت اولاً درین بزم
رزم تماشاے تردد ماشتے ضعیف باید نمود. که چسان پروانه وار خود را در
آتش در اندازیم بعد ازان هرچه بخاطر مبارک بگذرد اختیار هست ٭ این بگفتند
و زمین نیاز بجاروب مژگان اعتقاد رفته بهزاران همت و دلاورے
سرگرم نبرد گردیدند ٭

ازانجا که خان عالم وغیره دلیران شهامت نشان از ابتداے
متوجه شدن عالیجاه ازادمین چهره هاے سرخ وجبه هاے کمخواب تابان
خودها داده سرخروئی دارین ساخته در خیل سپاه بجانفشانی ممتاز نموده بودند
آن فریق هنگامه رزم را خوشتر از بزم دانسته انتظار این روز سعادت
اندوز داشتند ٭ بالجمله از غلبۀ این فریق که بسان بحر مواج متلاطم بود سفینۀ

جمعیت اعدا بلرزه در آمده کار بجاے رسید که منور خان متصل فیل سواری بادشاهزادهٔ عظیم الشان بهادر رسیده نیزه بر عماری عالی زد. بصیانت سپر حافظ حقیقی اثر نکرد. بار دیگر بصدمهٔ هرچه تمام تر از پیشتر نیزهٔ خود را بشاهزاده رسانید۔ شاه تهمتن به نیروے بازوے همت نیزه بدست مبارک گرفته بزخم یلارک آبدار کارش تمام نمود۔

چون تسلط سپاه از حد در گذشت حسن علی خان و دیگر سادات بارهه از مشاهدهٔ چیره دستی اعدا با خودها گفتند که اے مردان کار و ای دلاوران کارزار فرقهٔ رجال با وجود تسویهٔ خلقت بوسیلهٔ شجاعت بر نسوان امتیاز دارند و گروه سادات بارهه بسبب آنکه بارها در میدان تردد کارها کرده اند بر سایر سپاه هند شرف اختصاص یافته اند۔ و امروز کار با دلیران خونخوار افتاده. اگر بطرز غولان و بخیال فاسد حیات چند روزه در میدان کارزار پهلو تهی میکنیم اعدا پشت ما تاخته و مار از روزگار خواهند بر آورد۔ و درین صورت هم داغ خذلان تا قیامت بر ناصیهٔ حال یادگار خواهد ماند. و هم در حالت گریز کلک قضا خط اجل بر صفحهٔ حیات خواهد راند۔ هیچ تدبیرے بهتر ازین نیست که دلیرانه خود را درین دریاے هفت جوش اندازیم و جان در راه مردے بازیم

فرد

یا بامراد بر سر گردون نهیم پاے ۔۔۔ یا مردوار در سر همت کنیم سر

برین متفق شده دست همت بقاتحه تیر برآورده ترکا و پیاده پا بمیدان انداخته
بعضی از ارباب همت خود را پیاده ساختند و آویزش صعب باهم دست
داد - و عربده سخت بمیان آمد و دلاوران طرفین در روز آزمائی ازیکدیگر گوی
سبقت می ربودند و مردم لشکر از هر دو سوی قلبهای رستمانه
می نمودند و بانهای آتشین از تن فیلان کوه بدن پیلان برستی کرپاس پیاده
در آید در گذشته و جوانان از آب تیغ پهلو شکافان غرق سیل خون گشته و
مبارزان زره پوش در بحر خون مانند نهنگان بدام اجل گرفتار و سپر پردوش
افتادگان معرکه مصاف مانند پشت کشف نمودار و تخته پوشن آهنین بصفای
شست تیراندازان چون غربال همه سوراخ گشته و ناوک جگردوز باد و سپر
از سپر کرگدن گذشته و عقاب تیر از آشیانه ترکش بجهت طعمه گرده
گردنان به پرواز و اژدهای شمشیر از غار نیام بقصد هلاک و بانگزای
مخالفان دهن باز و کاسه سر دلیران بلکدکوب سم سمند مبارزان بسان
گوی که در میدان بخم چوگان در آید از جای بجای غلطیدن و
کشتگان معرکه حرب چون مرغ نیم بسمل بر روی خاک در طپیدن و دران
بحر آتشین جوش که از کثرت توپ و تفنگ سطح زمین حکم کره نار داشت
بهادران سمندرانه سمند همت می انداختند و دران دریای پر آشوب
که موج خیز فتنه بود و پای ثبات از جا می ربود سیاحان بحر وغا نهنگ

آسامی تاختند ٭ خزانه بندوق نقد جانگزاے در کیسه مهیا ساخته ٭ و آب شمشیر
آتش فنا در خرمن هستی انداخته ٭ فرات ایادی از آب سیوف متعطشان
عرصه قطره و تر دور القطره آبے از جان سیر گردانیده ٭ و تشنگان
معرکه نبرد را با آنکه آب تیغ از سر گذشته دم آبے بکام شان نرسیده ٭ سینه
گرم جوشان رزم از کثرت بے آبے و حرارت لسان کانون در التهاب ٭
و مبارزان بتاب تنور جوشن از پے مهر سپهر نصف النهار چون ماهی برشته
جگر کباب ٭ بسکه سیه مست سپهر مینای بدن دلاوران از سنگ جفا شکسته ٭
عرصه زمین پر از صهباے خون ارغوانی گشته ٭ بسکه فلک کور چشم عبهر چشمان
را بخاک انداخته ٭ از فضاے غبرا هزاران نرگس بردمیده ٭

مردان دلاور در مصاف داد مردے و مردانگی داده ٭ و صداے
زه از هر گوشه زبان تحسین کمانداران بخطا انداز کشاده ٭ فدویان جانباز جان
برکف دست از براے نثار قبله مجازی ٭ و بندهاے وفادار به ترک تار مستعد
جانبازی ٭ وفا سرشتان مترصد برآن که اگر هزار جان داشته باشند فداے
راه اخلاص نمایند ٭ و جانبازان بصد جگر سرگرم برین که بپاے سر طریق
جانفشانی بپیمایند ٭ صداے کوس بخلاے مغز ساکنان ملاء اعلی پرداخته ٭
و آواز کرنا گوش افلاکیان اصم ساخته ٭ جمال جوانان در حلقه کمان چون قمر
بهاله نمودار ٭ و چهره سرخ گرم جوشان کارزار در شگفتگی رشک گلزار ٭ فیلان تناور

بضرب تیغ هزبران مانند کوهی که از صاعقه فروریزد سر بر زمین فرو نموده ؛ وصولجان خرطوم افیال جوانان را بسان گوی در ربوده ؛ رنگین سوفار تیر در خط سبز نوخطان گوئی مرغی است آتشین بر شاخ سنبل ؛ و زخم سنان بر عارض سیمین تنان همانا ورق گلی است مجروح نوک بلبل ؛ فلک درین وقت هنگامهٔ رزم را بصورت بزم ترتیب داده ؛ و از کشتگان هفت خوان پیش دد و دام نهاده ؛ جامش نیم کاسهٔ سر دلیران ؛ و بادهٔ ارغوانیش خون دل شیران ؛ کبابش لخت جگر هزبران که بسیخ آهنین نیزه برشته کرده ؛ و نغمه اش آه زیر و بم دردمندان که بضرب سنان برآورده ؛ اصولش موزونی سنان جانگداز زورآوران ؛ و مضراب تیغش زخمه زن زخم بر رگ جان دلاوران ؛

جوانان دکن در پته بازی بسان رقاصان هند معلق باز ؛ و اسپان پری پیکر بجلاجل زرین در جلوهٔ ناز ؛ از دائرهٔ سپر صدای زنگار زنگ بگوش رسیده ؛ و مبارزان هند بطریق سیه مستان بخاک و خون غلطیده ؛ مطربان هند نغمه پردازی دلیران گرم جوش ؛ و دهل ها یاد و تاره و نوای پشتو و رخروش ؛ از کثرت گرد بسکه عالم تیره و تار گردیده ؛ بان آتشبار بسان شهاب در هوا می درخشید ؛ عماری زرنگار بر پشت افیال چون لمعهٔ نور ؛ بر قلعه طور ؛ گردی که از سطح زمین باوج سما سر افراخته ؛ روی فلک چون فرش

زمین انجیر ساختہ

دلاوران رزم یکے بر دیگرے تفوق جوے و تہمتنان در ہیجا یکے بر دیگرے سرگرم تکاپوے یکے را دست چپ از صدمہ یان بریدہ و براست کیشے کمان بدست راست و تیر بدہان کشیدہ یکے را سر از تن بضرب تیغ بر زمین افتادہ تن بے سر دست بہ تیغ زنی کشادہ یکے بزخم تیر سر خدنگ جاوید اندوختہ یکے را ناوک دلدوز پرکالہ جگر دوختہ یکے را نوک نیزہ بجگر رسیدہ تمامی نیزہ از پشت گذرانیدہ سر بدخواہ بریدہ یکے شمشیر بکف با مخالف درستیز و یکے دست بگریبان کہ اینک خنجر تیز یکے از شکستن اسلحہ مستعد جنگ مشت یکے کمان در قبضہ و تیر در انگشت یکے بصدمہ پیشانی بسان تجار جنگے مغز دشمن شگافتہ یکے بقوت دست پنجہ عدو برتافتہ یکے نعرہ زنان کہ اینک رسیدم خبردار شو یکے فریاد کنان کہ وقت شرم است از پیش مرو یکے از تاب آفتاب جوشن از بر ریختہ یکے با جامہ حریر بہ عدو درآمیختہ یکے بہمت درست اسپ بر فیل انداختہ یکے بعزم دست برد خود را پیادہ ساختہ یکے را چشم از کثرت غبار فرو بستہ یکے را از لب گرد نفس در گلو شکستہ یکے را زخم شمشیر تا حمائل گذشتہ یکے را از زخم گرز فرق دو لخت گشتہ یکے را بضرب گولہ چون پنبہ علاج اعضا برہوا پریدہ یکے را نوک خنجر سینہ و جگر

دریده * یکے بقول چاؤشان مست بجنگ * یکے سر گرم پرخاش بهرنام و ننگ * یکے راپاس نمک دامنگیر * یکے دربند وفاے عہد اسیر * یکے رانظر بر این که در میدان مردان مردانه باید مُرد * یکے رامنظور اینکه جان بناموس باید سپرد * یکے بامید ترقی دولت وجاه راه جان نثاری پیش گرفته * یکے از بهر درستی عهد طرز جانفشانی پذیرفته * یکے را از غیرت سو بدن خاسته * یکے از بهر حفظ شرم رنگ برروکاسته * یکے بزور بازوے خود تازنده * یکے دست نیاز سوے فلک تازنده * یکے رادعاے نصر من الله ورد زبان * یکے رادست دعا سوے آسمان * یکی پناه به پیران طریقت برده * یکے خود را بفضل حق سپرده * یکے رادعاے سیفی برزبان * یکے راتعویذ الامان حرز جان * یکے بافسون ودمدمه گرم جوش * یکے به سحر وجادو سخت کوش * یکے راجگر برمح مصقول خسته * یکے را بضرب گرز مغفر شکسته *

بالجمله هر یکے بقدر امکان سر گرم جانفشانی بود * چون دران روز زدو خورد حسن علیخان وحسین علیخان بجراحتهاے متعدده چهره نگار سعادت گشتند و سید نور الدین خان در تردوات نمایان بدرجه شهادت رسید اعدا دلیرانه قصد برآن آوردند که بشمشیر آبدار سر آن سردار از تن بردارند * عنایت الله خان پسر لطف الله خان که با جوانان چار سر گرم کارزار بود

رگ حمیت بجوش آمد و بحرقی سپاه گری حرکت نمود و پا دیو و غلبه اعدا بیجا پا اسپ همت گرم خیز ساخته بجنگ پیوست و مخالفان دست از سادات باز داشته بر حصول پیروز گردیدند و آن شیر معرکه مصاف تا دیری دست برد نمایان بکار برده با رفقای خود از گلشن حلاوت گلهای شهادت چیده زیب دستار سعادت ساخت ×

ای هوشمندان خبیر و خردمندان بصیر دریابید که مخلوق چون لعبت است و صنعت لعبت بازه و مصنوع مانند پرده ایست در علم صانع بی انبازه نهایت تکاپوی انسان بقدر طاقت بشری بقدم سعی دویدن است و متکفل بمنزل مقصود رسیدن و غایت تردد کشاورز مزرعه کاشتن و سرسبز داشتن است و ضامن دانه مراد چیدن و بسا روشندلان بروغن حسن تدبیر سراج منیر مدعا افروختند که نسیم حوادث فلکی بیک لمحه خاموش ساخت و بسا نخلبندان خردمند نهال مقصود در سرزمین ظهور نشاندند که عواصف جباری حکم قضا بیک لحظه از پا در انداخت × خیمه مدعای را که فراش عقل بطناب و اوتاد اسباب برافرازد اگر از تندباد حکم ایزدی از جا در آید چه تدبیر و شاهد مطلبی را که مشاطه تردد بهر صفت کرده بجلوه در آرد اگر حجابی از غیب حائل شود ناظر را چه تقصیر و بسا سلطان ستمها روانش مقرر نموده اند که هیچ سپری مانع تیر حوادث سماوی نمیتواند شد ×

و هیچ تدبیری دافع بلیات آسمانی نمیتواند گردید * آنرا که حمایلهٔ دولتش انه
حلیهٔ اقبال عاریست - دیدهٔ امیدش مکدر بغبار حوادث گیتی است *
و آنرا که ناصیهٔ طالعش بیارقهٔ سعادت روشن مقدمة الجیش عساکر اجلالش
امداد لاریبی *

چنانچه مخفی گشتن بدر اقبال عالیجاه بعقد ذنب بلاسی ناگهانی
دلیلی است روشن * و باوجود رسیدن بساحل مقصود کشتی نا فرو
رفتن سفینهٔ حیات آن دریادل برهانی است مبرهن * تفصیلش آن که
چون کوشش فدویان جانسپار فوج عالیجاه باوجود شهادت شهزاده
براعدا چیره دستی یافت و نزدیک رسید که صورت مطلوب در آئینه
امید جلوه نمایش گیرد فلک حسد پیشه که ناتوان بینی کار اوست * و تنگ چشمی
رونق بازار او * غذایش خون دلیران است * و طعمه اش گردهٔ شیران *
بازی دیگر برانگیخته کرده و ناکرده بخاک برابر ساخت * یعنی در عین گرمی
هنگامهٔ جنگ بادی تند از جانب جنوب که مقابل فوج عالیجاه بود بر خاست
بصد شدت که اگر بر کوه رسیدی از جا بر کندی * و غبار سیاه عرصهٔ عالم را
چنان فرا گرفت که عالم در چشم جهان بین مردم تیره و تاریک ساخت * و تیر
که مردم عالیجاه بر اعدای اندا فکنده هم بآنها میرسید * و پرتابهای آتشین
که از طرف معاندان عالیجاه سر میزدند باعث هلاک مردم این طرف میگردید *

سپاه بهادر شاه ظهور این لطیفهٔ غیبی از امداد آسمانی دانسته مخالفان را به تیر و
تفنگ و بان در گرفتند ۞ در آن عرصهٔ رستخیز راو دلیپ و منور خان و جانعالم
و تربیت خان و مطلب خان و رام سنگه هاڑه و دیگر بندهاے جانفشان
بکار آمدند ۞ و رفقاے آنها سروران خود را کشته یافته دست از جنگ باز
داشتند ۞ بالاشتهاے آنها از معرکه پهلو تهی ساختند ۞ و بعضے نمک‌حرامان که در راه
تصدیع و تردد خود را بجهت مخلصان وانموده بودند تردد نما باخته پاے
تردد از عرصهٔ ناموس بیرون کشیدند ۞ و در رکاب عالیجاه غیر از بندهاے
چیلهٔ پادشاهی و اکثرے از بندهاے جان بناموس ده هیچ یکے نماند ۞ و
فوج بهادر شاه چون دائره که به مرکز محیط شود از چهار طرف محاصره نموده به تیر و بان
در گرفتند ۞ عالیجاه با وجود این حال در جنگ قطب آسا پا برجا بوده خود
بدولت تیراندازی نموده ۞ چنانچه چهار ترکش از تیر خالی ساختند ۞ هر تیرے
که از شست آن بر راست کیش برآمد جوانی را بخاک و خون انداخت ۞ تا آنکه
بدن مبارک کشتی پیکانها آمده مجروح شده بود بسا بیکے از آن برگرفته
بر دوال چهرهٔ مبارک پاک نموده تیراندازی میکردند ۞ گویند که شاهزاده
والاتبار در حسن و وسامت یگانه جسم فیل سواری عالمے بود و هرگاه تیر بران شهاب
اوج سلطنت رسیدی عالیجاه بدست خود کشیدی تا آنکه تیر دیگر رسید آنرا
نیز بر آورده فرمودند که در وجود استراحت نمانده آورد تیر و نثر الدرا ایراد

نشده همچنان نشسته تماشای نیرنگی روزگار معاینه نمود. دیگر نقل میکنند که چون
رسیدن جراحات مزاج مبارک عالیجاه رغبت آب فرمود فیلبان التماس
کرد که ابریق آب عقب عماری خاص است بزبان گوهرفشان گذشت که ای
نادان این نه آن وقت است که از مقابله اعدا بطرف دیگر متوجه باید شد.
درین اثنا چون فیلبان مجروح شده بزمین افتاد و خود بدولت پای مبارک از
عماری بر آورده باشاره فیل را پیش راندند.

افسوس از جفای سپهر ستمگار. و صد حیف از بیدادی این فلک خونخوار.
که کشتی عمر نوح در طوفان بلا انداخته اوست. و یوسف مصری بچاه اجل
اسیر ساخته او. از جورش تخت سلیمان بر باد. و بستمش تاج قباد بزمین افتاد.
از چین جبینش خانه صد قیصر و فغفور خراب. و از قهرش رستم بسان زال در نائره
اضطراب. کیخسرو از جام قهرش بلاهل ممات چشیده. و بیژن از جورش بزندان
ابتلا منزل گزیده. خورشید عمر افراسیاب از بیدادی او بمغرب فنا
رسیده. و سیاوش از دست ایذایش بمنزل مرگ ما وا گزیده. و دشنه تیزش
گردن گردنان بریده. و خنجر قهرش شه رگ سروران دریده. نه او را با کس وفا
و نه در دل غبار اندودش صفائی. از نیرنگی اوست که ظلمت شفق هر شام
بخون تاجداران مالامال. و از قهر اوست که خنجر مهر هر صباح بخون شهریاران
برنگ آل. سخنی هر چه گفتم همه ترهات است. و آنچه سفتم همه خزف و طامات

این همه رنگ آمیزی تقدیر است * و این همه حکمت قادر قدیر * فلک پیش حکم او چون چرخهٔ پیرزال شب و روز در سیر است * و طائر کوکب بصفیر امرش لیل و نهار در طیر * حاکم بحکم اوست و دیگران همه محکوم * و بقا و دوام مر او راست باقی همه معدوم * تا چند ازین مقوله بیان نمایم * و تا کے دست و قلم تحریر آن فرسایم * همان بہ کہ بر مطلب اصلی باز آیم * و جریدهٔ دعا کشایم *

اگرچه عالیجاه باوجود رضاے معبود دست از جنگ باز نمیداشت اما ازانجا که جامهٔ عمر بر بدن مبارک تنگ آمده بود ناگاه تیر بندوق به پیشانی عالیجاه رسیده بصدمهٔ آن لطمهٔ غیبی که پیام اجل بود شاهباز روح مبارک از دامگاه فنا بعالم قدس پرواز نمود * صفوف ملائک که در عرصهٔ هوا تماشاے شجاعت و دلاوری آن شیر بیشهٔ همت می نمودند برکاب عالی همعنان گردیدند * و قدسیان جنت فوج فوج باستقبال آن حضرت دویدند * حور بجاروب گیسوے مشکین جنت رفت و روب نمود * و رضوان خیر مقدم گفته ابواب خلد برین بر رویش کشود * و نواے مرحبا از بهشتیان بگوش آن عالیجاه رسیده * در بهشت با هر دو شاهزاده بدان سان منزل گرفت که قمر با سعدین در یک برج آرام گیرد * و در خلد با هر دو صاحبزاده بدان گونه مقام کرد که سرو باشمشاد و عرعر بیک چمن مسکن پذیرد * بندهاے بادشاهی مثل سبے سنگه کچهواهه وغیره از مشاهدهٔ این حالت پر ملالت دست از محاربه باز کشیده بد گاه

بهادرشاه ناصیه سای عبودیت گشتند ❊ و ذوالفقار خان بهادر بزخمی که بر پشت
برداشت عنان عزیمت بطرف گوالیار معطوف ساخت ❊ و ملازمان
شاهی باوجود شهادت عالیجاه پای از میدان برنداشته همچنان سر
گرم کارزار بودند ❊

شجاعت

بهادرشاه سواره بر فیل بیان مهر منیر که در وسط نصف النهار بر سپهر برین
طلوع دولت نماید تماشای شجاعت و دلیری آن هژبران بیشهٔ شهامت
فرموده زبان فیض بیان بتحسین و آفرین کشوده ❊ و حکم فرمود که الحال این جماعه
در سلک ملازمان سرکار فیض آثار ما بدولت شرف اختصاص یافتند از
پرخاش اینها دست باز دارند و از جان و مال اصلا نیازارند ❊ اما از آنجا که
دران صحرای پرشر و شور که چون عرصات قیامت پرآشوب بود حرف کسی
بکسی نمی شنید سپاه طرفین تادیری دست بتاراج امتعه عالیجاه و شاهزاده‌ها
دراز نمودند ❊ روی زمین از لعل و جواهر آبدار رشک کان بدخشان گردید ❊
و از کثرت گهرریزی سطح ارض غیرت بحر عمان ❊ و روی دشت از ریزش
اشرفیها چون صحن چمن در موسم خزان برگ ریز گونهٔ اصفر گرفت ❊ و از
پراگندگیهای روپیه‌ها بساط دشت نسترن زار گشت ❊ و از اقمشهٔ الوان بسکه
بهر طرف ریخته گوئی که فراش قدرت فرش بوقلمون گسترانیده ❊ و درین کشاکش
تارنگری فلک ستیزه جو هنگامهٔ کشاکش گرم ساخت ❊ هر که دست برده میزد از دیگری تیغ

بر سر مخورد ❊ یکی درج جواهر بکف آورده ❊ و از دست دیگرے گوهر جان سپرده ❊ یکی اقمشهٔ زنگارنگ از دست غیرے کشیده ❊ و دیگرے جامهٔ حیاتش بر تنش دریده ❊ یکی بر اسپ صبا رفتار سوارے نموده ❊ بر تخم دیگرے راه فنا پیموده ❊ یکی نیزه بدست رسانده ❊ از دست دیگرے جنازه بملک عدم رانده ❊ یکی غارت خیمهٔ زر دوز در دل نقش بسته ❊ و دست قضا طناب عمرش گسسته ❊ بسا مردم درین خیال جان باختند ❊ و بسا خلق ازین خیال خام خود را بمهلکهٔ فنا انداختند ❊ چون ظلمت شب پرده بر روے روز انداخت ❊ و فلک سیه روز جهان را تیره و تاریک ساخت ❊ هر یک دست از نبرد باز کشیده بمسکن خود ها منزل گزیدند ❊

هبوب نسایم فیروزی بر پرچم رایات جهان کشاے فرخنده طالعے است که چمن سعادتش بآبیاری تائید ربانی سیراب ❊ و گلشن دولتش بسحاب امداد سبحانی شاداب باشد ❊ هر نفس نسایم اقبال نکهت افزاے مشام آمال اوست ❊ و هر دم نسیم افضال شگفتگی پیراے ازهار جاه و جلال او ❊ دولاب سپهر هر لحظه بطراوت بخشی گلزار دولتش ❊ و باغبان فلک هر ساعت چمن آراے گلشن شوکتش ❊ اعلام عظمتش همیشه بدستیاری امداد غیبی سربلند و ممتاز ❊ و الویهٔ سطوتش همواره بفتوحات لاریبی سرافراز ❊ جبین بختش مطلع انوار فیوضات ❊ و لوح دولتش مزین بنقوش فتوحات ❊ بجهت تقدیر یا نجا

مطالبش مصروف ٭ وحکمت قدیر با تمام مآربش مشغوف ٭ اعداد از هیبت شمشیر
عطش در رمیدن ٭ و سبزۂ مرادش از جویبار اقبال در دمیدن ٭ ماہی دولتش
در بحر ترقیات ہمیشہ تازہ رنگ ٭ وپلۂ میزان مدارجش بمقدار بقا
گران سنگ ٭ برق سیوف آبدارش آتش زن خرمن مخالفان تیرہ روز ٭
ونائرۂ خنجر جانگدازش دشمنان را خانہ سوز ٭ آسمان غاشیۂ اطاعتش بردوش ٭
وفلک حلقۂ بندگیش در گوش ٭

ازانجا کہ از جناب کبریا این منصب بزرگ بذات مقدس بہادر شاہ عالم
پناہ مرحمت گشتہ بود چنین فتح و نصرتے کہ از حوصلۂ دریافت بیرون بود و در پیش
وشوار پسندان ہیچ گونہ آسان نمی نمود محض بتائید غیبی وامداد الٰہی دست داد ٭
آن خدیو آفاق باداے این عطیہ والا از غایت خشوع فرق فرقد فرسا بر
زمین خضوع نہادہ زبان را بشکر منعم حقیقی شکر ریز ساخت ٭ وجوق جوق امراے
عظیم الشان باداے تسلیمات مبارکباد دست عقیدت را سر بلندی جاوید بخشیدند ٭
وکوس فیروزی بسان ابر نوروزی طنطنہ در گنبد دوار انداخت ٭ بعد
اتمام جنگ چون اجساد آن والا نژادان قدسی نہاد بنظر اقدس در آمد بمقتضاے
نسبت باطن ورقت قلب بے اختیار اشک حسرت در دامان ریختہ
بر زبان گوہر بیان آوردند کہ این عزیز مصلحت نیندیش خود را و بلاد ما را در تاسف
وعنا انداخت کہ بقیۂ عمر نقش این افسوس از صفحۂ خاطر زائل نخواہد شد ٭ پس حکم فرمودند

که آن شیران فیل سوار را در تخته تابوت جا دهند ٭ و پردگیان سرادق جلال را بانواع
عزت و احترام قریب دائره جا داده ٭ دو نونهال چمن سلطنت یعنی والاتبار و بیدار دل را
چون در یتیم بودند در کنار گرفته بانواع نوازش و تفقدات دلداری نموده اشک از دیده
آنها پاک فرمودند ٭ و بعد دو روز در باغ نور منزل نزول اجلال فرموده دیده سکنه مستقر الخلافه
را که بسان ماه عید منتظر جمال مهر تمثال بودند منور ساختند ٭ و بحکم اقدس شرف نفاذ یافت
که فوج سنگین به گوالیار رفته عمدة الملک اسد خان را با بهیر و بنگاه که در آنجا متوقف شده
بودند باکبرآباد بیارند ٭ چنانچه کارپردازان اشغال سلطنت حکم والا را کاربند شده در اندک
فرصتی مطابق امر مبجل در آوردند ٭ و آن وزیر مشیر با سائر اسباب و کارخانجات بمستقر الخلافه
رسیده بشرف استلام عتبه علیه دولت دارین حاصل نموده ٭ و ذوالفقار خان نیز برفاقت پدر
سعادت عتبه بوس دریافت و مشمول عنایات اقدس گردید ٭ بندگان حضرت سلیمان
مکان بمقتضاے کمال عنایت آصف ثانی نواب اسد خان را بخطاب آصف الدوله
ممتاز ساختند و به وکالت مطلق عز امتیاز کرامت فرمودند ٭ و منعم خان که از ابتداے
متوجه شدن الویه عالیه به هندوستان الی الآن بفراوان تردد و حسن تدبیر جانفشانی
بکار برده بخطاب خانخانان بهادر ظفر جنگ شرف اختصاص حاصل نموده مسند آراے
وزارت گردید ٭ و همه ها بالقاب و خطاب و ترقیات مناصب فرق عزت
برافراختند ٭